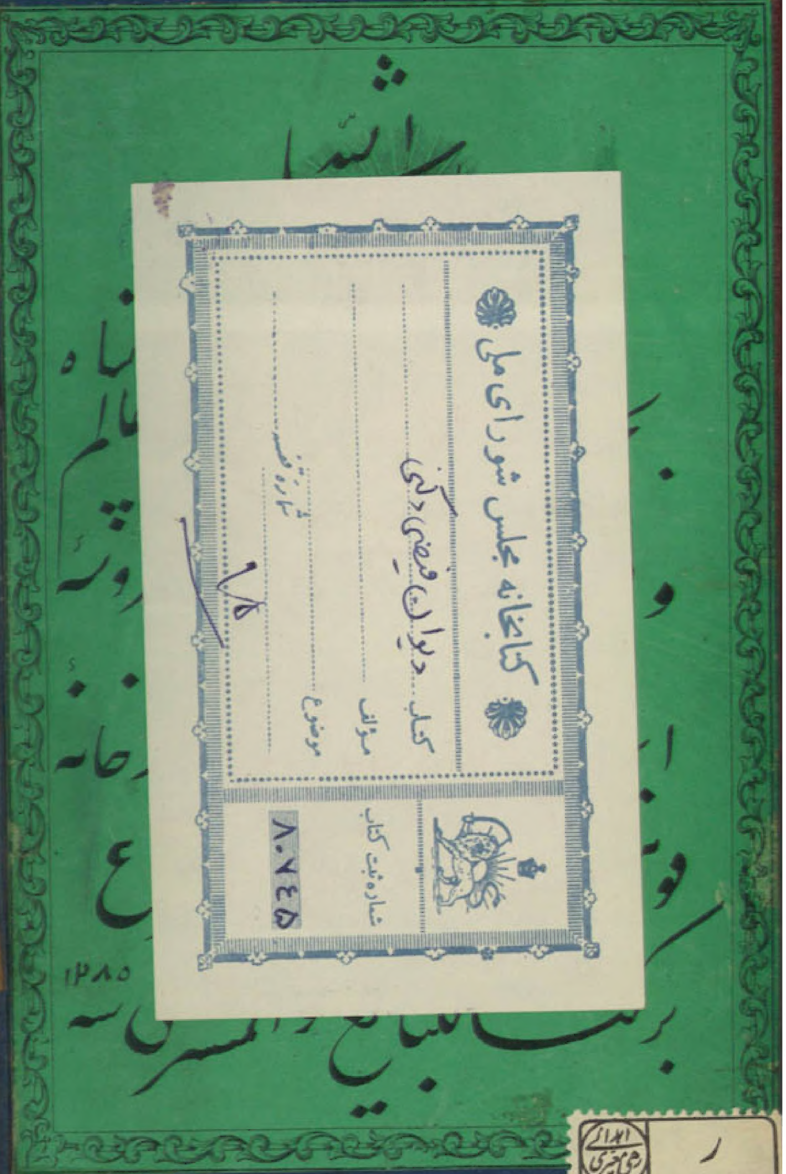
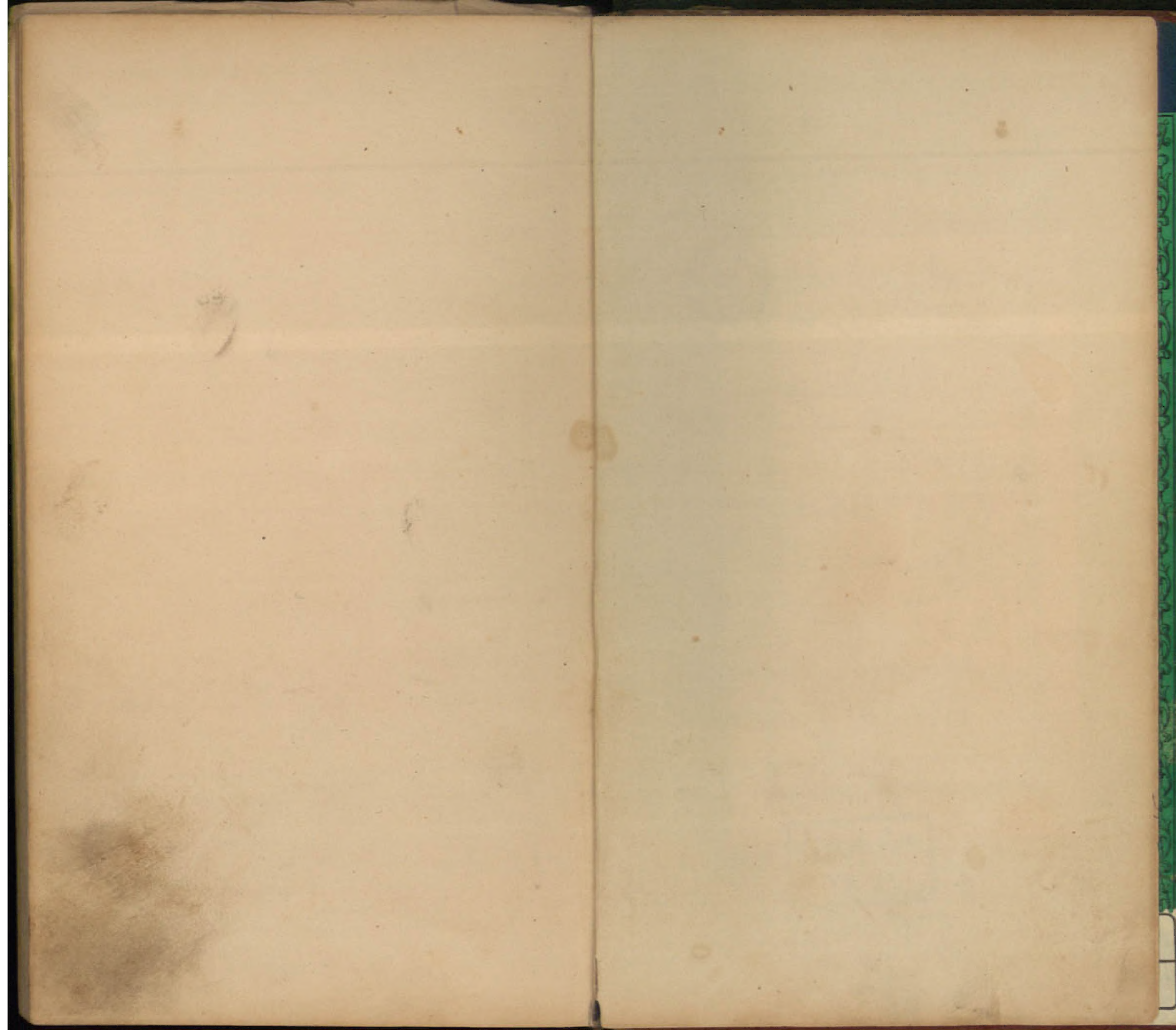
آ... معیری
به کتابخا... س شورای ملی











[illegible]

۱۱۸۴

سال ... ۱۲۹۲ ... [illegible]

[illegible]



[illegible]

۱۲۸۳



بدوست عزیزم آقای رهی معیری
شاعر محبوب ملی ایران
اهدا می نمایم
۵ مهرماه ۱۳۳۱

Aalus Türkgeldi

علاء ترکگلدی
بعزیز اکرم
...

دیوان شیخ فیضی

دیباچه ایست که شیخ فیضی دکنی خلف شیخ مبارک بر دیوان اشعار خود نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم ‖ گنج ازل راست طلسم قدیم

گنج ازل چیست کلام خدای ‖ مهر اید کرده بنام خدای

بسته در گنج بقفل خفا ‖ داده کلیدش بکف مصطفی

صلی الله علیه و آله و عترته مدارج مرقات علیه و جواهر مرآت فطریه
اما بعد این ذره چند بست ازیک بیابان خیال که سراب جهان معنیست
چون بادیه پیمایان تشنه لب و ابله پایان وادی طلب باکمانش که از دور بینند
تموج دریا انگاشته توجه نمایند و چون این المعانی بنظر امعان در آرند بر افروخته
و با سوخته بر گردند اما کرم روان شاهراه دل که مسافران بر و بحر الفاظ و معانی اند
امثال این مراحل در پیش دارند تا این سراب را طی نکنند بر چشمه فیض الهی
پی نبرند بیهات بیهات این چه سخن است که میگویم نه ذره های ریگ است
که الماس پاره ها تراشیده هر یکی نکته خلاف بپای کل قدس بسزد و گوهر سخن
شناس تا خاکبوس شوا کرد و آفتاب معنی بکحل شوان اندود هر چند بدداد
کلی فرش منست بلکه از گل بزره تر تست اما من که سعدی از نسلهای نشخام

دلهای

و نطرح نور و ظلمت باخته نعل و اثر کون میزنم و نشیب و فراز سخن رهنمون
میشوم از آنجا که معنی بستاند ادراه بیاراست انخساف قمر از جلوگاه لاهوت است
و از ارض تا قمر فرق از زمین تا آسمانست هر حرف من مربع نشین حرم قدس است
نقاب سبکنام از رخ فرو هشته پاک روان عالم دل از جلد بدن عریان شده
احرام طواف آن بندند و هودج قافله سالار عشقست تنق عنبرین بر خود کشیده
تا سالکان مجذوب برگرد آن جان فشانی کنند اشعار من مغز پر هندوستان اند
سراسر نغز و بستان هندوستان اند لبالب مغز در نیولا از سواد اعظم هندوستان
بسیاحی ربع مسکون بر آمده اند و غربت را بر وطن اختیار کرده چون غریب
پروری و مسافر نوازی از بزرگی بزرگوارانست چشم آن دارند که برساط جهان
و سماط بخشش بحرهای فضال و نوالهای نوال تر زبان و کامیاب شوند سبحان الله
کجا پایه من هندوستانی با آن همه گنج مج زبانی پهلوی دانی همان به که سحر جادو گران
هند تواند بود که بعمل سیمیا اشکال اشباح موهومه که در خارج وجود
ندارد موجود نما ساخته بنظر در آورند قادری که زبان را چاشنی سخن داده گواه است
که هرگز دست پایه سخنان دراز نکرده ام و دهن بلقمه دیگران بار نشاخته ام
بر ائطه مقرر و وظیفه معهود از دیوان سید فیاض موجب قسمت میرسد خورسند
بوده ام و لنعمت من پدر حقیقی و حدای مجازی من است که از ریعان لیکان طفولیت
که عقل هیولای داشتم صور معانی من وا نمود و قریحه خامه را به بلندی راه نمود مبین

میشد وقتی که نصاب مجو اندام القدر از گنج الهی نصیب برده بودم که بگرز خسیسان

سخن زکوه میدادم خواستم پایه تخت شهنشاهی خود در آسمان و ظلمت زدای

ستاره بخت شوم ناگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه عالم فرمان روای اعظم

مظهر قدرت الهی مورد کرامت نامتناهی یگانه درگاه صمدیت مقرب بساط احدیت

گوهر معدن شاهنشاهی فص خاتم ید الهی فروغ خاندان گورکانی چراغ دودمان

صاحبقرانی غره ناصیه صبح هدایت قره باصره قاب ولایت منتخب مجموعه

قضا و قدر مقدمه جنود فتح و ظفر رونق بخش افسر و اورنگ عقده گشای دانش

و فرهنگ چشم جهان جود و افضال خال رخسار سلطنت و اقبال فروزنده گوهر بخت

و بختیاری فرازنده پایه تخت و تاجداری قدردان جوهر خردمندان قیمت

شناس گوهر همت بلندان گره گشای کار فروبستگان مرهم بند ناسور دلخستگان

صاحبدل روشن رای جان بخش جهان پیرای روح مصور عقل مجسم عالم جان و

جان عالم **بیت** شمس شش طاق و شاه نه خرگاه ⁂ افتاب زمانه **اکبر شاه**

کز رخش روز بخت روشن باد ⁂ وز بهارش زمانه گلشن باد ⁂ هذا و به فقر و فنا گنجیده بود و پای

دیده شناخته و به تقبیل پایه اورنگ والا سر بلندی یافتم نظری که افتاب بخاک چمن

اندازد و سهیل بسنگ یمن کند بمن کرد و عنایات پادشاهی چون نعمای الهی بی حساب دیدم

درخشنده قبسی از لوح سرنوشت من رونگار خواند و منت لا مال بر من نهاد

و نفس را به سعادت استادی شاهزاده های کامگار کام بخش بود که شاگردی بخت فرخنده

[illegible]

سخن نیز تعلیم این مستعدان انتظام سلسله کونی و الهی متمایز شدم و باز بی عقل

طفل و کتب ابجد خوانی دبستان اقبال شستم القصه به بدرقه ترتیبش سلوک در

در مدارج صورت و معنی نمودم و پست و بلند بوادی ظاهر و باطن پیمودم و در نظم

در بندگی کاس شدم به سعادت ابد خواجه تاش گشتم و بخت بمراد آمدم و هم

خطاب ملک الشعرایی که فهم اگرچه پیشتر بیان بسته ام اما کلک مخبر جام کارگر

رتبت اگرچه تیر در کمان منم اما قلم در بنان من رتبت زبر و زبری پادشاه

بنده نواز که قطره موجودی را چنین موج داده و ذره نابودی را چندین

باوج برده سخن همت من والا بود کار من تا بگرفت سخن بی تکلفانه می گفتم

از انجا که این بخت پست و بلندی آمد هرچه بدل میرسید بجان قبول می کردم

و بخود نمیگفتم **بیت** فیضی اگر محرم آن پرده ⁂ قوت دل از سخن کرده ⁂ دیده

فرو بند ز رد و قبول ⁂ نیست خوش آینده گدای فضول ⁂ پای بدامن کش و

سر بجیب ⁂ تا چه رسد با حضر از خوان غیب ⁂ باده و خون هر دو بجان تو باد ⁂

منت آن بر دل و جان تو باد ⁂ چون من و سواد انشای برخود نپسندیده ام

پسندیده آنست که بزرگان سخن هم این بار زمن نپسندند و این ترتیب و طبایع

از اقسام شعر من که اختلاف طبایع و تفاوت امزجه شعر شناسان منظور داشته اعلام

نکرده ام و گرنه لشکر سیاهی جستم نسخه سواد هندوستانست و سواد شعر سعادتم سلیمانستان

این کهن نامه **نظم** صد در سخنها فیضی که هر نفس ⁂ بر صحن جلوه بکند این تن کمیست ⁂ از بهار گردون

گران سرت ⁂ گویی بلک زنده این سر ارت ⁂

قصاید شیخ فیضی

در توحید بسم الله الرحمن الرحیم فرماید

یا ازلی الظهور یا ابدی الخفا / نورک فوق النظر حسنک فوق الثنا

نور و نشان کی بود از حسن تو دانش کسل / فکر تو اندیشه کاه کنه تو حیرت فزا

دانش و بینش همه کرده رها در رهت / چشم ارسطو نظر عقل فلاطون ذکا

ملت علم تراست بعثوی قدس / خون جگر هدر خاک تعقل بها

ساحت قدر تر آنچه همکاره کرد / حرف مشوش دماغ کلک سواد نوا

بر در اندیشه را شحنه غیرت زند / لطمه حیرت برد سیلی جهل از قفا

راه بکمال الحروف نقطه رگی داشت / عالم علم ترا شهر سخن [illegible]

غیر محال خیال نیست که بر بام حمد / هم متکلم دهد ناطقه را ارتقا

هست ترا آتشی کان بخود دل از دیده ام / بسکه دلم ریش کرد کاوش چون و چرا

شاهد عرفان تست از همه کس بی نیاز / کو همه دلها ببرد کو همه جانها ربا

پای تا سر کنم این ره دانا قرب / زهره نه تا بو کنم این می دانش زدا

لوح تقدس تست پاک ز رشح قلم / در خور کبریت نیست جوهر اقلیما

نکته توحید تو آنچه پسند آمده / عقل نگیرد فروغ کشف نیابد فرا

علم تو آنجا که شد پرده نشین بطون / نیست مطالب درست نیست دلایل رسا

هبا هل

شه

شهر جلال ترا طالب بس کوچه کرد / این نظر پیش بین وین خرد پیشوا

عقل کل از درک آن اگر لاف زند میرود / سلسله دار جنون ساکن دار الشفا

مکتب فضل ترا نیست بجز راستی / لوح زبان قلم دست ادب را عصا

دانش بنیاد بین بهم یکیک آنچه کن / ابجد عشق تراست تخته تمرین هدا

آنچه طراز زبان و آنچه نگارد قلم / آن همه حرف دغل وین همه نقش دغا

عجز بدرگاه تو ناصیه سای غرور / فقر باقبال تو حوصله سوز غنا

ذره ادراک تو مانده معطل بکار / جمله عقول و نفوس جمله حواس و قوا

نیست دماغی تهی از سر و سودای تو / مغز فلاطون بسوخت زین تب مالیخولیا

هودج حکمت بلند از حکم بوعلی / محمل وصف تو دور از کتف ابوالعلا

راز تو در نامه نیست حرف تو در خامه نیست / قید دلت این نجات درد سر این شفا

منزل تمیز ترا یک طرف از شاه راه / قافله کیف و کم محمل این و متی

منطقی اندر رهت ماند در ایجاب و سلب / نجب قضایای او ممتنع الانقضا

الانقضاء

حرف یقین تو نیست در ورق قیل و قال / نص محقق کدام فخر مشکک کجا

مبتدی و منتهی گرم هوایت ولی / مبتدیان هرزه گرد منتهیان ژاژخا

عقل درین گفتگو فکر درین جستجو / قد سمع القهقهه قد رجع القهقرا

دشت طلب سر بسر ریگ هوا و هوس / غول همه راه زن افعی غم جانگزا

شیر تکان هست ناصیه سوز او / شیر تکان در سلسله بند وفا

فضل تو از علمان داد بکون گنجها / طبع جواهر فشان عقل خزان کشا

باد عنایت رسید فیض تو در کنج شد / عصمتی فکر هم حائله نکته زا

دُر صدف دانش بس بود از حکمتت / خیط البصر آسمان خط خرد کو نیا

از پی بزم حضور فیض تو شد بریم / لخلخه سای نفس زمزمه سنج نوا

کشته بافضلان تو عالم ابتدا / همت من سماء آن صدق من استوا

سایه چو بی ذات منت جلوه پذیر ظهور / عمر بسر میبرم در قدم پادشا ۱

آنچه بیازم که هست مانع نظارات / چشم خرد در اسل دیده جان زاعمی ۳

بر در اجلال تو هست تخم حرف عجز / از تخم سکند آنچه نکشن کرا ۴

سینه عم مرا اعلی صیق الیقین / پای تعین مرا اعلی عرق لینا ۵

گر ز طبیعم شوی چاره من نکلت / دل تخم نفس تن متعفن هوا ۶

رنگ روان تنم ملک انظر غبار / باد سموم و هم عالم جان را وبا ۷

بحکری بی همچو من کی رسد تا که شد / عبرت کوه شیشه زن بر جگر اولیا ۸

لطف تو ار ننم شقشقه بخش دماغ / ور نه عاقبت قربان و دانیا ۹

در نظر هر که شد از تو حقیقت نگاه / هست تمایل کون جز صور سیمیا ۱۰

صبح زند تیغ کمه گه خاکلا / کی بود انکار من در عمل کیمیا ۲

طور برت زاد بر نظر چرخ سوز / خاک نشین ترا اکثر دال عرش سا ۱۱

برهنه پا کرده را دره اجلال تو / شوره کنجیت نیست جز دهن اژدها

خلوت تستر ز پرده گیان حرم / عفتیان ادب عصمتیان حیا

در طلبت سو بسو برهنه گردان را / مهر مکلل کلاه چرخ مرصع قبا

فانی مطلق شدن در تو کمال بقاست / غیر بقا در بقا نیست فنا در فنا

ذوق فنا برده است در نظر انبیا / منبع گوهر دُرر چشمه آب بقا

هم ز سواد بصر هم ز سویدای دل / رو خط بطلان بکش بر رقم ماسوا

از خط کثرت گذر نقطه وحدت ببین / آری آری ز خط نقطه بود منتها

نیست درون و برون چونکه نکو بنگرم / هم تو ظهور و بطون هم تو خلا و ملا

بر در ابداع تو لرزکنان کامزن / کارگران قدر کارکنان قضا

سطر بقا را توی اول و آخر ولی / اول بی ابتدا آخر بی انتها

نفس کل از عقل کل طبع کل از نفس کل / از پی ایجاد کرد قدرت تو اقتضا

چرخ بنای شگرف بر در ابداع تست / عقل بپوشد نظر زین رصد کبریا

چنگ اثر ابود ضیع و منصب ارزان / دهر از این نغمه پر گوش شنیدن کرا

خواسته عدلت بنور نظم جهان وجود / دار و گیر رشته ملک صباح و مسا

شام دیجر افسر زرین فروغ دگر / وجه شمس الضحی نور کند بیادجا

ثابت و سیاره را هم شب و هم روز / از غضب انخساف از کرمت انجلا

آمده بر درگهت قدر چرخ آنش فزون / هر ده قدر از زمین هست فزون از سها

گر زعناصر برم ور ز موالید نام / صنع تو کرد اختراع بر حسب مقتضا
گنج ترا نه فلک نیم کفی از عیار / خوان ترا هفت بحر یک قدح شوربا
صنع تو معمار کون گشته بصد اختراع / قصر تن آدمی کرده بنه در بنا
از کرمت لایزال وز نظرت متصل / صبح مرا اهتزاز شام مرا اجتلا
زورق قالبم رانده بدریای ژرف / کرده نظر دیده‌بان ساحت دل ناخدا
پشتی تأیید خود از پی هم کن که هست / با همه سنگین دلی قصر تنم دیرپا
از تو بود جانفزا وز تو بود روح‌بخش / شعلهٔ عهد شباب جلوهٔ مهد صبا
قابلهٔ فیض تو نه مه کامل زخون / در رحم امهات داده جنین را غذا
باغ ثنای ترا طایر ذی بال و عقل / بلبل رنگین سرود طوطی شیرین ادا
باغچهٔ روح را این نفس شد رو / از تو سموم و حرور از تو دبور و صبا
هم تو هویدا کنی ظلمت و نور از شرر / هم تو پدید آوری زهر و نبات از گیا
حکمت بالغت خواسته از بهر حق / عریانی صیف و دلق ستای شتا
از پی تصویر باغ فیض تو انگیخته / سبزهٔ زنگار ریز لالهٔ شنگرف سا
هر گلی از گلشنت یافته رنگی دگر / خندهٔ گل غنچه را گریهٔ خونین حنا
از مدد فیض تو در رحم آب و گل / دانه شود چون چنین صاحب نشو و نما
وز تو همه کالنوی مندرج فی الثمر / در همه تو کالثمر مندمج فی النوا
عالم جزوی و کلی وقف علم و عمل / حاکم رد و قبول صاحب منع و عطا

خانه نداری ولی از تو همه خانه پر / جای نداری ولی از تو تهی نیست جا
پیش بزرگی تو خورد بزرگان همه / چرخ براه تو کتا شاه بکویت گدا
ای ز ازل تا ابد عشوه ده و جلوه کن / با همه غنج و دلال با همه مجد و بها
هر ده هزار آینه داشته پیش روی / کرده طلب آینه هر دو جهان رونما
کرم روان هست بر سر هر نیم کام / رفته خطر در خطر دیده بلا بر بلا
حوصله کو دیده را تا نگرد یک نظر / ساحت قدس جلال موکب عز و علا
عشق تو فرزانگیش ناز تو بیگانه خو / زخم تو مرهم فکن درد تو مرد آزما
سبزهٔ صحرای تو زهره ده تشنه کرد / موجهٔ دریای تو لطمه زن آشنا
شادم اگر میزنی تیغ تغافل که هست / کشتهٔ عشق ترا عمر ابد خونبها
گر همه تیغم دهی کی کنم ابرو ترش / ای پی صفرای من لطف تو تمغو بنا
ظلمت نور العیون قربک اولی النعم / هجرک ام النقم وصلک اصل المنا
سینه پر آکنده ام از جمرات شغف / چهره خراشیده ام از عبرات بکا
در کف اندیشه‌ات از دل خونین جگر / کی شود و کی شود این گره از سینه وا
جاذبهٔ درد دلم نه که کم از سنگ هست / آنکه بنگی دهی جذبهٔ آهن ربا
خواهش خود در تو گم کرده رسیدم که هست / کام دل عاشقان ترک همه کامها
من که و اندیشهٔ این چه خیال است خام / بلکه برینم ز دور بارگه اعتلا
با همه امیدوار جود تو امیدبخش / با همه حاجت طلب لطف تو حاجت روا

نور تو در ظرف چون بگه فکنده بها | دردم صبح وجود دیده من ناشتا
وعدهٔ دیدار خود میدهی و نبدکی | عاشق بی صبر و دل دل نتیل و عسی
نور تو پیدا ولی کرده سراسیمه کرد | چشم مرا روز و شب هم چو دو هم عشا
دیده گشاییم ولی تا زتو بر روی حسن | تشنه تو تشنه ماند عطار غلط
نور تو کرده پدید از دل ما خاکیان | عکس پذیرد اگر آینه بی جلا
تیر قضای ترکش هدف از جان ما است | دیده ندارد که در سینه سپارد ردا
عاشق تست را هست تاثیر ستم | تشنه در در تو راهست عنایت عنا
از همه آزاده ام تا بتوام پای بند | در همه بیگانه ام تا بتوام آشنا
در ره جلال تو سالک دریا نورد | مجمع بحرین عشق یافته خوف و رجا
گرچه پدیدست جا در دل من جای تست | چونکه جمع الضداد در صنعت فوق ما
چند شوم در غمت از مژه خونابه ریز | زهره من آب شد در سر این ماجرا
دور مکن از دلم در دل من دور نه | هرچه نه شوق شعف هرچه نه عشق و ولا
صید محبت منم آرزدم بس همین | گر زخم فراک شوق باز نگردم رها
گرم روم در رهت می نپذیرد دلی | چشمه سیماب شوق زلف دل انطفا
ذره از نور خود کحل جواهر بخش | بو که پذیرد از آن دیده جانم ضیا
دیده سر را اگر سر به بخشد فروغ | کوری دل را چه سود کحلهٔ توتیا
رد و قبول جهان داشتم و عشق تو | ازدرق من شست صورت مدح و هجا

گرزد

گر زتو آید همی بر دل غم پرورم | موی بمویم کند زمزمه مرحبا
محفل ذوق ترا بهر صبوحی کنان | نغمه سریع النشاط باده وسیع الانا
در شب تاریک غم کرده بدر ماندگی | خاک نشینان جرم بر کرمت التجا
گرسنه چشمان جهان یافته از جود تو | در گلوی آرزو لقمه خوان رضا
حاجب درگاه تو منع نداند که چیست | هر که رود گو برو هر که رسد گو بیا
بزم ترا ساقیم تا بدو قرابه می | روی ترا عاشقم تا بدو عالم گوا
فیض تو افشان جرم کرده زبون نزال | جود تو سوهان بخل کرده رشین سخا
تا بتو گشتم غنی در نظر همتم | حکم ربا دو زر یافته سیم و طلا
آنکه تو افراختی بر سر اقبال او | چتر سعادت گشاد سایه بال هما
آنکه تو انداختی از نظر رحمتش | بوم صفت شد بدر تاج سر اشقیا
در کف سلیمان نبود نام تو نقش نگین | ورنه چه بندد پری صفت این خیا
مانده معلق بر آن جیب سپهر کبود | تحفه قدر ترا رخته رو بین درا
گرم روان رهت در شب تاریک جهل | راه بجای برند زین جرس بی صدا
پای رسیدان زره جود تو انداخته | بر سر این سفره خوان غلغله الصلا
این همه تا کی بود بر سر خوان هوس | بوی گل مید من بینه کش اینها
نبض تناسان همه مانده به سوء المزاج | تابع امر تو در دو بندهٔ حکمت دوا
ای تو ز بهر ظهور کرده بنام دگر | هم عرب را اله هم عجم را خدا

نیست هیچ آفتاب آنکه همی خواهش / نیره صفا و پیچ شارق نفس ذکا

راه نمایان غیب آنکه دو طرف نیزه زان / فاعترفوا بالضلال واتبعوا بالهدی

از تو همه کار ما یافته صورت نوا / لیک نفس ما داده خطاب خطا

رفتگان رهت منحرف از قبله گاه / کاو رهت خلق شیر رهت خطا

منبجه دیر تو در سر بازیچه / درش خرابات کرد خرقه صد پاره

هر که تو از روی طلب دیدیم رو / بچه نفس کند خنده دندان نما

حضرت قدس را نیست نظر راکس / خواهش نفس برد خواه مرقع عبا

آنکه پای آن کی با دیدستان دیگر / عاشق صحرا نورد عابد خلوت سرا

نیست هم در سجودش در منحنی / کز عاشق کشد هر سر موی انحنا

سر ز ملامت بردن و بر دامن کشتن / ز تحقیق درست نه بطریق ریا

نور تو بیرون بود از تن تنگ دل / کعبه بود بی فروغ مرده بود بی صفا

سجده بهر سو برم قبله تویی خیره / کعبه بود بی فروغ مرده بود بی صفا

آب هوای هوس لیک بود دشمن / کرده ز آب علم تخم امل ابتدا

بر دل افسرده دام حیف که کردم خشن / شعله قرو سان کشته با آذر هوا

بر من بی حال من وای که از نفس شوم / میبرد دم ناروا می سپردم ناسزا

ها خرد در مانده ام بر دل ما میکند / نفس ستم ز ستم حرص حجاب از حجب

نقش قوی شکست ور نه بزور خرد / فرق کردم ز تیغ تا ورق کند ا

تقوی تا شود روز برد هوس / همت ز کار ام قلب کاف دعا

کفر طریقت مرتبت تا بکجا دم دردستان / گر کشم خویش را مردم مرد غزا

در سپه اکبریم رهبر میدان فقر / فطرت من بس علم همت من بس لوا

چند دل من بود شیفته هوشیان / حیف سلیمان من با پریان سبا

داعیه این هوان از دل من دور کن / قیمت این طمس مستجاب این دعا

معده آز مرا عافیه جوع کلب / در همه تقرا طمع کفه مرا اجتما

منتفرم منتفر برده بتو افتقار / منجیم منجی کرده بتو التجا

تا مگر از نور تو مهد شوم بر سپهر / مستطیلم از جهان همچو هلال از دوا

هست امیدم قوی از تو که با هم بفضل / در دم خواب اجل جا کند ت منکا

زاویه تنگنا با تو مرا لامکان / بادیه لامکان بی تو مرا تنگنا

یکسر موکر شدی دین مجالس درست / کوس ولایت زدی کنش طبول القضا

ز لب دریای قدس تا نکند جلوه تن / این همه زیبوست و رنگ دیهیم ریا

طاعت ما با چند بهر نعیم بهشت / بنده نه با خواجه کرد اینهمه بیع و شرا

بندگی من بی فروغ زندگی من وبال / جرم ضات ترا گر کنم ابتغا

با دل بید ست و با خاک نشین ذره / بر کف دست آسمان زیر قدم بوریا

صومعه صاف دلت طایر اوج کشت / در طیران سلاح بال زبان ازدا

تا بنه راه رهت دانه دل بشکند / رقص کنان سیه چاک آمده چون آسیا

از سر داود وجود تا خط میم عدم | دایره مرتسم کرده ز پرگار لا
آنکه به یاد تو گشت قوس کمان ز رجا | کنج لحد شد به یاد تو قصر فسیح الفضا
سبحه سجاده راست درین قبله راه | صعب گذارد چو من غسل ... بکا
وانکه ز پای مرتبت جای ره تنگ شد | زین سپهر بلند رفت بپشت دوتا
گمره گوی ترا حرف چنین قد بلک | سالک راه ترا نقش کهن قد بکا
نام مسلمانیم از ورقت دور باد | تن بکرم معتکف دل بصنم مبتلا
از در روحانیان کرده رخم انحراف | در صف شیطانیان برده دلم اقتدا
بار بدارم چنان کاه خرکاه را فکنم | خاک در تست بسر در عرصات جزا
تشنه فیض توام از عنایت ببار | دجله بغداد کن بادیه کربلا
با دل خالی ز غیر در طلبت آمدم | گرچه بگوید محال اخفی ما خسلا
گرچه بنا هیچ تا بد آنچه عطا کرده | بارستان کنقش هستی ما را زما
از تو کتابی بیاض علم نبوت درو | فاتحه آن صنع خاتمه آش مصطفی
جنبش پرگار صنع شد ز ازل تا ابد | زین دو فراهم رسید دایره انبیا
نور نبوت بلند کرده تا طلعت همه | خواه بگو احمد خواه بغار حرا
راست رو آن از پس ... | رفته قدم بر قدم بر نهج مقتدا
حرز من صحابه شهید چون نشود چشمه | برق سنان ذوالفقار در کمر مرتضی
از نظر ما گذشت وز بصر ما نهفت | بلکه بلندی گرفت کوکبه اصطفا

گر ای

گر بکنانی همنفس جن و پری حال من | زنده دلان وا شوند مرده دلان غوغا
فیض تو فیضیم شرم هم ازین نام برد | کز فیض توام کرده بنام گنها
خلوت عشق ترا هدهد پیغام گوی | روضه حمد ترا بلبل دستان سرا
گر بشرف شبنم لاله باغ عرق | اشک بصحرای هند کم نیم از هندبا
راه بجای زرف زنقلم سبزه کرد | چند کند فکرتم قافیه را اقتفا
آنچه بمقدار حال از درجات کمال | بهر تو سنجد خیال بر تو بود افترا
از سخن ناصحی در سخنم اعوجاج | ور ز خرد هیچ طمع در نفسم التوا
درد سرم گر سخن نیست بیاید صداع | هم بطول و سقوط هم نصیحا در طلا
همت عالی ابر در روش نظم سبد | دور کن از نثر من ز نقش دال
عفو توانجا که بت با دل آلوده جرم | حیف تعالی یک نفس نفسی
خاتمه کار من ام بهدایت رسان | چون تو خود آموختی فاتحه ابتدا
در سرانجام دیگر گر بیچاره که | ناله کنان در دل ختم کنم ردها
من که و حرف عطا کز او هم در ربا | حکمت از تو حال کشتن حسنا

این قصیده غرا در نعت نبی صلی الله علیه وسلم و علی المرتضی و الائمة المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین

ما طایر قدسیم نوا آشناسیم | مرغ ملکوتیم هوا آشناسیم
پروانه لقایی در عالم کف تا | ما خضر بقائیم فنا آشناسیم
در کشور ما میر اجل راه ندارد | از مرگ نترسیم و غذا آشناسیم

از خویش چند ار که نغرد قدمه — مستیم نه زانگونه که جا را نشناسیم
با لنگر دل کشتی توحید برانیم — موج غم و طوفان بلا را نشناسیم
ما وحدتی خلوت اندیشه عشقیم — وین لشکریان من و ما را نشناسیم
ما صیرفی گوهر خورشید ولائیم — جز سرخ مس و کاه ربا را نشناسیم
تاج سر هدهد زبر کاه سبائیم — پرواز هما بوم هما را نشناسیم
در فقر محیطیم فرو در ته چو گوهر — همچون خس و خاشاک شنا را نشناسیم
ما همچو گهر سوده نکردیم رخ را — قدر شرف خاک بها را نشناسیم
در دیده ما خورد و بزرگ است برابر — از یک جو خورشید سها را نشناسیم
دلسوخته آتش ما بسته دردیم — گلبرگ تر و شاخ گیا را نشناسیم
از بوی دل سوخته پرورده شامیم — جان بخش تر از انفاس صبا را نشناسیم
دلبسته عشقیم چو دردانه برهم — پرورده قسیم و غذا را نشناسیم
از زخم نریسیم و مرهم نشتابیم — از درد تنالیم دوا را نشناسیم
هر تیر بلائی که ز شست فلک آید — بر دیده بگیریم و ادا را نشناسیم
ما را همه بر روی بود زخم شهادت — ما ضرب بستی و قفا را نشناسیم
الماس بخائیم و هلاهل بگواریم — شیرینی و تلخی غذا را نشناسیم
ز بسته در میکده بر روی بهشتیم — عشرتکده فردوس فضا را نشناسیم
محنتکده ما در و دیوار ندارد — احباب [illegible] پرده سرا را نشناسیم

الغزل

بر سفره ارباب تجمل ننشینیم — خوان کرم و مائده صلا را نشناسیم
مائیم و دو سه هم نفس و کنج فراغت — هنگامه میدان سخا را نشناسیم
آنجا همه بر باد بروت خود ازینجا — ما این نفس نفس ستا را نشناسیم
جنازه ما غیب نگردد بس نی گل — احمال عطایای عطا را نشناسیم
ای ابر تو بر ما مفشان گوهر خود را — ما سنگدلان نشو و نما را نشناسیم
اکسیری دردیم چنداز که در عشق — حل کردن ابواب عنا را نشناسیم
ایوان فلک گرفتن از زیرزمینست — مقصوره فردوس بنا را نشناسیم
از نسیه مگوئید که ما طالب نقدیم — دارو دهند روز جزا را نشناسیم
از ما سخن انجم و افلاک مپرسید — ما نحیه این صبر و وطا را نشناسیم
عمر است فلک خم شده رو سوی زمینست — گم گشته این شب دوتا را نشناسیم
دیباچه ستردن بود آئین توام — این حافظه حادثه زا را نشناسیم
بر بان خوبتیم ز ما نقش بیابد — از ما نغم آموز که لا را نشناسیم
نور جبروتیم و ز ظلمت بهراسیم — آئینه صبحیم و مسا را نشناسیم
در سلسله [illegible] دوری کفر و طریقت — این کشمکش خوف و رجا را نشناسیم
دیوانه سر باخته آبله پائیم — پابستگی دار شفا را نشناسیم
سودائی و سرسوخته داغ جنونیم — فکر و خرد و عقده گشا را نشناسیم
در کنف خطا ن سبق آموز ضمیریم — زین قیل و قال حکما را نشناسیم

نقش و عرض و تحفهٔ جوهر نگاریم   فرق فلک و نفی خلا را نشناسیم
ز مغلطهٔ فلسفیان یاد نیاریم   در علم و نظر وجه خطا را نشناسیم
اقسام مقولات عشر را نشماریم   از کیف و کم و این و متی را نشناسیم
طول و رسد و عرض و سطح و ابعاد نخوانیم   زیر و زبر ارض و سما را نشناسیم
بسترده طبیعت ز ورقهای طبیعی   کیفیت ابدان و قوا را نشناسیم
با اهل صل اکنه توحید نگوییم   در وحدت حق جز حق و او را نشناسیم
یک نکته ز دانش زند سطح هویدا   تدقیق علوم علما را نشناسیم
وارسته ز تصریف و قوانین نحاتیم   ما نیز اعراب و بنا را نشناسیم
انشای بدیع فصحا را نشنویم   اسلوب بیان بلغا را نشناسیم
رفتوی ز رهبان قدح باده بگیریم   وین حیله گری فقها را نشناسیم
مستانه تهی دست به بازار درآییم   سود و بدل بیع و شرا را نشناسیم
در معرکهٔ صدق ز عیار نگوییم   در محکمهٔ عشق گوا را نشناسیم
با خلق جهان ز بر صلحیم و مدارا   سرباری ما مردم دغا را نشناسیم
قطع نظر از نیک و بد اهل نمودیم   مدحت‌گر شاهیم و گدا را نشناسیم
از دوستی و دشمنی خلق گذشته   از مهر و وفا جور و جفا را نشناسیم
با زمزمهٔ جنگی نا خوش برقصیم   غوغاگری نغمه‌سرا را نشناسیم
ما در رقم عشق که نور بصر است   ریحان خط غالیه سا را نشناسیم

دلداده

دلدادهٔ آنیم که با سیرت ملکوت   نسرین بدن مشک قبا را نشناسیم
تو سر بگریبان بکش و پای بدامان   ما با سر و پا پای سر و پا را نشناسیم
سر رشتهٔ جهد از کف همت نگذاریم   سر قدر و راز قضا را نشناسیم
از روی صفا با همه یکرنگ برآییم   قلابهٔ شیخان دغا را نشناسیم
جلاب حقایق بشکر خنده بریزیم   شوربهٔ تذویر بکار را نشناسیم
اصحاب یقینیم گمان را نپسندیم   ارباب صوابیم خطا را نشناسیم
احکام جهان داری اقطاب ندانیم   اطوار سلوک بدلا را نشناسیم
اقرار ریا را بکف زهد نگیریم   دراعه و تسبیح و ردا را نشناسیم
در راه وفا جلد بدن پوش نباشیم   بازندهٔ صد توی ریا را نشناسیم
بیخود شدهٔ نعرهٔ مستان صبوحیم   تکبیر کش حی علا را نشناسیم
بر قطع خرابات مغان سر بسجودیم   سجادهٔ محراب و دعا را نشناسیم
از کعبه نپرسیم و ره سعی نپوییم   از مروه نگوییم و صفا را نشناسیم
جاره زنانیم و [illegible] نشنیم   صوت حدی و بانگ درا را نشناسیم
عشق است عنان روی بهر سوی که آریم   از قطب جا قبله‌نما را نشناسیم
فارغ ز غم نیستی و هستی عالم   از خاک فنا آب بقا را نشناسیم
از قافله تا نتوان یافت نشانی   رقص جرس و بانگ حدا را نشناسیم
تا حسن ازل از دل هر ذره ببینیم   فردوس رخ حور لقا را نشناسیم

ما پنجه فرو برده بخون دل خویشیم / گلگونهٔ رخسار رخ یار شناسیم
ما را دل از آن گوهر معرفت لبالب / مشتی خزف اندوز کدار شناسیم
بر ما خط ناکامی گر این گونه نویسند / گر قبله که کام روا را شناسیم
ما قافلهٔ هیچ تجارت نخریدیم / قلب سر بازار منار شناسیم
نور نبوی در نظر ماست هویدا / روشن نظرانیم و عمی را شناسیم
بر دانش ما انجم و افلاک بخندند / گر صاحب لولاک لما را شناسیم
جا دیده بسوزیم ز خورشید قیامت / گر پرتو آن شمس ضحی را شناسیم
تاریک شود هر دو جهان در نظر ما / گر طلعت آن بدر دجی را شناسیم
بر پای سجود در او روی سفیدیم / روی صفی و خال عصا را شناسیم
در صحبت حشر کف ما و نوالش / موسی و کف دست و عصا را شناسیم
فردای قیامت به پناه که گریزیم / گر آن شه خورشید لوا را شناسیم
پیراهن افلاک پر از رایحه اوست / یعقوب و غم یا اسفی را شناسیم
قربان حریم حرم عصمت اوئیم / بلقیس و سلیمان و سبا را شناسیم
در دایره زنده دلان مرده اوئیم / عیسی و دم روح فزا را شناسیم
صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم / در شرع دگر راه خطا را شناسیم
در قافلهٔ دین که شود بدرقهٔ ما / گر پیشرو صدق و صفا را شناسیم
در محکمهٔ روز جزا داد نیابیم / کان عدل فزا ظلم زدا را شناسیم

بر نقد شناسائی ما خاک سیه باد / گر گوهر آن بحر حیا را شناسیم
بر گردن ما طوق وبال ابدی باد / گر سلسلهٔ شیر خدا را شناسیم
این عقل شناسا که کند موی شکافی / هیچست اگر آل عبا را شناسیم
با مشعل خورشید اگر گرم نگردیم / بی نور حسن راه علا را شناسیم
از کحل یقین دیده ما گر نگشایند / با خاک رهش کشف غطا را شناسیم
بی نور بمیریم ز ظلمتکدهٔ کفر / گر آن دو چراغ شهدا را شناسیم
باقر که دلش بارقهٔ عالم غیبست / بی برق تولاش ضیا را شناسیم
صادق نفسانیم که با طلعت صادق / در صبحدم صدق جلا را شناسیم
کاظم که بود ناظم دیوان ولایت / بی سر دلش سر ولا را شناسیم
ابلیس ز ما نسخهٔ تعلیم بگیرد / در عشق اگر راه رضا را شناسیم
گر دین تقی را و نقی را نگزینیم / ارباب تقی و ره اتقی را شناسیم
از نقش عزیمت نخوریم ار حقیقت / سر لشکر میدان غزا را شناسیم
فیض نفس خاتمهٔ ما بهدایت / گر ختم امامان هدی را شناسیم
یکرنگ اخلاص لجه در نظر ما / وین نقش طرازی ثنا را شناسیم

در نعت سید کاینات علیه الصلوات گوید

دور بینان که ز کونین نظر برگیرند / کحل توفیق باکسیر برابر گیرند
چون نظر بر حرم کعبهٔ دل اندازند / نه فلک را زره بال کبوتر گیرند

هر سخن را ز ازل قاصد دیگر دادند | نه فلک را ز ابد رهرو دیگر گیرند
رخش همت چو بمیدان قدم جلوه دهند | افق چرخ کم از نعل تکاور گیرند
پشه را پرشکنی بازوی عنقا گیرند | گربه را پنجه زن جنگ غضنفر گیرند
چشم بلبای که طاوس خرامان ازل | همه را خورده تر از دیده شب‌پر گیرند
چون مقدس قدمانیت احرام گشتند | کعبه را در حرم دل بت آزر گیرند
حاجیان معتبر تجرید اگر دریابند | از بیابان حرم راه قلندر گیرند
نکته لوح و قلم از لب تیغ شنوند | نسخه کون و مکان از خط ساغر گیرند
رهروانی که قدم بر سر مقصد بستند | شب تاریک بگویید که رهبر گیرند
وصل خواهی غم و اندوه و بلا همره کن | خسروان ملک ابا جنبش لشکر گیرند
تا که دل به پری خانه آبادش | همه اطفال که الواح معنبر گیرند
تا نه خورشید شود در نظرت ظاهر ما | چشم آن تو کم از دیده عبهر گیرند
پاکبازان که رخ دوست برابر دارند | خرده بر آینه دارای سکندر گیرند
تر دماغان شمیم نفحات ملکوت | شرم بادا که سر زلف معنبر گیرند
از چلیپای دل گر که زنار خودند | همه از راستی طبع تو مسطر گیرند
نه فلک گر بتو سازند بهر دست آموس | پیره زالان عجوزند که شوهر گیرند
اگر از دور فلک باش که روشن خردان | سبق غیب ازین شکل مدور گیرند
رصد عقل بیا غار که صاحب نظران | دو جهان بر فلک قدس به پیکر گیرند

طعنه بر مردم کاسب مزن ای کوته‌بین | کز تکاپوی قضا رزق مقدر گیرند
نقد نقدو بر بازار قیامت چه برد | که دران رسته زر ناسره کمتر گیرند
خویش را این همه بر خاک مذلت مفکن | کار صنعتگر و حکمت ز تو نوبر گیرند
در نهاد تو گهر چون فلک و مینوای | که خلایق همه از طبع تو گوهر گیرند
آستین ستم افشان و خوش باش بخبر | که گریبان تو و دامن محشر گیرند
تا که از حرف پریشان جهان میگویند | این حدیثیست که ناگفته مکرر گیرند
خواب مرگ است بر آنان که ندارند عهد فراغ | سر و تن را الهوس بالش و بستر گیرند
دعوی نور صفایت شود آنگه روشن | گر نسیه نامه اعمال تو محضر گیرند
ملک زیبای حسن چه بندی که سلیمان غفلان | پریان را همه چون دیو مسخر گیرند
منزل عشق مقامیست که مردان آنجا | از سر خود کله انداخته معجر گیرند
گر ز خاکستر دل رنگ زدو دلم یکشبی | اگر آیینه چشم است مکدر گیرند
خواب در دیده عشاق حرام است و دنیا | گر نه بالین فراغ از دم خنجر گیرند
چشمها سرخ زمی کرده ازین بی‌خبران | که ز خون نافه دل رنگ معصفر گیرند
جلوه باغ بر آن قوم گوارا که بصدق | روش راستی از سرو صنوبر گیرند
فتح گنجینه اقبال بر آن طایفه دان | که سر زلف بتان کامل از در گیرند
چه طرب خیزد از آغوش نهانی ساقی | نخل تابوت سر انجام چو در بر گیرند
تا بکی چنگ فرو برده به دنیا باشی | شاهبازان کمین صید محقر گیرند

بر جان و دیدهٔ خود حکم روان کن که ترا   ملک با جزر و خسروان در گیرند
یکره از بار صبا کن سبک رو که رگ   تا که از سکندری لیهار تو لشکر گیرند
تیز تر تکند ازین دشت که جا صد ظفر   چشم امید ازین عرصه اخبر گیرند
چه شوی فتنهٔ افلاک که والا گهری   نقش خود برتر ازین سطح مقعر گیرند
بگذر از ربع که طفلان دبستان ادب   گردش چرخ کم از گردش چنبر گیرند
تو که در فتوی اسلام اگر انصاف است   نسخهٔ مظهر از چشم تو کافر گیرند
سبز زد مرحله رویان زوایای حدوث   حیف باشد که چنین مسجد و منبر گیرند
از خشونت همه طولان بلا بیح زند   گوش کز همت والای تو معبر گیرند
هیچکس را مسکر خود زبهنگامهٔ دهر   تا ترا در صف عزت سر و سرور گیرند
عزه بر روز و شب غمزه شو کاهر گاه   راه در رفتار بدین ادهم و اشقر گیرند
محلی نقش بدندان ادب خوردستکار   تا ازین عیشه ترا شیر دلاور گیرند
گردم نقش بفرمان تو گردد آن گ   گر ترا خود همه فرمان ده کشور گیرند
وقت آن پاک روان خوش که بیک گام طلب   راه بیرون شد ازین گنبد بی در گیرند
رقم حشو تو بار زشد و نقد تو هیچ   که بدیوان سلطان ز تو دفتر گیرند
نفسم سیر چه چیز که جگر سوختگان   می توانند که از آتش خود در گیرند
سفله گر کبر نماید نه معظم خوانند   خس که بر آب بگردد نه شناور گیرند
حلهٔ من به صفا قیمت که مردان صفتش   سر و تن بر همه جوشن و مغفر گیرند

بطبیبان

بطبیبان غرضم سرو کار افتاده است   که اگر موم دهد مایهٔ نشتر گیرند
لاف خورشید از آن ذرهٔ نهادان محبت   که فروغ از شرر و نور ز اخگر گیرند
بهر یکر قعه بدامان پدر دست زنند   بهر یکتکه گریبان برادر گیرند
روز مهمانی احباب چو شربت طلبند   مکسان را بلقب رند که شکر گیرند
بهر و را زیلچه خونریز به میدان نبرد   تا ترا در صف آن معرکه صفدر گیرند
تا گر خون بخلعت زر پوشانند   همچو آن زهر که شان نیش در زر گیرند
چند بیداد در هواز تو بمیر دم چه کنی   گر ترا بر سر آن محکمهٔ داور گیرند
صد نگهدار که او رکن شفیعان نیاز   میتوانند که از فرق مه افسر گیرند
دست سطوت زگریبان خلایق بگذار   ور نه فردا است که دامان پیمبر گیرند
صاحب خلق عظیم احمد مرسل که العرش   قدسیان مصحف اخلاق وی از بر گیرند
آن مقدس گهری کانجم و افلاک همه   سبق قدس از آن عنصر اطهر گیرند
رونق افزای گلستان جهان ملکوت   که عرق زادهٔ رویش گل احمر گیرند
گل نو باغ که پروردهٔ شاهان بهشت   مسند معجزه اش از مه انور گیرند
چشمهٔ آب بقا خاک درش ساخته اند   خضر فرخ پی این طارم اخضر گیرند
رتبهٔ شرع بآن ذات معلی دانند   خطبهٔ کون بآن نام تو مصدر گیرند
هر چه در دایرهٔ کون مقدم باشند   رتبهٔ او چو ببینند مؤخر گیرند
ذره‌ها که درخشند ز نزدیک حرمش   هر یکی را سپهر شرف اختر گیرند

گر بذرّات فتد یک نظر از بینش   مشرق و مغرب آفاق سراسر گیرند
سر و پا برهنه گردان دیار طلبش   تخت از کسری و دیهیم ز قیصر گیرند
شوق رنگین حرمش بر دل انجم جا داشت   پیش از آن روز که این برشده منظر گیرند
تا مجرد شده بالا روی ایوانش   که ز مرغان اولی اجنحه شهپر گیرند
نغمه سنجان ازل نعت کمالش خوانند   چون بپایان برسد دیگرش از سر گیرند
فیض بخشا تو آن بحر که از موج ازل   فیض را ذات معلای تو مظهر گیرند
فیض بالا شده علیای تو تسبیح ازانند   نور سلام قد والای تو مصدر گیرند
حاصل صحبت اعراض و جواهر الست   که در عالم عرض ذات تو جوهر گیرند
عید احباب تو ز اعتکاف جبروت   در جهان خلق ... لاغر گیرند
آنچه امر تو بر آن رفته مسلم دانند   و آنچه نهی تو بر آن آمده منکر گیرند
انجم از تابش خورشید فلک نور تو اند   گر نه از سایه دیوار تو جا در گیرند
روشن عقد شرع تو چنان است که خلق   نیم روزانه بکف شمع منور گیرند
چشمه عقل که از شرع تو ماند به آب   که همه چشمه جهت نه در خور گیرند
خاک بیزان سر کوی تو آن طایفه اند   که دماغ هوس از نکهت عنبر گیرند
من که باشم که اگر جذبه لطف تو بجو   کوه‌ها در طلب جنبش صرصر گیرند
جزو اعظم بود از گوهر جواهر جا   خاک پای تو که در پله گوهر گیرند
نظم فیضی ز مدیح تو بآن پایه رسید   که چو منشور سعادت همه بر سر گیرند

دفتر

دفتر گیتی رقم نعت کمالت بنمود   گر ورقهای سپهر است که ابتر گیرند
در سراپرده نعت تو من آن نغمه کشم   که بنا تم همه پا کلک نواگر گیرند
آن شکر ریزم که مقیمان سراپرده قدس   دهنم با نفس سوخته مجمر گیرند
وقت آن جرعه کشان خوش که بیغوله امید   جام عشقت ز کف ساقی کوثر گیرند
اهل معنی که در اهل سخن بگشایند   این گشایش ز گشاینده خیبر گیرند
عارفان گنج فشانند از لب معدن جمع   وار اگر فتح در عرصه ز حیدر گیرند
سده کلک من از نخل نشانان سخن   چمن نعت ترا نخله نوبر گیرند
نوعروسان سخن من ز ملایک ببرند   گر ز خلخال دعا پاره زیور گیرند
تا ابد باد درت قبله که کام روا   که طواف حرمت راحج اکبر گیرند

در مدح اکبر شاه گوید

سحر نوید رسان قاصد سلیمانی   رسید همچو سعادت کشاده پیشانی
رخش چو خلق عزیزان بخاطر افروزی   لبش چو دست کریمان بگوهر افشانی
بسر گرفته چو همت بلند پروازی   بپا گزیده چو دولت فراخ میدانی
هجوم کرده برو آشنا و بیگانه   چو میزبان تو اکبر برو ز مهمانی
کمر بچستی و چابک روی ببسته میان   که دور منطقه کرده سپهر دورانی
نموده شهپر والا از طرف کلاه   تدرو اوج عنایت ببال جنبانی
بفرق بسته ز دولت خجسته منشوری   که همچو عقد مبارک نموده عنوانی

خطر که یافته در بارگاه جاه و جلال — ز قهرمان خلافت خطاب فرمانش
مبشران سعادت بدان کسان که بخوان — نجات نامهٔ خوارزمین ز بندانش
مرا نظاره اش از دور بود قرار دلو — چو بی قراری با صد هزار ارزانش
دلم ز جنبش کلکش در اهتزاز آمد — چو از تحرک ناقوس روح انصارانش
بموسه کردم پایش نگار غافل از این — که کار گردد دشوار در قدم رانش
بذوق من طلب نا گمان او بنمود — چو بهر سالک توفیق جذب ربانش
از آن زمان چه نویسم که بود آرام — سفینهٔ دلم از موج خیز طوفانش
حدایق سخنم را بهار افزونش — شقایق نفسم را صباح ریحانش
گهی چو وهم سراسیمه گر کدام دلیل — برم ظنون شکوک علوم ایقانش
چرا بود متخالف رسوم اسلامی — چرا بود متشابه حروف فرقانش
زبان کشیده بدار القضای عجب و ریا — شهود کذب ز دعوی گران ایمانش
اگر حقیقت اسلام در جهان اینست — هزار خنده بکفرست بر مسلمانش
گهی چو عقل فرو رفته گر چه دریابم — رموز حکمت دانا دلان یونانش
چه کرده است تحقیق معلم اول — چه گفته است ز معنی مترجم ثانش
چه حکمت است الهی که در قسمت نام — از و بلوحهٔ باطن نقوش عرفانش
دلم فروغ حقیقت چگونه بر تابد — دلم نگشته بمشکوة قدس نورانش
چه سان شناخته دانا طبیعت ماهیه — ز گرم و سرد و تر و خشک دشتی و کانش

کدام

کدام رو بریاضی که از ریاضت آن — شوم دقیقه شناس سپهر گردانش
چرا است گنبد پنجم سپهر بهرام — چرا است منظر هفتم روان کیوانش
گهی گرفته بسنجیدن جواهر نظم — ز لفظ و معنی ترکیب‌های میزانش
دماغ طبع معطر بعطر فردوسی — صلاح فهم مشرف بصیت خاقانش
گهی که تا بکار انشای نثر رفته فرو — بمغز جان زده گلدستهٔ گلستانش
گهی بفکر معما باین گمان که مگر — کند بجوهر فولاد طبع سوهانش
زبان پر از سخن معرفت ولی کدام — سرم تهی شده از خو خیال پنهانش
نموده جلوه مرا عقل زهد طیفوری — نهاده مغز مرا عشق داغ صنعانش
نظر طلایهٔ عزت جناح مجنونی — خرد مقدمه ساز قیاس برهانش
بوارق نظر عشق در ورق سوزی — نسایم گل دانش اصفهر کردانش
ز جان چه گویم یکجان و صد گرفتاری — ز دل چه لافم یکعشق و صد پریشانش
خلیده در جگرم همچو موی شیر بهان — که گر در چشم غزالان کشند مژگانش
پدر که در بابا دخل عاطفتش — نشکفته است مرا از سر سبق خوانش
در آن مقام که از اهتمام تربیتش — چو او شوم مگر از عالمان ربانش
نصیحتش همه کار ناشتا صبح و چو — بگیر لقمهٔ حکمت ز خوان لقمانش
مکن هوای پری پیکران حسن مباد — دنبال زود فریب و بد جناح شیطانش
خور از جبین مغشان دمیدم که بی سلاکت — غبار بیضهٔ دانش کشید بویرانش

چه حالتست دولت از کجا و عشق کجا — جفا مکش که نیاید ز شیشه سندانی

ز عشق هندنژادان دل ترا چه گشاد — کلید کعبه بجوید صلیب رهبانی

میان عقل و جنون بو سیرم القصه — که بود دانشم آمیخته بنادانی

ز خواب غفلتم آورد رو به بیداری — سماع صیت قدوم برید سلطانی

چه سحر بود ندانم که از نتیجه آن — دلم برست ز اندیشه کار نادانی

تبارک الله از آن جذبه که روح مرا — ز سنگلاخ غم افکند در تن آسانی

بسوخت اینهمه خار و خس هوا و هوس — به نیم لامعه بارقات سبحانی

شدم سوار سبک گام توسنی چالاک — که گرد را ز سر دامنش سپهر جولانی

چو نوح گشتم طوفان نورد دریایی — چو خضر بودم تنها رو بیابانی

ز فرط شوق چنان میشتافتم که مگو — شدم چو روح مجرد ز نقش جسمانی

روان چو کشتی تمنا شاه راه ادب — ز بار جان سبک شانیده بند گسلانی

درین کتابچه صورت قرار کرد کار — همه تصور و تصدیق من هیولانی

بنوک خامه اندیشه ام روان ده یافت — نسیج مدح شهنشه طراز سبحانی

سواد موکبش از دور تا که بنمود — که گشت دیده من زان سواد نورانی

خبر بیار که شهریار شد تا دیک — رسید بر در فردوس مرغ بستانی

خطاب شد که تلطف کنان رسان تن خویش — بآستان سعادت ز تیه ظلمانی

کشید قاید دولت زمام طالع من — بسوی بارگه حضرت جهانبانی

نخ

نخست بوسه زدم خاک آستان یعنی — بچشم باز رساندم شفای عطشانی

جبین بسجده شکرانه بر زمین سودم — همین نه با وضوی تن بغسل روحانی

چه گویم از در دولتسرای اقبالش — نمونه عجب از بارگاه یزدانی

نه بارگاه جهانی که بود در شورش — متاع لطف و عنایت بقصد ارزانی

مجاوران حواشی آن رفیع مکان — بعاکفان سموات کرده حیرانی

ز اهل دانش و بینش ستاده گرداگرد — نشسته خسرو والابخت نورانی

فروغ بخش شبستان هند اکبرشاه — چراغ بارگه دولت تیمورخانی

تبارک الله از آن ملک کز لطافت طبع — درخت ذوق درو کرد عود ریحانی

اشاره رفت که در پیشگاه مجلس انس — شگفته دل بنشینی و شوق افشانی

نشانده گوهر احسنت بر سر سخنم — سخنوران چه عراقی و چه خراسانی

به پیش پایه اورنگ شاه بنشینم — زبان ناطقه لب پر از ثناخوانی

نکار زرد فی تحریر که کیست این ساحر — که میشکند سخنش لؤلؤ و مرجانی

کدام مرغ نواگر سخن از که برخاست — پدید شد ز کدامین سحاب نیسانی

یکی براه تعجب که این شگرف گهر — که تازه کرد صفیر هزاردستانی

زبان پست خیالان دراز شد بر من — که داشت کاخ ضمیرم بلند بنیانی

طراوت نفس از کی جواب یافت
که بود در لب فیضی زلال فیضانی

بگو زنگ زنفقه شهنشهم بخواست ... که پایه پایه فرود آمدم ز حیرانه

زبان به پرسش من برگشود که طوطی ... ریاض لطف ترا از که بود رضوانه

سواد نور خیال ترا که داد ضیا ... اساس نظم بلند ترا که شد بانه

پس از ادای زمین بوس بنده گفتم ... که ای سپهر سطیعت یار سبحانه

امان عهد تو استاد مهربان [illegible] ... که لوح ابجد آداب اوست طولانه

وگر سبب طلبی اوستاد من پدر است ... به حق که [illegible] زبان [illegible]

زبان [illegible] ... به نعمت پدرم [illegible] اندانه

ز مبدء امر [illegible] طبع ... [illegible] در مانه

دگر بگفت کزین ناطقان معنی سنج ... به بلکه [illegible] رحانه

کدام راه [illegible] ملک معنی را ... که جنبش [illegible]

بعرض شاه رساندم که ای پناه سخن ... حدیث طایفه شعر [illegible]

سخنوران که ازین پیشتر سخن کردند ... که سر زد از لبشان نکته های [illegible]

همه حکیم مزاجان پاک دل بودند ... وجود داد طهارت ز لوث [illegible]

کشیده نقش حقایق ز [illegible] ... نموده درک دقایق ز [illegible]

همه مشاهده جان حاضر [illegible] ... همه بذات خدا باقی و ز خود فانه

علی الخصوص سخن آفرین خطه طوس ... که در ریاض سخن بود پیر دهقانه

قیاس کار ز شهنامه اش بکن که گرفت ... بزور بازوی او رستم [illegible]

درود جزا این [illegible] یافت [illegible] ... بروزگار غلامان نوح سامانه

اگر [illegible] شهنشا و نکته دان بودی ... بروزگار غلامان نوح سامانه

دگر سبوکش غزنین که [illegible] ... شراب معرفتش [illegible]

[illegible] چمن آرای گلشن معنی ... که در حدیقه او نقطه کرده [illegible]

حدیقه ایست [illegible] ... بعید بهار گل زان حدیقه بستانه

سزا بود [illegible] دل رقم کردن ... لطیفه های حقایق نگار [illegible]

نقاده سخنش تحفه العراقین است ... سزد که دست بدستش چو گل بگردانه

ز [illegible] گنجه خیز مپرس ... که داشت گلکش [illegible] غیب [illegible]

بنظم او نرسد نظم غیر اگر برسد ... تخیل متنبی [illegible]

ز انوری چه نویسم که تا بچرخ رسید ... ز برق فکرت او شعله های [illegible]

رسانده کرسی معنی ز حکمت اولی ... مزاج مدعیان را بجوش [illegible]

ظهیر چرب زبان [illegible] ... بساط عالم معنی [illegible]

مگر [illegible] ... که سرمه شد بجهان سرمه صفاهانه

سخن شناسان [illegible] ... به بین که معنی والاش [illegible]

دوای [illegible] عاشقان [illegible] ... که دست روح قدس [illegible]

تبارک الله ازان رمز که در [illegible] ... بتعلیم منطق طیرش رسید سلیمانه

شکر فشانی سعدی بیان که شهپر روح ... نموده بر شکر طبع او مگس رانه

نشاط خیز لحن بلبلان معنی را / سبو بستان گلشن ادا و خوش الحانی
ز خسروان معانی حدیث خسرو هند / که بر اورنگ معنی نموده سلطانی
ستوده صاحب صاحب قران ملک سخن / که ملک گیریش از ایران گذشت و توران
نکات حافظ معجز بیان چه برگویم / لسان غیب بدانند انسی و جانی
دماغ سوخته را روح تازه می‌بخشد / طراوت سخن نغز بند کرمانی
برتبه جنت کم از سعدی و ... / سخن سرای خجسته ... او ...
غرض شمار بساطین معنیت اینجا / گذشته اند ز بس چون رفیع لسانی
پسند طبع حریفان عرفی شیراز / نبود آنکه بود در حدیث سلمانی
خوش نوای معارف طراز عارف جام / که محو بود بحیثش نقوش اکوانی
ز بس لطافت الفاظ نکته آمیزش / بود معانی صورت نثار خاقانی
بجا معیت او بعد از دگر نکته سنجان / ز نظم و نثر بر او ختم شد سخن رانی
باد حدیث حریفان برابر آورد آن / بود حکایت شیرین ز کاوه ...
یکان یکان همه بر بستر فنا خفتند / کشیده بر سر خود طیلسان گمنامی
در آن صباح که این نکته‌ها رقم نشست / چه جای شعر فلان و نظم بهمانی
کنون هم از شعرا یک شماره اندکی / گزیده بر ملک گیر و دار ...
بجوع کلک فرو مانده در نگارش حرف / نگار ریخته صد آبرو ز بیانی
بچشم خیره سیه کار نقش مطرود / به نقش تیره کلک اندروده جاه ...

بکار سوی علاقت که خاک در هر روح / اسیر سیح و شرای متاع عرفانی
گهی درست ادای لب و دهن کرده / که لفظ بر تن معنی نموده خفتانی
گهی خیال خنک برده در عبارت گرم / چو آب سرد بگرمابه زمستانی
ترازش کرده حرف زبان‌های خاتم زر / نهاده قیمت فیروزه بدخشانی
چنان درست که هرگز بدل نبوده / حدیثشان بسر بینم اگر بجبینی
چو ریگ خاک فشان بحجاب برآید خشک / بهفت دریا گر نظم شان بجنبانی
سخن بغارت استاد کرده صد دفتر / که در شمار نیاید متاع ...
سواد نسخه گفتار شان به چشم خیال / سیه گلیمی خورشید ...
بکلک آمن ... / کشیده بر ورق حق خطوط بطلانی
دلی که رنگ حقیقت نظمشان جوید / ز خبر ... لا الهای نعمانی
بروی شان در گلزار بسته گهی ... / نگارخانه گلها ز خاک دامانی
چو کس نماند بعالم ز من انکس امروز / که تازه کرده جهان را بتازه ...
غریب ملک معانی درین زمانه منم / ز کاروان سخن ناتمام ساربانی
کنون کلید سخن آسمان سپرد بمن / ز دل گشایش ... کلید ...
بهشتیان لطافت سرای فکرت را / معانیم همه حوری کنند غلمانی
نگاه داشته صورت نگار لوح و قلم / زبان کلک مرا از صریر ...
حدیث من شهنشاه بنده پرور جو / چو با خدای کلام کلیم عمرانی

بگفت خیز و علم از قلم بکش کامروز / مسلم است ترا کشور سخن دانی

زبان نکته سنجان که در بدایع نظم / فرزده ست تیغ از زینت و چه سانی

چه جا دولت برشیح رشاشه قلمت / که یک نمی برد از کارنامه ثانی

رسید حکم که از نکته سنجی شعرا / بعرض ما برسان آنقدر که بتوانی

زبان وری که دکر با تو در سخن پیچید / سزد بدست ادب که زبانش بپیچانی

چکویم آنکه بزرین لباس دارایی / بزد گرفت سراپای من ز عریانی

چکویم آنکه چو از خاک برکشید مرا / سرم بلند شد از یاد و پای چوکانی

چکویم آنکه ز لطفش چه طرف بربستیم / ز هر چه لازمه خانی است و ترخانی

دو دولت از در اقبال تا بمن رو کرد / کشید طالع انکیسم بطلعیانی

یکی مستعلی شاهزاده‌ای خدام / که بر نهال ادب میکنند خوش‌خوانی

بتخت حضرت سلطان سلیم دریا دل / که جلوه خردش بوده بیت عمانی

دکر طراز سر تند مهد شاه بلند / که دامن فلکش میکند کریبانی

دکر جهان ادب دانیال کز شفقت / کواکب شرفش میکند اخوانی

ولی ز روی حقیقت بنزد شاه ادوم / چو پیش پیر ادب کودک دبستانی

ولی فلک منشان را که کمال عقل کنند / در انبساط جهان با سپهر اقرانی

بلوح عقل کسی را که چشم دل باز است / خطاست دیده بسوی حروف نسیانی

چرا بجای سویدا نهد سواد دماغ / ولی که از لمعات هدایت لمعانی

دویم سجود ارادت که از میان آن / باختلاط کشیدم قوای حیوانی

بآسمان کرم هر یکی ازین دو شرف / بفرق طالع من منتهی است سلطانی

جهان پناه شها آفتاب قدر شها / که جان عالمی امروز عالم جانی

سخن درست بکویم که صفت قالب / همین نه جانی و جانی که جان جانانی

تو فر بخت و شکوه شهاد رفعت قدر / ز هر چه عقل بسنجد هزار چندانی

بروز عید ظهور ولایت زیبد / که بختیان فلک را الکنند قربانی

در التفات و کرم اختیار نیست ترا / ز قهرمان چه آید بجز پشیمانی

زمان منت آنکس که بار محمل است / بفرق منت بار از درش پشیمانی

کران نیاید اکر بر سماع اجلال / حدیث تازه کنم یاد شوق ایمانی

بآن خدای که در ذات شاه جود کرد / لطافت ملکی با کمال انسانی

بآسمان که ز روی ارادت حرکت / حکیم تیز نظر کیردش بحیوانی

بارتسام کواکب ثابت و سیار / همه به بحر فلک قطره‌های امکانی

باستفاضه خاصه که صحیفه کون / همی کنند به نظم وجود ارکانی

باجتماع موالید ز انقلاب حال / همی کنند بهم امتزاج ولدانی

بکرمی نفس صادقان که ننمودند / بعهد روز ازل غدرت پیمانی

بهیکل تن آدم که مانیست صغیر / کزان حواس قوی را رسیده سلطانی

بخاک ناصیه آرای سجده‌های نیاز / که می برند ریاضت کشان لقمانی

بگردد راه سلامت روان نشد دل تو　سپهر رفعت سلوک صراط ایقانی
به نکته سنجی توحید بود اعرابی　بجز فقر پوشی تجرید پیر عرفانی
که معتکف نشدم از برای مال و منال　بحضرت تو که با بخت تو تخت سلطانی
خدای عزوجل بر جبینت تجلی کرد　که قبله من درویش ازین آستانی
عبادتیست بروی تو سجده آوردن　که در سجود او قبله گاه کیهانی
خداشناس کمال تو می شناسد و بس　که قبله گاه امید خدا شناسانی
سجود بندگیت بر جهانیان فرضست　درین سخن نبود اختلاف ادیانی
چرا نه قبله اقبال من شود حضرت　که روی دل بتو دارم قاضی حاجاتی
بشکر نعمت تو مو بموی تن گویاست　حدیث شکر مرا به که حرف کفرانی
بدور عدل تو از نازکی بود معنی لطف　بدوش باد نهادم لباس کتانی
بکعبه کرم احرام طوف آوردم　گل بهشت کند در حرمش کتانی
ز شام آنچه ز حسرت خون بسینه خیز　سوادش چو جبه خاطر نبار پستانی
پی خمیدن و لرزان ... آن دارد　خدنگ کلک مرا حرف حرف پیکانی
صفیر قدس بر آید ز طائران خیال　چو نغمه قلم شکفد بر بانی
بجنبش قلم کلک همگنان رسید　لوای شاه کجا و عصای چوپانی
بنکته نمکین گر قلم برون ریزم　رسد دوات مرا دعوی نمکدانی
بمن رسید ز فیض نوال حضرت شاه　بروح انجم رسد از شراب ریحانی

الغفار

زنهار ای اهل صدق قدم نهم برتر　عنایت و کرمت کی کنند عنوانی
زبان خواهش من از ادب نمی جنبد　برار آرزویم آنچنانکه خود دانی

در مدح شهنشه جلال الدین اکبر پادشاه

فرخنده باد یارب بر ملک بستانی　از مبدا خلافت آغاز قرن ثانی
وقت عبادت این کار سجود طاعت　شد قبله گاه انجم تخت خدایگانی
صبح سعادت است این بر روزگار طالع　تا باختر بگیرد این نور خاوری
در صفت پرده جلوی دارد سپهر گردان　این قرن را مثالت این دور را نشانی
زین مژده سعادت کاورده تازه مانده　کاز آستان بگیرد خورشید مژدگانی
دامان و جیب گردون گردد پر از لآلی　کاندر بخشش از سر بحری به بیکرانی
تا تخت پایدارش فشرده پای دولت　مانند ملک باقی نام جهان فانی
بس عرش پایه بیند کرسی تخت قدرش　آنرا که برگزیند تائید آسمانی
بینند روز بینان از فر دولت او　کافزون بود زمانش از مدت زمانی
در شکر این مواهب فرضست بر خلایق　هم طاعت جوارح هم سجده جنانی

زین عید شادمانی با یکدیگر کواکب　قد تحفة الهدایا قد اصبح الهدایانی
قرن خلافت او ثانی بود ولیکن　شد به بهار بخشش دریا اول جهانی
بر رب قرن ثانی سعدین را قرانیست　مسعود گردد انجم زین سعد اقترانی
رقص نشاط دارد گردون کرده مبارک　با عیش زهره باشد این مشتری قرانی

بر کام دل مبارک بر شهریار گوارا　　دوری بکام بخشش شاهی بکامرانی

هندوستان بدورش مستانه جلوه دارد　　چون موسم بهاران طاوس بوستانی

جوش و خروش نو قم دارد و بر سر لبریز گو　　برخوانم این غزل را در صوت [illegible]

تجدید مطلع

تیغ برهنه زن زان آب زندگانی　　گروی کشند گلگون رخسار زعفرانی

آبی که بر درخشد از آتشین پیاله　　نی نی نشین ظلمت چون آب زندگانی

آبی که تازه دارد مغز اندرون شیران　　در صحبت سکندر خضر آبی برین روانی

از غنچه های مستی کارم نمی گشاید　　ای دوستان خدا را یک جام ارغوانی

از تار ارغنون و رخشش تر مطرب بادکاری　　وز نغمهای ترکی با بربط هزاربانی

این ساز از فلاطون مانده است　　خواهم خوشی که [illegible] دارم از دوستانی

نوروز نو بهاران شرط است باده خوردن　　دارد اگر [illegible] نظاره [illegible]

در موسم بهاران تهمت مکن رخ جام　　چندین شد [illegible] بیک [illegible] بدگمانی

شوق از مزاج مستان بیرون نمی برآرد　　کار وی تو [illegible] والمتناوی الاوانی

تا چند جوش بوداده [illegible] ختکم　　رشحی چکان بمغز ازتم خسروانی

شبهای ابر و باران در چشم [illegible]　　رخشنده در ساغر برق بود یمانی

تا ما [illegible] بنشینید همچنین بجای　　دانی که نیست چندان این عمر [illegible]

جوشان بگرد گلشن [illegible] نغمه خوانان　　باری تازه و تر چون باده مغانی

ازین

ز بس مزاج عالم آزادگی طلب شد　　فتاد کار عاشق با عشق ناگهانی

زین عهد تازه کرد مغز روان عشرت　　یارب چه نیک عهدی کز چشم بد امانی

از عدل شاه انجم شد روز روشن بی زه　　چون کفه عدالت از عدل [illegible]

روز و شب جبین را خالی [illegible]　　من [illegible] الفوانی [illegible] الاغانی

شاخ نهال گل شد معجز نما که هر دم　　صد نقش داده بیرون مانند کلک مانی

مرغان ز طرف گلبن در بوستان بسند گوئی　　ز آتشکده مغان شد بنیاد زند خوانی

بر فرق آتشین گل در جلوه شاخ سنبل　　باشد فرازه آتش چون دانه دخانی

بر گرد گل چه باشد این خارهاست گوئی　　بستند راه جولان بر مرغ صبح خوانی

با آب رنگ لاله چون چهره ختائی　　بر پیچ و تاب سنبل چون طره [illegible]

از بس شکفته عالم زین نوبهار عشرت　　کاید نسیمهای تر شد ز غصبان خیزرانی

صد در صد از گلها بر شاخهای نورس　　چون نقش اسم اعظم بر چیز [illegible]

در موسمی که باشد طبع جهان توانا　　دارم عجب که [illegible]

تا چیر زان شجر شد سرسبز هیچ کودکان　　شاخ شکوفه دارد دعوی کهکشانی

از سرخوشی تمایل دارند گر ز گلشن　　زنگار گون لباس چون شاخ زعفرانی

شد وقت آنکه دیگر بر نطع سبزه و گل　　در بوستان نشینی با دوستان جانی

بزم سخن بسازی چون دور [illegible]　　جام طرب بگیری کام از جهان ستانی

وانگاه شکر گویان گوئی که باد ایمن　　نوروز شاه دوران از باد مهرگانی

شاه زمانه اکبر نور سپهر اختر — دارای تخت و افسر با بخت جاودانی

شاهنشهی که آمد برج سپهر قدرش — سعد الدقایق مترصد الثوانی

دانادلی که دارد در زیر و دار عالم — حزمش گران رکابی عزمش سبک عنانی

از لوح جبینش بنشسته پاک عنوان — نور خدای بینی فر خدایگانی

خط شعاع دارد از آفتاب تابان — بر تارک جلالش اکلیل قهرمانی

حرف جبین جبینش نور قدره علا — نقش نگین حرفش العقل قد کفانی

از کاروان قدرش شد این سپهر گردان — دنباله گرد محمل درمانده کاروانی

در جشن عشرت او اهل دول گشاده — بر روی میهمانان درهای میزبانی

هم تخت راست دولت هم تاج را شایان — هم بهر راست مالک هم ملک راست بانی

آباد و جاودانست این تخته را سزاوار — کاقبال و تخت و قدرش دارند توامانی

می زیبدش به دولت از خیل تاجداران — هم تخت بینش دارا هم افسر کیانی

بر سطح استقامت بود جبین ایشان — کز خط استوا را گیرد الصولجانی

از لذت بچشیده در شکر نعمت او — آخر کشنده باشد در کام استخوانی

گوید سروش بخشش پیغام فتح و نصرت — نصراً بلا تانی فتحاً بلا توانی

خصمش دمی که دارد از عمر مانده باقی — دارد دگاه جنبش در سینه اش سنانی

هر روز در حریمش عشرت کنان خلایق — چون جوش میهمانان در روز میهمانی

عقلش ز کاخ خضر هر دم رود بالا — همچون عروج احمد از قصر ام هانی

هندوستان

هندوستان ز عدلش باشد چنان معمور — کز آفتاب تابان اکناف قیروانی

کار آگهان قدرت باشند تا قیامت — کین اقتدار نبود بی عون مستعانی

این عیش روزگاری خوش بگذراند — سر تا بپا مجسم لطف و مهربانی

آفاق کرده ایمن از گرگ و فتنه آن — گیرد به بار شاهی تمثال از شبانی

خواهد که عرضه دارد حرفی ز ورد غصه — پیش سریر اعلی حال جاه خاندانی

ای آنکه در خلافت از فرط عدل و رافت — هم دهر را امینی هم ملک را امانی

وای آنکه کرده تنها با عدل و احتیاط — ایوان سلطنت را اری تو استوانی

هر روز هست شاهی در روزگار چون تو — کز همت سوی آید با عرش آستانی

گر هست بود در کرسی پادشاهی — صاحبقران اعظم یافت نشانی

هر آفتاب قدری کزین آسمان جنابان — بگرفته این جهان را در سایه جهانی

اینها ز چشم مردم پنهان شده ز اکنون — در پیش طاق دولت تو شمع دودمانی

شکر خدا که اکنون میزان عدل شد راست — زینسان که عقل سنجد سنجیده تو ارزانی

از جود تست عالی دستی امید مفتاح — وز عدل تست والا اقبال را مبانی

خوبان تنان عصمت شادند از تو دارد — بر تارک جبین مهر عفو تو طیلسانی

دارای زیر مردم دارد مدار گیتی — گر خلق سیر چیدن وز شاه باغبانی

با کثرت مشاغل دانم ترا به ازل — در پیشگاه وحدت راز بود نهانی

شبها نمی‌پسندی بر دیده خواب راحت — بینی که در حقیقت شاهیست پاسبانی

بار جهانیان را ایزد نهاده بر تو این باره بمنزل دانم که میرسانی
در مهد ستر حشمت چون شهزاده بالین آنرا که بر سر افتد باری گرانی
در روز کار نبود همتا نهایت صد همچو داوران یکتای توانی
نیروی بخت داری بر روی کار چون در پای آرزوها زنجیر بگسلانی
هر سو سفینهٔ دل از موج خون که آید از سلطنت محیطی وز عقل دیده بانی
تا بر و بار شه پیرایه بند گلشن شادا به بخت بادا بار گلستانی
نوباوه نخستین سلطان سلیم کامد دیباچه مخ مجموعهٔ امانی
چون کلک مستقیمش منشور قضا نماید در سجدهٔ ضمیرش تیر فلک کمانی
من از کجا و مدحش دانم همین که دارد قدر رسش بلند قدرش قلم رفیع شانی
وان تازه نخل دیگر کامد نبات رنگین چرخش به پیش تقدم بر قطب فرقدانی
سلطان مراد کامد دست دولتش نصیبی آیینه صفا را گنجینه امانی
دردانه سیوم را در ره شناسی اول بهر نثار باید صد گنج شایگانی
اندا نیال تا نه کز دستگاه فطرت بر جای نقطه ریزی دل در گهر فشانی
برگردان گهرکش کردم که گرده بیرون اینها یکی گوهران از رکن ... کانی
طالع نگر که دادم بر این بلند قدران هم فخری از ستادی هم لاف مدح خوانی
فیضی نکته سنجم کز فیض لایزالی رطب اللسان دو قوم با صد طرب بیانی
آن تیز طبع هندم کاحباب خراسان از فضل حد بیتم بردند ارمغانی

شعرم

شعرم بود نگاری کاورا رسد بخوبی با کثرت ای چون مو دهی مو شکافی
زانگونه روزداده سحر آفرین خیالم کاندر سخن نگارش کلکم کند بیانی
باریک دقایق در هند نظاره آرم شیشه بچشم بینان چون کحل صفهانی
دارد به بحر فکرت در موج خیز معنی بر زورق خیالم هر صفحه بادبانی
بر تخت بوستانم از خیل نکته دانان هم قادر الکلامی هم نادر البیانی
هنگام فکر دارم از کاوش طبیعت هر دم مدار ریزی یعنی که خون چکانی
رنجه هر عبارت الماس سوده ریزم تا در گزارش نظم جانرا کند خزانی
ز جوریست خشک در سر با شعر ترفراهم از گوهر آنچه باید دریاست و کانی
گر هندیم ولیکن دارم بزور همت با پهلوی زبانان دعوی پهلوانی
کلکم چو اوان عطارد دارد که فرق تشبیه از فطرت الهی با فکرت اوانی
جای که راز دل را کلکم شود مترجم باید صد جهت حاسد حرفیت ترجمانی
هر جا سحاب کلکم باران نکته ریزد باشد مدار کلکش چون رشح ناودانی
با این همه نگاه و هستا چگونه گردد با شاهسواران نوردان سر باز ریسمانی
ابرو ترش نشانم بر روی تیغ گویان در باغ من نیاید از سیب ناردانی
این تیزیم بجا سد باشد نه زود دانی چون بر نهد فکندن شمشیر امتحانی
از جیب سها فضل عالی بود خیالم اعوان معرفت را کی زیبد این خوانی
لطف سپند و جان گر هندیم نشانم بر نقد خود تمامم یغمای ترکمانی

ازدولت سرمخ ماید فرو بکرایی   ستاح کل بکرود سیاح لالکا

ازدولت تو دارم درخوابگاه راحت   هم بستر پرندی هم فرش پرنیانی

برنعمت تو نازم کز بهر عیش فرخنده   منثور التفاتت جان را خط ضمانی

با دولت و سعادت با صفوت و امارت   با رافت و عدالت با عیش و شادمانی

هم ملکها بگیری کام و هم به بخشی   هم دورها بپایی هم قرنها برانی

در تجرید و خطاب با خود گوید

خواهم سری بهمت والا برآورم   وز پای عقل خار تمنا برآورم

بسیار بر زمین بپرانداختم زعجز   دیگر علم بعالم بالا برآورم

آوازه هزیمت نفس از نبرد دیو   چون غلغل سکندر و دارا برآورم

مردانه دل برون کشم از بند آرزو   یوسف ز تنگنای زلیخا برآورم

خود را تمام بشکنم و از شکست خود   هم خود مراد خاطر اعدا برآورم

بر خود کشم کمین چو فرصت فرا رسید   هم نقد خویش بهر یغما برآورم

با این دو پا گریز ز مردم چه ممکن است   خواهم به دوش شهپر عنقا برآورم

هر گه ز دیده چون صدف آب چو شبنم   آتش ز سینه از پی اطفا برآورم

هم زهره از درون تمنا فرو برم   هم مردمک ز چشم تولا برآورم

دیو سفید نفس کنم بسته از بند   وز هفت خوان ببوکه خود را برآورم

آخر اسیر نفس هم اگر صد بند کشد   زالم اگر نفس ز محابا برآورم

ازمهر

ازمهر رخنه نی جدو چنبر برآورم   از طاق سرو دیده بینا برآورم

گر نام چشم چو چنبر برآورم   شمع از شکاف دل بصحرا برآورم

دستم بریده باد گرش در طمع کنم   رفت آنکه از امل ید طولی برآورم

نفس محیل اگر سر دعوی برآورد   از جیب آرزو خط ابرا برآورم

کرم زفقر مایده و زمعده هوس   سودای حرص و شهوت سلوا برآورم

از منهج ریاضت و جلای معرفت   از مغز عقل تیره سودا برآورم

نی جو ای بخار رخاره کرده ام از تن   بر قطع جلد صورت دیبا برآورم

کو بر روی سنگ و خاک نشسته   تا در بروی مردم دنیا برآورم

از تنگ روزی ار شود نفس تشنه   خط برات بخش قسمنا برآورم

شد کاروان روان اگرم همتی بود   جائزه از خلاب عز و ما برآورم

مهتاب اگر نه در دل شب پر تو م   نور دل از سواد سویدا برآورم

گر سرخوشی ببادۀ دانش هوس کند   سرجوش نه قرابه مینا برآورم

نظارگی اگر دهد انصاف صنعتم   چندین صور ز جیب هیولا برآورم

چندین هزار لعبت دانا فریب   از پرده حقایق اشیا برآورم

از زر نگار خامه اندیشه هزار رنگ   نقش سپید خاطر دانا برآورم

خاطر فریب دل بر نادو پیر را   پروانه صفحه از دل برنا برآورم

آه قرابه تهذیب حسن عاقبت   ز اندیشه عقوبت عقبی برآورم

گر کشتگان خاک

گر اسم دیگران ز نشیمی برآورند / من از نقاب اسم مسمّی برآورم

اقلیدسی خطوط محیطی چو بنگرم / صد سهو از متن سطور چلیپا برآورم

چند از دو عقد چند منتشر / بطلان جزو لا یتجزّی برآورم

چون خط استوا نظر از عقل نهم / صد پیچ و خم ز سینهٔ سینا برآورم

برگرد دو لفظ لا یاز ترکشم / وانگه سر از دریچهٔ الّا برآورم

از کاو کاو علت و معلول کیدم / جان را ز تنگنای لم و لا برآورم

ای عشق وا گذار بدین نیم جان مرا / تا یک دو دم بعیش تمنّی برآورم

یکچند ساده لوح برآیم چو آفتاب / تا کی هزار رنگ چو حربا برآورم

وز بزم گاه قدس زمی خوش بیخودی / دستی ز طبیعت صهبا برآورم

گر نوبهار داغ جنونم نهد بسر / دود از نهاد لاله حمرا برآورم

کاش ار فریب دهد دیده مرا / از خار چشم نرگس شهلا برآورم

گر هر قطره نگارد نگشت من / طوفان آتش از دل دریا برآورم

ور کوه را جگر نخراشد ز نعره‌ام / خوناب دل ز سینهٔ خارا برآورم

از آتشین خروش فلک را بکبابی / خونابه از مسام اعضا برآورم

هم طیلسان فرو کشم از دوش مشتری / هم گوهر از حمایل جوزا برآورم

هر گه حساب عمر بگیرم ز آسمان / بر نام روزگار بقا یا برآورم

روزی که در کف اجل آید زخیل آن / از جیب نامهٔ بقا برآورم

روز

روزی که در کف اجل آید زخیل آن / از جیب عمر نامهٔ بقا برآورم

روزی که آفتاب قیامت شود بلند / من هم سر از زمین بتماشا برآورم

کارم چو از ستیزه بجایی نمی‌رسد / با آسمان زبان مدارا برآورم

بر آستان صبح بدریوزهٔ صفا / از آستین دل ید بیضا برآورم

در معهد خاک آن خلقم که از خروش / تحسین ز امهات و ز آبا برآورم

از نقطه ریزی قلم راستی طراز / از پرده‌های غیب خبایا برآورم

هر نامه لم قریب صد نظاره گاه / لعبت بکر چون یعقوبی برآورم

هر جا که کارنامهٔ استاد برکشند / نقشی عجیب طبع مثنّی برآورم

دوشیزگان حجلهٔ بیت الخیال را / از مقنع حجاب بصحرا برآورم

انجم همه برند بکف انتخب نور / از آتشین زبان چو ثریا برآورم

هر دم مداد زیر کنم نوک خامه را / زین رشحه صد بهار مطرّا برآورم

دل را چو تن دهم بهم آغوشی نفس / خورشید را بعهد مسیحا برآورم

پیرانه سر ز چشمهٔ معنی جوان شدم / در سلخ عمر غرّهٔ غرّا برآورم

پیوسته شد ز دست نظم بری اگر کند / انگشتری ز خنصر جوزا برآورم

هندوستانیم که بکلک طرازی / فغان ز طوطیان شکرخا برآورم

کز نظم آبدار فرستم بملک فارس / رود ارس ز خاک مصلّی برآورم

گر خود سفینه‌ام ز آمویه بگذرد / آهنگ رودکی ز بخارا برآورم

در بردرحوم [illegible] صورت عشق — صد آفرین ز خط و ز عشق برآورم

سر در نشیب و شسته ز جان دست و دیده لب — از قعر فکر لؤلؤ لالا برآورم

غواص معنیم که پی گوهر خوش — با قامت دو تا در یکتا برآورم

هر شب ز بهر تقویت دل بکلک [illegible] — سیب از میان نخل خرما برآورم

از نافه هوا ان بدارم شمامه‌ها — از مشک لاله آهوی معنی برآورم

صد تازه رو ز شاخ چمن زاید از بهار — من از شجر بهار چمن‌ها برآورم

در تنگنای نشر بادراک [illegible] — هر دم ز نور نامه تماشا برآورم

جرأت ملک که در برابر معرفت — یک قطره نی و ناله چو سقا برآورم

لب بستن تمام صورت کلام — معذورم ار ز درد دل آوا برآورم

در عهد چون مسیح درآید بکف [illegible] — طفلی کزین مشیمه مسیحا برآورم

فرزند معنویست مرا هر حدیث نو — بهر که ترحمی و شکیبا برآورم

گر ناگهان بچشم طمع باز بنگرد — زانگ گرفته دیده اعمی برآورم

ابروی خویش [illegible] زر نبی کند — افغان چو برد کانچه حلوا برآورم

نقش ضیای مدرکه مدعی [illegible] — بنشینه خیالکه دیده اعمی برآورم

هرچند آید از می معنی سرم بجوش — حاشا که از کلیم او بپا برآورم

فرمان روای ملک ضیاء الحکیم شاه — ز آرزو لوای شعر شعری برآورم

هردم بشوق انجمن از نی قلم — موزون ترانه طرب افزا برآورم

لذ

گاهی که از قضا و قدر بنامیم — لذ بارگاه حضرت اعلی برآورم

من نام شاه ورد [illegible] حرز جان کنم — هردم زبان بالگسر ابجا برآورم

هردم بی تخیل ذات مقدسش — هر راه از غلط مصفا برآورم

الله اکبر مراد روز و شب — تا نام با سعادت کبری برآورم

شوق رکاب بوسیش از بکر و هم عنان — دست طلب بعروه وثقی برآورم

در سایه سریر چو خوانم مدیح شاه — بوسه ز بارگاه مسیحا برآورم

شب چون بوصف شاه دهم نظام شعر — تحسین ز نظم سبع ثریا برآورم

اخلاص جوهری شهنشه بسر کند — مجموعه خیال ز هر جا برآورم

۱ فیضش دهد نوید که از نسخه کرم — امید بخت گلشن خضرا برآورم

۳ قدرش کند خروش که از بیکو کوس — صد رستخیز از صف هیجا برآورم

۴ لطفش کند خطاب که در وسعت نظر — افلاک را ز تنگی پهنا برآورم

۶ قرش قرار داده که لعل گرد — [illegible] عقده‌های معما برآورم

۷ دلش [illegible] زمان که بحکم شناختش — برقع ز رخ [illegible] خطایا برآورم

۸ جودش صدا زمان که [illegible] — امید را ز تنگ تقاضا برآورم

۹ طالع سحر [illegible] — الکیمیا ز جبهه طغرا برآورم

۲ راهش [illegible] که بخشم نظر کرد — امروز کار نامه فردا برآورم

۵ عقلش دهد جواب که از پرتو نظر — صد آفتاب از شب یلدا برآورم

فیضی رسید وقت دعا کن ... ل مقصود خود ز مقصد قصوی برآورم

بهر دعای شاه دعا دم صفیر فارس بر کنگره فلک علمک ... برآورم

باد همیشه با بقایش مراد خود از ... برآورم

در مدح شهزاده جهانگیر

دو شاه راست جهان تا جهان بزیر نگین یکی بر اوج سپهر یکی بروی زمین

بکار بخشش قدر آن یکی محیط معان بهفت کشور ملک این یکی ستوده ...

ظهور مهره ... ز رم ... مثال طلوع مهر از صبح شرف ...

بکار مسند چو آن یکی منزلتشان بهفت کرسی چو این یکی سریر نشین

ز آن جواهر ... جهان نهان وزین خزاین اسرار در قلوب دفین

ز برج ... آن آنچه طبع ... ... این آنچه عقل ... زمین

ز ... نظر آن ... سطح بسیط فروغ حرکت این ...

زمین ... آن ... فلک ... اقبال این ... جبین

ز آن ... مخالف رسیده تیغ ... وزین ...

سواد کون از آن ... بجا ... این ... مبین

فروغ یافته گیتی از آن بروی منیر نظام یافته عالم از این برای رزین

بسم ... مطلع ... خویش برآمده هم این ... آن و هم آن ...

از آن که در ... کیفیت چشمه سار از این ... گوهر دولت ...

از لطف

اگر نظر کنی آن تیر ثبت سعد قرآن وا گر نگه کنی این دولت فتح قرین

... چو آفتاب ... جهان ...

جهان ... محیط ... علا سپهر عدل و کرم آفتاب ملت و دین

شهی که دیده ز ... تقسیم شهی که یافته از ... ملقین

ز بهر مصلحت انتظام ... تسلیم ...

عقول ... فروغ حکمت اشراق ...

ز ... حقایق ... ...

... عالم تحقیق ... علم ...

... دولتشان زاوج سلطنتش هزار ...

عنان ... ...

در آن مقام ... رسیده ... مضطرب ...

... علم کرد ...

بفتح کشور ... عزم ... ...

... قیصر و چه ... ...

... ...

ز عدل ... ...

... عدالتش ... ...

بروزگار تو لطف کی رسید　　فراق دیده اسیران عشق را غمگین

بآن رسید ز جوش غنا که نتوان یافت　　نصیب بخشش جز زکات را مسکین

پی حفاظت او باز بری دلکه　　دو تای پیرهنش با هزار حصن حصین

شهنشها تویی آن صفدری که روز نبرد　　شهان بقبضه تیغ تو می خورند یمین

ز صبح تیغ تو هر تیره روزگار که هست　　گذشت جوهٔ آفتاب روز پسین

ز ناوک تو شود رخنه رخنه همچو زره　　اگر پناه عدو بیت المعمور رود باین

ز عقدهای که دست کیا رهد خصمت　　زهی خیال که تیغ تو هر بود میان

امین عدل تو بر نقد جمعیت گنج امان　　لال حمد تو بر نقره دو کون امین

هلال نیست که در خیل موکب تو قضا　　نهاده داغ کمان فلک جبین سپهر

چه حاجت است سطرلاب آفتاب ترا　　جمال غیب نما آینه ضمیر تو بین

ز پی عروج دل افتاد کمان حیرت را　　بغیر رشته فکر تو نیست حبل متین

ز شوق دولت در آغوش گلی که　　توجه تو چو دست مرا در آن باین

کسی نیامده در بهار اقبالت　　بغیر شاخ گل عندلیب دل خونین

پی صلاح مزاج بهار اگر خواهی　　ز اضطراب دهی نبض برق را تسکین

چو گل شکفته بر آمد درین بهار شرف　　ز شاخ کلک من این تازه مطلع خوش

شکفته ساحت جهان چون بهار فروردین　　بهار دولت شاه جهان جلال الله

درین بهار تازه بهار شکفته تا بتوان　　حریف طبع خوش گل مراد بچین

[illegible]

چنین که پرده روی هوا کشید سحاب　　ز آفتاب مرصع بروی شاه چه باک

کشیده اند برابر ترازوی شب و روز　　لوای شمسی شاه شد ... باین

نشسته خسرو انجم بجای گاه شرف　　رسیده حیز سعادت باوج علیین

بدست فکر منجم گرفته اصطرلاب　　قران انجم مسعود را کند تبیین

ز گونه گونه نظرهای سعدی بخشند　　رقوم جدول تقویم کون تا زمین

لب طبیعت ... گشاده ... روزی　　برفت گرد کدورت ز سینه های حزین

نوای عیش چنان گرم شد که گوش کشند　　بغیر بلبل شوریده ناله های حزین

شکوفه بر نخل تازه میکنند ...　　جراحت دل بلبل کند نمکین

ز فیض تربیت آب و اعتدال هوا　　سزد که سبز کند دانه خوشه پروین

بجنبش از تتق خاک لعبتان بهار　　چو در شکنجه ارحام امهات جنین

به بین بچشم تماشا که چون نبات نبات　　بر آمدند بشوخی ز دیده پرده طین

چو عکس آبی بزلف آتش ...　　که باد الفتی بهالیت چنگی مشک آگین

نمانده از پی آسایش بتان نظر　　ز سبزه بستر و از غنچه می نهند بالین

هزار نقش فرو بسته می کشند ابداع　　قوای نامیه در کارخانه تکوین

عبیر غنچه فیروزه رنگ خلعت گل　　چو از شکنجه کرده لب عذار حور العین

عجب مدان که شود از صلاح آب هوا　　از نزد بی تناسل طبیعت عنین

ز نسل طبع جهان شد لطیف در یا ...　　هزار معنی رنگین چشم حور باین

گشت ز فیض هوا چو شاخ درخت تر   بزیر خاک نهال از گشته تر زمین

ز اعتدال هوای بهار زیب شگفت   بچشم عاشق شوریده گر شود شیرین

نهال را چه علو جلوه‌های مستانه   مگر که خاک گلستان زباده شد عجین

بهر طرف که نفس چو کنان بروان آمد   بهشت در نظر و سلسبیل و ماء معین

ز فیض عالم بالا چنان شگفته جهان   که با هزار زبان بی زبان کند تحسین

خوش است رسید سلطان حقیقت محمود   بفتح نور ایش از فتح کامل غزنین

دهل که کوس وفا کوفت بر در کابل   عدو بنعره کش برگذشت از فرزین

جبین گشاده بفشاند زر به ارمغان دم   نمی چه کوه که بو صبح را نما پیچین

ز گنج بخشی ها شش شدند کام ترسان   ز حسن لطف جهان تا به بندگان مکین

پیاده‌ای که بلش شد ز شاه سوار   چو بیدقی که ز طرب طاش فرزین

زمای هند بر آیت جمیع پر طاوس   ز دور گشت دل کنج در نسق آر [illegible] ین

بکار سور جهان بین که همچو خار چمن   ز پرنیان گل لاله بسته اند آئین

نظر در اطلس و اکسون فکن که بینند از   دمیده از در و دیوار لاله [illegible] ین

زهی شگفته بهاری که از حمایت شاه   خزان لطف گل لاله اش نکرده کمین

ز بس که طول بجهان سایبان بساط   هزار گشت بر آورده آسمان و زمین

نگار خانه چنین شد جهان دنیا زبخشش   بر آورند بتان از نگارخانه چین

بنا که گشت آمد از پی سلطنت علم بخت   ز آفتاب [illegible] عالم مراد بو [illegible] همین

بجهانی

چه انقلاب که پیچیده در فلک یارب   چنین نگالت از این طاق منقوش [illegible]

چه دورها که فلک زد بروزگار دراز   که شد ز پیچ بدل روز روزگار چنین

سزد که کار شناسان از این عجیبه بهار   کشند صید ابو تاریخ عیش را تعیین

همیشه تا که به جهدرس یونان   زمان عیش بهار طربطور تزیین

نکهت گلچینه شتاسا بزاد ما باشند   ظهور این جهان ساز کار دولت معین

نشسته رو بفلک در دعا ابوالفیضی   گزوده مار تو [illegible] آید از فلک آمین

در مدح اکبر شاه گوید

شکر خدا که عشق بتان است رهبرم   در ملت برهمن و در دین آذرم

بت چیست رخ نقاب کشیده معنی دلنشین   کاندر کلیسیای ضمیر است مضمرم

استاد برهمن که بتی نه خیال   در سجده حضور فزوده آور دسرم

زنار موی پیچ خطوط مسلسلم   ناقوس نغمه خیز دوات معنبرم

در سومنات فکر و زمی ز سخن   رهبان بت پرستم و قسیس منکرم

پاکی عشق بین که دل دین زبوده اند   کلک و ورق ز سره و قرآن مسطرم

سیماب رمز و فلق معانی و مس لفظ   حل کرده آتشین نفس کیمیاگرم

در گنج فکر آتش موی معانقم   در راه حرف با دمسی الفاد و رم

هر دم از محفل حریر دولت خامه ام   ناقوس مجلس ملک است مسطرم

با خفر نیم قطره نه پیموده ام و لی   دیبای است می چکد از نکته تر م

گر زانکه خانه زاد تو و خشک تر کسی | داده اند روزگار بر از نخل تو برم
دست تخیلم چو در آسمان زند | سازند در جزا معانی محبترم
آهسته می برد نفس من که در فضا | صد نامه بسته اند بپای کبوترم
از صبح برده ام بدم آتشین گرو | جز آفتاب نیست دریغ تقه داورم
در بحر معرفت که کنارش پدید نیست | مردانه در سبوی دل خویش شناورم
لاهیجی بود لوامع قدس از حدائقم | جز گریه های آن بهار سکندرم
بر عطر من بر قص که پیرهن کشیده اند | از ناف آهوان حرم مشک اذفرم
دایم لوح تجلی صیرفیان غیب | در دست روزگار خود آرایه زرم
حرفم که خوان که رقم این لوح خطم | نقشم بدین که چهره این دیر ششدرم
لفظم ز راست دست زرنقاد در نظام | در لعبت زرآستی ز مبادی دفترم
بر آستان قدس گدای معینم | بر خوان غیب رابطه خوار مقررم
نشناخته زرات بیت الحرام من | معمار کل بکوی که بنای حرم م
با نور طبع بر افق علم کوکبم | با فهم راست بر فلک فضل محورم
با وقت خیال ارج سپهر طارم | با فکرت بلند رصد بند اخترم
پیموده ام محدب افلاک سر بسر | هرچند او فتاده چاه مقعرم
از بارگاه قدس انجمن آرای وحدتم | اعراض عقل سو نظرانه زجو هرم
در درگه عقل چهار طول محرم نشین | گر فیض اوست بر دل معنی مصورم

در حیرم

در حیز دل وجود که نزهتگه صفاست | موزون نهال فضل چو شعر مشجرم
آن نیستم که بهم از بیم بیش عسر | حیران چو شوم چو گوهر بازیگرم
ما هستی دگر شده ام کاندر آینه | تمثال خویش می نگرم هیبت باورم
برخورده ام ز راستی خود که کرده اند | پیوند سیب نار به سرو صنوبرم
نظاره چمن نگذارد بچشم من | بر سوی دشمن نشود باز عبهرم
در ظل هزار کلیم ملامت خطا طلبم | در پرده با علاقه حکمت موقرم
خواهم مکن حجاب که اخلاق عقل‌ها | از بیمهار گوش لب و حسن بسترم
صورت پرست شیخ و چنین ظاهرم ببین | فضل معنویست که در چشم اکبرم
طبع دلیر دارم و بارسیکی خیال | خم در دل عدوست ز موی غضنفرم
از آسمان سری خوانم بر دن کشید | حیران حقه بازی این هفت چنبرم
کرا خته ام دلیل نکرده بدشت عشق | با همرهی رنگ روان راهبرم
درویش راه عشق طلب است مقصدم | کز عاشقان حضرت خورشید انورم
از خاک بر گرفته خاقان اعظمیم | بر آسمان کشیده دارای اکبرم
در جلوه نقش لقا برده با طمع نگرم | وز جلوه اش بصورت معنی توانگرم
از فیض اوست اینهمه سیر گلشنم | وز بزم اوست اینهمه لب بر ز ساغرم
باغ ز رشک چشم ملک نقش منظرم | عطر دماغ روح قدس دود مجمرم
دارم خطاب خواجه سرایان حرمتش | پستی بلند رحمت اندیشه پرورم

شایسته بی بها گهر گنج شاه را … لیکن نه گوهری که بگیرند در زرم
رخسار من ز خال دو رنگی مروت است … الماس ابیضم من و یاقوت احمرم
تا هست گوهر سخنم گوشوار گوش … مدحت سرای تخت دعاگوی افسرم
فتح است بر جنود مخالف صف مرا … گر خیل بنده گان حضرت مظفرم
طالع مرا به لشکر اعدای الشش … کس بی‌سپر کمان برد کشکار محترم
معزم برست از نمک خوان نعمتش … پیچ آنکه با خلوص عقیدت مخمرم
پرورده ام به مائده های نعیم شاه … زان با زبان چرب چو لوز مقشرم
هر با مداد قبله من آستان اوست … گر شوق آفتاب شرف رو بخاورم
آید مگر کلید سعادت بجیب من … بر آستانه سلسله بر پای حلقه زرم
دارم نطاق چاکری طوق بندگی … در حضرتش مباد جز این زیب و زیورم
هندوستانی چو منش بنده غیبت … از لشکرم اگرچه سپاهی … م
پروای آستان نبوت … مرا … همواره باد سایه فکن چتر سنجرم
هرچند هر ده ولشکر ایم نیم کدا … ور خود گدا که آید در قصر قیصرم
از ذوق خنش آب بافته تیغ زبان من … کاندر نبرد مو که خصم صفدرم
افعال من مطابق میزان اسوه است … گر باب النفعی گرفته مصدرم
نقش نگار دهر مدار ضمیر من … با لوح سالها آینه هفت کشورم
بی پر نشستم چو جوانان بی ادب … شاگرد نو رسیده استاد پرورم
المنصور

استاد من کسی است که در درسگاه دل … روز نخست حرف ادب کرد از برم
بگرفته موج جز کز جنبش تخت … بیرون کشید از صدف علت گوهرم
ذاتی مبارکی که مبترک باسم و صف … کان فضائلهاست از برکاتش میسرم
دریای رحمت است بر آفاق موج زن … گر فیض او چو ابر بذیل مطهرم
روزی که شد ز بطن البطون کوهرم برون … نه کوهر کرده بها جوهر … م
نازم به آسمان زمین گر فروغ عقل … نور دو چشم شد بدر و حضرت مادرم
چندین حقوق دایه توفیق رحمت … گر شیر او بحت این همه پرورده پیکرم
او هم به تن شمع فروزنده که در شب … روشن شد از و ز در خشنده اخترم
هر صبح زباد حی لطف پناه باد … گز بوده آن علم چسپ لنخ منور … م
دولت طالع من وزین طالع شرف … چون حوت در شناوری بحر اخضرم
چون مشتری که خانه حوت او مستقیم … از فضل الطیبان شرف گرد دیدم
از رحمت فشانی او … و … از لیه … معروف جارگین به نیکی محضرم
از آستان رسید ابو الفیض نام من … تا در زمانه نام بفیض برآورم
دیدار طلعتم چو زیبگه طالع … مرا … دریافتی که فیض ازل را چه مظهرم
روزی که شد سفینه ام تیره من روان … او بود در تلاطم امواج لنگرم
در ورطه که کشتی من تخته تخته شد … چوب عصای رحمت او گشت معبرم
دست عطوفتش که بفرقم رسیده بود … در کار زار نفس تمالت مغفرم

از گرمی عقل برکشم شراب — چون جمهور رشاخ شیخ معمرم
وز صحبت فضل و هنر اوست صاحبم — وز خسروان علم و ادب اوست سرورم
هم علم چو نقطه بلند و هست بی‌کلام — هم نکته‌ها چو موی بیاموخت پیکرم
خوش دو صد لیست ادب از روز صفا — باد البلند شکوه فلک سایه گسترم
با این چنین پدر که دوشتم سعادتش — وز فضل مفخر گرامی برادرم
برهان علم و عقل ابوالفضل کز دمش — دارد زمانه عنبر معانی معطرم
صد ساله ره میان من و اوست در کمال — در عمر اگر از او است سالی فزون ترم
در چشم عاقلان نشود قدر او بلند — گر از درخت گل گذرد شاخ عرعرم
جایی که از بلندی پستی سخن کنند — از آسمان بزرگتر از خاک کمترم
در هر مقام با صفی مسکنم ظهور — در بحر اگر نهنگ و در آتش سمندرم
چون دیو خانه سوز نیم آتشی مزاج — از خاک و باد و آتش و آب پیکرم
ترسم که نام من ببرد رنگ بر آورد — بر چهره زرد زر ز رشک معصفرم
گر نقش من خطاست که حرف من صواب — طعنه مزن که مور حکیم مقدرم
در قید روزگار گرفتارم مبین هم — عریان تیغ او فتاده در میان نهفت جادوم
طوطی گفته پرورهنتدم که در خیال — با عندلیب نغمه زن فارسی همبرم
طاوس سدره جلوه پروازگاه قدس — تشنا سد از صفیر ملک صیت شهپرم
زاغان چند جو [illegible] روزگار را — نادر برایشت فغان در برابرم

تا از جهان

این آن حکایت که بساحل محیط — صد بانگ زد بنام او کاو هنرم
هرگوهر سخن که برآید ز کان جان — گر زر جعفری است بیک جو نخرم
آزاد که بسته عزت و رزق روایت — کازرده خاطر از سخنان مزورم
از نقش نابانه تا دب گمرهت — بر ورق نگارلت سخن زخم منکرم
طبع مراخسم از دم عوندان زشت — زین دیو باحشمه گرزده ملکرم
باز دعام صد عیان چه التفات — گر بدوزن حسن و خاشاک در جوهرم
تیغ مرا بهنه تابی که جوشنه — از سینه حسود غلاف تیغ خنجرم
استغفراصه این چه گفت وین چه لاف — عرق عرق ز کرم طبع دلاورم
من از کجا و عرصه جولان افتخار — کافتاده دره وار ببین کمی عنبرم
هر موی تن است نه سزاوار افتخار — گر نقش حقوق و نام افتدن نیشترم
عاکف حرم ناصیه طاعتم ولی — دلفوش ان منزل است جسم کافرم
برکرده این ملکی خوه سوز روح — مست از در دولت بیاز نهان نقش از دم
بایم نگار ورزشته قتاوق وبکتبال — صد خنده می زنند ازین عیب منظرم
باز دریا صورتی لعشان معنوی — نقش غیب دهرگه چو نقطه مصورم
من از کجا و قرب سریر پروردشاه — گر نیستی ها مرتبه لیس با ذره حاکرم
من گفتیم مرا به عیدر شیب لسنتی — او بارسای معتکف ولی قلندرم
تام ثبات نکن کیمن مریم ولی — خاشاک دار مضطرب احوال مضطرم

این دم جان بخش کی خواند نفس — تا چند بر لب آرم و تا کی فرو برم

سیماب گر جهد ز گوش من بر بر — از استماع حرف بتان بی اثر کرم

با هر روز کارم هست العشق — این عاقلان دگر من دیوانه دیگرم

حرف تحویل دلم چون می کند دل — تا خود کجا گشته دگر افکار ابترم

آتش بمن زنند که بگیرد از دم تمام — لیکن ز تشنگی نه کم شود از آب کوثرم

دم درکشم چو غنچه به کام خویش — تا از زبان و درازی [illegible] نگذرم

گر مریم علم لنفس در [illegible] — [illegible] کشایان [illegible]

مردانه بسته ام کمر در [illegible]

اما درین مصادره توفیق یاورم

در لغز باسم [illegible] و ذکر مدح [illegible] شاه کند

کودکی دیدم شگرف از کشور هندوستان

[illegible] بر موی [illegible] بسته موبه [illegible]

کودکی [illegible] پستان مادر [illegible] — شیره از [illegible] تر ز لبهای [illegible]

بوالعجب طفلی که [illegible] — [illegible] از [illegible] در شکم [illegible]

در شکم [illegible] طفلان [illegible] — کودکی [illegible] طفل [illegible]

[illegible] از حالت پیری [illegible] — [illegible] کهنه [illegible] هرگز ندیده جوان

بخورد

شوخ بی باکی که از شوخی و بی باکی خویش — از درخت آویزد و هم از درخت [illegible]

چون مشعبد [illegible] ریسمان باز از [illegible] — گاه عریان بر سر چوب است و گه با [illegible]

می نهد پهلو بخاک [illegible] — [illegible] از بهر کدورت [illegible]

گاه مستی [illegible] ره یابد از [illegible] — [illegible] چو [illegible] ممکن آن

چون دل عشاق آخر زخم [illegible] — گرچه [illegible] باشد اول چون دل [illegible]

[illegible] بوسهای تازه از لبها بسی — [illegible] قالب [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — از دهان شکرین [illegible] آرد زبان

تا حلاوت یاب گرد [illegible] — هم لبالب شد زبان و هم سر [illegible]

[illegible] جایش کجا باید که دارد جلوه گاه — گاه در بازار و گه در خانه گه در بوستان

[illegible] حبیب [illegible] در دل [illegible] — چون [illegible] از نظاره حسن [illegible]

هیچ پستانی نبود در چشم طفلان [illegible] — نی چو پستانی که دارد مادر نامهربان

از [illegible] — [illegible] حکیم کاردان

سعدی [illegible] — که ز [illegible] و گه زرین و گه یاقوت سان

[illegible] کاندر کوره [illegible] — خورده تاب آتش خورشید [illegible]

کاندرین ظرف [illegible] — [illegible] اندرون [illegible]

زعفران گر نیست [illegible] — [illegible] ذوق [illegible]

شربت [illegible] — [illegible] سودائی [illegible]

کرم و تره بسته دانه‌ها پیش هر حبیب پیچ پیچ | تا جهان باشد گوارا باد بر روح روان

بیضه تخم مرغ لیکن چون شکافی بشکنش | زرده چون تخم مرغ از جوف او گردد عیان

بیضه‌اش پرواز و باشد جلوه گاهش نرم تخت | بیضه از مرغان و از مرغان طعام آشیان

هم سرور افزای طفل و هم طرب انگیز پیر | هم نشاط میهمان هم آبروی میزبان

چون جدا از پیش عزیزان مردمی بینی که | بر سر خوان عزیزان چند روی میهمان

آن یکی خوبی بهم از هر نعمتی کامل قران | بر سر خوبی رقم کردم به نام اوستان

خوبی این بزم باشد که بگردد در بزم | سرفراز دولت بوالحسن صاحبقران

اکبر اعدل الجلال القدیر که گر [illegible] | چار باغ سلطنت را فیض عاشق [illegible]

پاسبان ملک و ملت پادشاه دیگر [illegible] | شهریار صورت و معنی خدیو انس و جان

ز [illegible] شکوه دولت او ملک [illegible] | وز نهیب [illegible] شمشیر [illegible]

چرخ رفعت را [illegible] چشم او خورشید و ماه | ملک همت را دو دولت او [illegible]

بر بنای ایوان حصار رفعتش | چرخ گردان ستون [illegible]

تا برین گوهر [illegible] آفتاب | گوهر او چون برون آمد ز کان [illegible]

دهر را گوید [illegible] خورشید از [illegible] | چون [illegible] شنید [illegible]

[illegible] | همچو [illegible] کشور [illegible]

چون شنید باد و نو [illegible] | آسمان ملک را [illegible] قطب [illegible]

حبذا بزمی که آرا [illegible] | بوستان برای [illegible] مجلس افزود [illegible]

بزم نوروزی

بزم نوروزی بزرگی سایه بر بنای بلند | وه که پیداست این که آفتاب [illegible]

[illegible] | آسمان همچون زمین زیر [illegible]

هم جهان [illegible] سیمین [illegible] | هم بخور [illegible] درمیان

بر سر [illegible] باده [illegible] نشاط | باده [illegible] کشتی [illegible]

از زر [illegible] مراحی [illegible] | همچنان [illegible] خورشید [illegible]

ساقی از [illegible] ساغر [illegible] | [illegible]

باده شیر افکن [illegible] آمد به بزم | زر و سیم را [illegible]

باده [illegible] | باده [illegible] زبان [illegible]

پای [illegible] | سحر [illegible] فسون [illegible]

گره [illegible] | [illegible] زری [illegible]

از فروغ او [illegible] | [illegible]

[illegible] | ارم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] از فروغ | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] در نظر | قطره [illegible]

مژده [illegible] | از [illegible]

گر بیفتد از رو بر زمین پشمینه پوش | مو بمو خیزد ز سر صد طفلکان [illegible]
گر سبوکش را فرازد گره آید [illegible] | معجزه [illegible] جنبد جان کشته عیسیان
هم قدحهای ساقی و هم مغان [illegible] | محتسب گردد [illegible] بهر آهستگان
یا رب [illegible] شاهد [illegible] | با مسیحی [illegible] آفات حیات دوران
عشق آتش [illegible] بازاری [illegible] مشتاقان | صد زیان از سود در یابند صد سود از زیان
از فروغ طلعت [illegible] | جا در [illegible]
مست از آن گونه که [illegible] | [illegible] آتشکده [illegible]
یک طرف چنگی نواز [illegible] | [illegible] پیکران
[illegible] خلوت [illegible] | [illegible]
بسکه رنگین نغمها [illegible] در بزم نشاط | [illegible] ملک [illegible]
از غزل خوانان [illegible] شوق | عاشق از [illegible] رفته چون [illegible]
شوخ چشمان [illegible] | [illegible] دجله [illegible]
عشوه پرداز [illegible] | [illegible] چون هندوی [illegible]
در پرند [illegible] | [illegible] برق یمان
ناز پرورد [illegible] | عشوه خواه [illegible] و غمزه [illegible]
در غلامان [illegible] خدمت [illegible] | بر سر بازار خوبی [illegible] دکان
عقل [illegible] | کان متاعست این که [illegible]

[illegible]

تا بر روش نظر [illegible] | دیگران را [illegible] دل کمان
تا ز فیض ابر جام نسیم اعتدال | از گل خورشید باشد [illegible] گلستان
با هزاران [illegible] | با هزاران خرمی در گلشن دولت [illegible]
در بهار [illegible] | در ریاض [illegible] دولت [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] | میوهای عمر بزم آرای دولت جاودان

در مدح اکبر شاه گوید

شب که درهای آسمان بستند | پرده شام بر جهان بستند
قیرگون پردهای [illegible] | قیروان تا بقیروان بستند
بر رخ چهره [illegible] | عنبر افگنده [illegible] بستند
چشم [illegible] | چشم انجم [illegible] بستند
روشنان سپهر [illegible] | چشم ازین تیره خاکدان بستند
کاروان کاروان انجم را | بر فلک راه کهکشان بستند
شمع مه را [illegible] | مهر را راه خاوران بستند
آفاق را [illegible] اهل زمین | گویی از [illegible] بستند
[illegible] | از در صبح را دهان بستند
[illegible] | پای انجم [illegible] بستند
از [illegible] | گرچه صد پایه نردبان بستند

کس در ارژنگ به ادراکش … که سخن عقل را زبان بسته
تا گمان شد که ساده بر آفاق … در رحمت که ناگهان بسته
خرم آنجا که غنچه دل را … بر نسیم سحرگهان بسته
غزلی بسته‌ام ز فیض بهار … که نه گلدسته آنچنان بسته
نو بهار نگذرد است چمن … از گل آب پرده گران بسته
تا زپیرایه بر جهان بسته … حله بر روی بوستان بسته
ای پرستار باده در شام … رخنه در های گلستان بسته
کو گل غارت و آتی چو … بر بهارش ره خزان بسته
شاخ گل گل شکفته پیدا را … بحنایت شاه جوان بسته
تا جبا ... صبح حیرانم … که هم شاخ و گل چه سان بسته
سنبل و گل چو خنده بر آتش … تتق عنبرین دخان بسته
تا شگفته بوی گل برخاک … خور را پای در جنان بسته
از پی بندگی سرو قدان … دست تسلیم و نوجوان بسته
دل پی برده غنچه بر سر شاخ … پنجه خوبان که دل پای بسته
در چمن از ترانه بلبل … دوستان تازه داستان بسته
عاشقان با دلی ز غم فارغ … دل بخوبان مهربان بسته
همچو من صد هزار سخن جانی … کمر ... خورده دان بسته

مرزبانی

من از این بلبلان عجب دارم … که چرا دل در آشیان بسته
فیض بخت ... … نخل مدح خدایگان بسته
غزلی تازه تر ستر که زبان … تازه نقشی در اصفهان بسته

تجدید مطلع

شاه عباس دل بعهد جوان بسته
کمر فتنه بر میان بسته

نرگس ناز کرم کین کرده … تهمت غمزه بر سنان بسته
ناوک فتنه بر کمان ماند نه … در دلم بر سنان نشان بسته
سرگردن کشان کوی نیاز … بسر دار امتحان بسته
بدلان غافل از دل سنگین … تیزی تیغ بر فغان بسته
بر سر این ساده دل اوراست … که چو من دل بدلستان بسته
اهل دل را بدیدن سودا است … دل بزلفش نه از گمان بسته
از من آزادگی مجو که دلم … بخم طره فلان بسته
نکند پا کشش خشش … شاخ سنبل با بغوان بسته
روز بازار آن کرشمه فروش … ... عرادگان بسته
مایه دار ... دل در این سودا … چشم از سود و در زیان بسته
خرقه پوشان بدو لعل لبش … سبحه بر طرف طیلسان بسته
نسخه کی بغمزه در نظرش … کس بپای عجب گمان بسته

قصه خوانی چشم و غمزهٔ او قصه اردوی بسیان شود
ذوق عشقش برای گروه عوام گر نگ زخم خون حلوان شود
چون زنم چون که قصه آشوب عهده با غمزه اش نهان شود
بر شهنشه داد خواهم نجو کز جفا بر دل ره فغان شود
شاه اکبر که انجم و افلاک کمترین خدمتش بجان شود
پادشاهی که بارگاهش را برتر از عرش آسمان شود
بر فلک تخت نو جوانش را نظم عقد صاعدوان شود
ره روان قوافل جبروت اوج قدر او کران شود
سایبان فضای دولت او از مکان تا بلا مکان شود
کشتی لجهٔ ضمیرش را ز اطلس چرخ بادبان شود
حرفی از طالع خجسته است هر سعادت که بر قران شود
هیچ زنجیر عدل است از آن تا جبانش بر آستان شود
گوهر است و پشمه گوئی گر بجور نشیه توامان شود
هر بیابوس در رکاب ظفر لشکر سبک عنان شود
در زمانی که در امن ایام لعل گنجینه امان شود
قیمه بارگاه او قطعیت گوش بسیار فرقدان شود
رستگاری نیز درگاهش را نظم صد بحر بیخوان شود

انتها

از شکر خنده که زد نخشش تا جز آن تنگ غنچه لان شود
شب عیش گم تا فی عدل عقد نور روز و چهر کان شود
روز انعام او نهی دستان گره کنج شاه یکان شود
طالبان صد هزار کنج مراد زیر فلک قدر فاندان شود
وز سر شاخ طوبی و بخشش دست ادراک انس و جان شود
پادشاها زهی دوی تقسیم تیر حرمان لبش زبان شود
کی بود چون حریر خامهٔ من این نوا کهکشان شود
از صدیم سابق زن عراق شکر هنر از سخنان شود
حاسد از کلک من زبان لالست دهن سنگ با سخوان شود
در ثنای تو دولت فیضی را تیغ عقده زبان شود
عیش جاوید دان که از پی تو هفت آئین کن و کان شود
دیر پای گر او سلطنت در صحبت آخر زمان شود

ایضاً در مدح شهریار گوید

بر تخت شهر جهان بر آمد خورشید بر آسمان بر آمد
برآمد نجوم سعده گر قدر بر عرش خدایگان برآمد
بر منطقه البروج اقبال سعد شرف قران برآمد
با نور ازل سهیل امید از قبله که یمان بر آمد

ستارهٔ آسمان اجلال — از اوج شرف عیان برآید
بجلوه گه منظر حسن — شاهنشه نوجوان برآید
بر تخت که بخت بر اورنگ — کی خسرو جم قران برآید
بر عرش برین چراغ اقبال — از دودهٔ دودمان برآید
بر طاق سپهر شمع دولت — ازین خاندان برآید
بر مسند جاه با بساط عدل — جان بخش جهان ستان برآید
بر صدر حریم دولت دین — دانا دل و خرده دان برآید
بر کرسی پایدار چون عرش — دارای فلک مکان برآید
مقصود مراد بخت در ایام — از غیب نکانی نکان برآید
آن گوهر از آنکه جسته شد — از مخزن کن فکان برآید
نقشی که زلعبتین کونین — سحر نهفت قضا همان برآید
اکلیل شرف نهاده بر فرق — زیب ده انس و جان برآید
شادیست جهان که شاه بخت — با فر طرب ستادهان برآید
در طی لسان خطبهٔ او — برجیس بطیلسان برآید
تا خطبه بلند شد زنامی — الحمد زهر کران برآید
با خندهٔ عیش مژده گویان — اقبال زهر کران برآید
هم کام دل فلک روان شد — هم حاجت اختران برآید

ازلی

روکشتی با طلب که برکشت — دریادل کامران برآید
تا عرصه باخبر از وحش — نوری که زخاوران برآید
آن آرزوی که داشت تقدیر — در پردهٔ دل نهان برآید
بر صبح و در انتظار این وقت — در پردهٔ دل نهان برآید
از لطمهٔ موج کشتی مرگ — آسوده چو دیدبان برآید
خورشید سپهر منیر باقی — گویا همه مهوشان برآید
شاهی که بزور بازوی او — تیر ظفر از کمان برآید
شاهی که برلوی از درعیب — لی گوشتی این وان برآید
والاگهری که طفل بخشش — با دولت قهرمان برآید
از عاد ورا جناب بروجش — هر تارکه از کهکشان برآید
اقبال زنسلش برون شد — کاووس نهفت خوان برآید
از مهر نثار بخت بخشش — خور با کف زرفشان برآید
از بس که بپای تخت او بود — از جبهه سرکشان برآید
از سکهٔ شاه نامور شد — هر زر که زجوف کان برآید
الحق که گلستان ایام — از دو غنچه خزان برآید
هر جا که صف زده سر کرد — از معرکه الامان برآید
از فیض نسیم دولت او — زان شاخچه ضیمران برآید

وز باد سموم صولت او — از آب روان دخان برآید

وز باغ گل حفاظ بدولش — با خنده زعفران برآید

اگر زانکه گشاده دست مهرش — از نادره های ان بر آید

اگر زانکه فکنده تیغ کینش — فرقش به سنان برآید

در جشن جلوس او کمی گر — جنسی که ز زنده کان برآید

بر کنگره شرف که ای — شاه فلک آستان برآید

چترش بفراز فرق گیتی — مرغ ظفر آشیان برآید

کی خطا بصر زده که شوان — بر چرخ بر آسمان بر آید

عقلی که بخبرتش یقین است — از تکیه گمان بر آید

تا هید ترانه زن زنازش — می از رخ خسر گران برآید

بادام ز شوق تیغ داراش — با تیغ فلک فغان برآید

دریش لواد کشور هند — خورشید ز قیروان برآید

شکر دم مدحتش هر دو کعبت — از خنده هی تو ان بر آید

بر خامه او که شاخ سعی است — صد بلبل مدح خوان برآید

جای رشید از دم نظرش — بر ذره لامکان برآید

گفتار سخنش نه کم عبارت — گر تو بر امتحان برآید

مدحش ختم مدحت تا بد — زین حرف دعا کنان برآید

جاوید

جاوید بماند اگر نباشد — با دولت جاودان برآید

ایضاً در مدح شهریار کبیر

ای خرج اساس فلک هیکل — خلد تو سپهر اول

بیرون ز درون ... لطف — آراسته چون نقوش اکمل

در دست زمانه صورت تو — رخساره بخت را سجنجل

فیض ازل از رخ حیات جاوید — بر آب رخ ای تو سر کمل

فضل تو زنه ستون چرخ — بر هیأت هندسی مدلل

در شکل اساس دیرپایت — اشکال هندسی مشکل

در چشم ستاره عرش اعلی — از کرسی تو دو پایه اسفل

چون قبله حرم تو معظم — چون کعبه فضای تو مبجل

زانگونه شرف ترا بر افلاک — کز حمل بشیر نبی مرسل

در آینه خیال نقشت — مانند تو پیکر مخیل

تا هیئت جسم در نیابد — هر خط نقطه گرد اول

فردا چه عجب که با دو دوست — فردوس برین شود معطل

همسایه آسمان زمین است — اما نه چو آسمان مزلزل

هر غرفه ات از بخور عنبر — چون چشم نگار آن مکحل

دیوار ترا ... منقش صفا — چون بر بدن نگار صندل

سبحان الله کی گرگان / از مهره و دیده خورده مصقل
نقش خشم [illegible] / بر آینه مراد مصقل
تا گشت [illegible] پیش [illegible] / شد قبله آسمان محول
بر طاق تو [illegible] / افزوده رخ [illegible] اجمل
در سقف تو [illegible] لاجوردی / تا گشته هلال [illegible]
سطح تو [illegible] دور [illegible] / چون عقل مجرد از [illegible]
سقف تو [illegible] / از مجمل آسمان مفصل
در هر طرفت ز شوق منبع / در هر قدمت زعیش منهل
[illegible] / با آب بقا [illegible] مسلسل
جوی تو [illegible] از [illegible] / دلکش چو [illegible] جدول
هر گوشه تو [illegible] / خورشید کمال [illegible]
از بهر وجود عیش و عشرت / از شش جهت [illegible] مدخل
[illegible] / از طول [illegible] متحمل
از قبه تو [illegible] / سودای کمال در سر گل
[illegible] / از سلسله ادب مفصل
با [illegible] / باشد سخنی ولی مأول
آینه صفت [illegible] / چون [illegible] مشکل

سلطان جهان بنام اکبر / دارای زمان بعدل افضل
شاهی که نمود از عدالت / تعمیر جهان بعقل اکمل
عقلش [illegible] / حلال مسائل معضل
در عالم فکر [illegible] مفصل / در علم [illegible] مجمل
[illegible] / در حکم قرین وحی منزل
با [illegible] ازل [illegible] / با خاتمه ابد مسجل
ای آنکه جهان [illegible] / بهر دو جهان [illegible]
تو ناظم عالم وجودی / [illegible] مستقل
خورشید فلک [illegible] از تو / آینه مثال در کف [illegible]
از [illegible] / [illegible]
امروز ز مدحت تو فیضی / [illegible]
در [illegible] دقایق شعر / دارد قلم [illegible]
همواره [illegible] پرواز / حرف و نقط [illegible]
[illegible] / مجموعه نظم [illegible]
از [illegible] این نظم خود را / از مدح تو کرده ام مذیل
[illegible] / در قصر بدن زعقل مشعل
[illegible] / درگاه تو [illegible]

بنیاد موافق تو محکم ارکان مخالف تو مشوش

ایضاً در مدح اکبر شاه گوید

ای مرتبه‌دان آفرینش عدل تو امان آفرینش

تا گشته جدا چو مهر از صبح مدحت ز زبان آفرینش

نام تو بمقتضای تقدیم طغرای نشان آفرینش

تو اکبر عهد بر فزوده از ذات تو شان آفرینش

تر گشته از فیض تو بالای مکان آفرینش

بنگاشته از پی کمالت بیرون ز جهان آفرینش

از فرط شرف که زلطف عجیب ذات تو نشان آفرینش

در بدو وجود شد قضا را عقل تو عنان آفرینش

تا مهر ورق ز سینه بخورده بگسسته عنان آفرینش

در عقل بدایع آفرینت مدهوش تن آفرینش

در جمل نکته بدیعت تفصیل بیان آفرینش

آئینه نکته تست روشن در آینه‌دان آفرینش

از شوق تو پای در زرده تعقیده بر درگان آفرینش

از بهر سجود طاعت تو گشته ادا آن آفرینش

در عالم خویش ترکمانی بنیاد نهان آفرینش

مادو...

مادر و وقضا چو دور عدلت دربست قران آفرینش

از تاب ستم شده بعهدت محفوظ مکان آفرینش

با داغ تو رسته هر چه رسته در لاله‌ستان آفرینش

آتش که زخشم دور جست بنهفته کران آفرینش

زانگونه که گوی افزید بعد از تو زمان آفرینش

پیوسته حقیقت عجیبت بنیاده دهان آفرینش

از هیچ نکته دقیقت فالوده خوان آفرینش

مانم که لطف ره تو حیرت‌زدگان آفرینش

در دیدن طلعت تو داریم حسنی گران آفرینش

از کنه کمال تو چه دانیم باهیچ‌مدان آفرینش

دانی ز سخن نقیض است حسنی زدگان آفرینش

کردند برای خامه ما تحریک بتان آفرینش

دادند زبان کلک ما را الماس کمان آفرینش

کلک دوزبان غیض است این با سیف و سنان آفرینش

تیری چو همای دولتت تخت شد جنگ کمان آفرینش

تا طایر روح پر کشاید اندر طیران آفرینش

از دود آتش چشت اثر باد در روح روان آفرینش

ایضاً در مدح شهریار گوید

خواهم اصلاح نه کتاب کنم / نسخهٔ کون انتخاب کنم
سطر سطرکت نگاشته دل / خالی از حرف ناصواب کنم
لوح لوح نگارخانهٔ تن / ساده از نقش خورد و خواب کنم
از سیه نامه جوانم تن / ساده و پیاپی ثواب کنم
طلسمات عقل جادو پیچ / دیو در شیشه حجاب کنم
رخش عاریه خرام ترا / از خم آسمان رکاب کنم
افعی حرص را به نیم فسون / فارغ از رنج پیچ و تاب کنم
رجم دیو انا حرص را که پیست / از حظار استی شهاب کنم
اگر از حرف من به جد سر / بر دو سر فلک عتاب کنم
زحل از لرزه بر زمین افتد / که زهیبت به وی خطاب کنم
همتم گر صفی به بخشش گنج / فقر را مالک الرقاب کنم
گر نباشد و شیشه قدح نوشم / که ز خم آسمان حباب کنم
پر رسد تا به قدس تنظرم / که بجبریل احتساب کنم
کوه عقلم اگر به جا ماند / بحر عشقم اگر شتاب کنم
خودم فاش کرده می‌خواهم / بر خود از تجزی ای قاب کنم
شکر رزق چون بر انگیزم / صبر را خانمان خراب کنم

تم دوا کم

من در آتش چو شمع شب تا بم / خرده خود را اضطراب کنم
ستاره سوی کعبه ره یابم / آه از آن حسرم کباب کنم
گر بود بن سبا لدام ندهند / باده در کاسهٔ رباب کنم
دو لب من درد و در لحظه تو / در سخن گه فتح باب کنم
دست و پای عروس همت را / به مداد قلم خضاب کنم
چون گل افشان بطرف گلشن / گل بدامان شیخ و شاب کنم
چون خیالم به شبروی خیزد / در فشردن آفتاب کنم
بر فلک گنج گشته همچو فلک / مدح شاه فلک جناب کنم
روز باران فضل احسانش / خندهٔ برق بر سحاب کنم
گوهر ذات اوست در نظرم / گر توجه به آفتاب کنم
اختران را نشان کنم شمار / دفتر فضلش ار حساب کنم
چون کند لطافش اندیشم / عقل را مرجع و مآب کنم
عقل باریک بین شود عاجز / وصف خلقش از آن رشته تاب کنم
تا بکلی زبین مداد اندیشه نهاد / ابلق خامه در خلاب کنم
فیض یمن که کام جوی فیض / زان شهنشاه کام یاب کنم
جاودان باد تا به دولت او / روز و شب از شب شتاب کنم

در مواعظ و نصایح گوید

گر تو سیّارهٔ فلک تابی ذرهٔ خاک و قطرهٔ آبی
تو گمان برده که بیدارم دیده‌ها باز مانده در خوابی
لوح عنوان خود بخوان از فضل نسخهٔ چار فصل نه بابی
خودشناسای گوهر خود باش که گران‌مایه دُرّ نایابی
آنچه بینی ز بادی و ناری وآنچه یابی ز خاکی و آبی
همه رمزیست گر تو بشناسی همه پند است گر تو دریابی
آفتاب سپهر وحدت را کرده هر ذره اسطرلابی
خاک اکسیر کیمیای بقاست قدر خود دان که لبّ الالبابی
خود بخود گشته زبون و زبر شاه این ملک شیر این غابی
رو بفردوس معرفت که ترا آشناها کنند اکوابی
جان ز تن کیلان عجب که چنین گوهر خود بخاک در تابی
آشنایان بحر همت را کرده طوفان نوح پایابی
دو جهان از کشی کجا بغنچه خیز دار همت بجدّ آبی
سکهٔ خود بزن که غیر تو نیست نقد دار العیار ضرّابی
تو مجرّد چو بالهٔ نه فلک طیلسانی کنند جلبابی
دل درین گلستان منه کاینجاست رخ زریری و دیده عنّابی
گشت این باغ بر تو زندان‌وا تا دلت نیست از تهی آبی

دست

دست بازوی تست بر توبال پنجه و پای کنده بر تابی
نظری کن که چون نهال ترا رگ بپیچ و پیچند لبلابی
پنجهٔ مرگ بهر خون ریزیست تیز چون ناخنهای قصّابی
تو چنین خانق و کند خوابش در بلاد تن تو اربابی
گر نگردی علاج پیش از مرگ نوش دارو رسان بسهرابی
دولت از حیلهٔ صفا عاریست تا تو در لقمه نشر اثوابی
بسبب رسیدنت مشکل تا تو در پیچ و تاب اسبابی
طوبی و سدره کی بود دایم در خور کارگاه خطّابی
شکر نعمت کجا توانی کرد تو که غافل ز فضل وهّابی
نیست غیر از حجاب تقدیر تو وجه تسبیح و کشف اعرابی
می‌پری بر فلک ولی زین چون تو دانی برشتهٔ قلّابی
گل تحت الثریست پا بندت در کمانت که قطب اقطابی
سجده ایست بر زمین همه سهوست گر نه در دل بحفظ آدابی
پاکی دل طلب که چندان نیست غرق دریا شدن چو سیلابی
از درون مقتدی شیطانی در برون مقتدای اصحابی
چار بازار آرزویش را نیست رایج متاع قلّابی
غالبست بهر زبان دل نشود باد و عالم گواه کذّابی

بهر کسی صد قیامی باید | چهره گیرتی اشک عنابی
مهر و کینت اگر بود پی حق | بر تو اعدا کنند احبابی
ای وضو از خوی جبین کرده | غدر از آبروان محرابی
این صنم صورتان فرخاری | وین پری چهرگان سقلابی
همه دام رهند به که همه | بگذاری و پیش بشتابی
منگر در بتان آینه رو | زین دو رویان سزد که رو تابی
قبله‌ام منظر لیست اعظمه | کعبه انجاست و بهیرابی
آبروی هم سبو سبو ریزند | داد ازین دیدگان دولابی
ملک آلوده دامنی که تراست | تشتها بهر زشتیان مرغابی
چون ملغز در راستی قدرت | تو که سرگرم باده نابی
باز دارندت از معارج کبریا | باده نوشان بام مهتابی
گر نه زین پایه بر شدی بالا | نه بشر گردد آب او بابی
کی رسی در جهان روح که تو | در شکنج عروق و اعصابی
نگرایی ز علم سوی عمل | تا بچنگ کتاب و کتابی
در کف خار سستیز فکار | چون سنانیت در سیه تابی
خبر از مبتدا کجا شودت | تا به بحث بناء و اعرابی
نقضا و بقا نداری راه | تا گرفتار سلب و ایجابی

گرچه

گر بتعلیم حکمت یونان | چون ارسطو نوری و فارابی
تا رسد ترا کند آخر | ناخوشست مرگ مغرابی
نفس و ابلیس بحجت بستند | در دیانت زبان بتقدیبی
آنچنان زی که خاک خشت لحد | قند زرد قاسمی و سنجابی
این همه در هوا بسر که بخاک | بنشینی چو تیر بر تابی
یادکن یادکن به بیان که چه شد | این همه کبر و دار و دارابی
کرده قطع صد هزار رحم | یاد کن از کدام اصلابی
مرد را گر علو همت نیست | چه اثر از رفیع القابی
مسقط النطفات چون نیست یقین | تهمت منفجر با نسابی
نفواید ز عنبر بکبر موی | زنهفته بر بوی خضابی
ریش باریست زانکه چون ریش | پیر گشتی و طفل لعابی
زنگی پیسه ای و پیچ زری | که بشیخی نمیرسد شابی
فضله منعم را بسیع و ز قدر | عجب از تو که ست اعجابی
هیچ راه اسباب عبرت ترا | ای که دایم بفکر اعقابی
حرص انباشتست بران در رو | که تو چون شیر در تب و تابی
خنده بنقش کشته و ترا | خور بید که هر ده جلابی
زین نکابو ترا ندارد راه | صد شه دوربا شش بو آبی

نام آزادگی مبر که ز حرص | بندهٔ بندگان تو ابی
لی بخوانی برای خود یاسین | زانکه مشغول ختم اجزا بی
چه اثر امتداد طول امل | مختصر کن چرا در اطنابی
عیب خود میکنم بیان چند | شرط طباع غیبت عیابی
مایه سود آخرین سفرست | این گران حرف اگر تو دریابی
ختم بر تو میکند فیضی | رَبِّ اغفر وانت توابی

در خطاب با خود گوید

هم زبانم زبان لال منست | بی زبانی زبان حال منست
میکند روزگار تربیتم | نقص عالم پی کمال منست
تازه معشوق روزگار منم | خاطر ساده خط و خال منست
جرم خورشید با خطوط شعاع | سرمه گون میل اکتحال منست
دفتر کارنامهای مسیح | نسخهٔ طبع اعتدال منست
گوهر آموده عقدهای خیال | زیور گردن جمال منست
پردهٔ هفت قبهٔ دیدهٔ من | دامن موج جلال منست
کهنه برتنگ شراب خرد | نیم مست شب وصال منست
دلربایا که میوهٔ دل | نازنین صورت خیال منست
آن نظر بخش اختر شرفم | کاسمان خانهٔ وبال منست

ره بر

ره بر دل تو قطب دیدهٔ من | در جنوب من شمال منست
فلکی اختر فلک پیماست | سرعتش در انتقال منست
هفتم رخش کهکشان سیرست | سبزهٔ چرخ پایمال منست
درجات کواکب معنی ۵ | از رصد خانهٔ خیال منست
نو بنو تازه معنی باریک | بر سپهر سخن هلال منست
بر زبانم که جلوه گاه دلست | لفظ بی آهویم غزال منست
بزم عشقم بصدر بارگهست | که ازل در صف نعال منست
مسند آرای کشور سخنم | عشق طغراکش مثال منست
بر فلک میزنند نوبت من | بانگ کوس دل از دوال منست
میروم ره بروشنایی فکر | وین سخنها زلال منست
سجدهٔ عاکفان کعبهٔ عشق | گوهرین نظم بیهمال منست
القاتم بنقد گردون نیست | فوق مال من و منال منست
ذوقی از شربت فنا دارم | خضر لب تشنهٔ زلال منست
ترک گردون که می خراجش کج | مست جرعهٔ سفال منست
طایر آشیانهٔ عشقم | بیضهٔ دل بزیر بال منست
کدخدای سرای فضل منم | عقل کل طفل خرده سال منست
مرزبان ولایت خردم | خلق اندیشه استمال منست

باغبان حدیقهٔ نظرم — راستی معتدل نهال منست

غلطبان ضمیر حسن سخن — نقش بند اشتغال منست

قوت طبع گرسنگان خیال — ریزهٔ سفرهٔ نوال منست

من بقلب کسان نیم محتاج — بدل اندیشه ام زمال منست

بشکفد غنچه وش بباد مراد — سر که بر خط امتثال منست

مهرهٔ گردون دغا گردد — دل که مجبول با جدال منست

قدمم خود دست کند لیکن — عقل باریک من عقال منست

چون پیاده شش کار می نکنم — نیکخواه آنکه بد سگال منست

الاقرچه تازه سوداهاست — که در اندیشهٔ محال منست

سر اندیشه ام خلل دارد — شعر اخلاط اختلال منست

گشته لجهٔ ضمیر زبان — غرق طوفان قیل و قال منست

بر شاخ سدرهٔ معنی — دست بردن کجا مجال منست

شوق با دیدهٔ هوس جزم — طفل بازیچهٔ مقال منست

فکر باریک گرد شب دکن — هادی وادی ضلال منست

آنکه من چه صد روح میدانم — سستی نفس بی خصال منست

هوشم از راه گوش اوست — دیو دربند گوشمال منست

عرق گرمی سخن که مراست — خجلت آموز انفعال منست

سبق

سبق آموز عقل سرگردان — در جواب من و سؤال منست

عمر کش نقد دولت انگارم — اصل سرمایه نکال منست

نظم کش نغمهٔ طرب دارم — همه فسانهٔ ملال منست

با همه از سخن گریزم نیست — زانکه سین سخن بفال منست

فیضم از چشمه سار سخن — تشنهٔ فیض لایزال منست

زنده و مردهٔ در سخن کردم — که سخن مبدا و مآل منست

وله فی الترکیب بند

ساقیا می ده که رنگ آمیز شد دیگر بهار — لاله بار دیگر برآمد گل بسر سبز گشت بار

دختران چمن مشاطه باد صبا — نو عروس شاخ گل را پای کوبد از نگار

جای آن دارد که مشتاقان سرو نوجوان — نونهالان چمن را تنگ گیرد در کنار

وقت آن آمد که مشتاقان سر نوجوان — در حریم باغ چون وصل دو یار غمگسار

عاشق و معشوق از شوق هم آغوش بهم — از صبا چون صبح بر یکدیگر افتد شاخسار

آب گل شوید ز خاطر گرد اهل شوق کرد — بادهٔ نوشند لبهای قدح نوشان غبار

غنچه چون بشکفت چندین زر او شالی — ای که میگوئی که از آب گرد دست تو لار

رونق گلزار بهاران کی درخشد صبحدم — گوشهٔ خورشید گوئی از افق شد آشکار

باغ را بستند آیین تا بکام دل رسد — کام جوی کامیاب از کام بخت کامکار

گلبن قدسی طراوت نخل روحانی نسیم — قرة العین شهنشاه جهان سلطان سلیم

بند دوم

الله الله این چه زلف است که آیین بسته اند | حجله پرویز کوهی بهر شیرین بسته اند
مسند بلقیس زتخت سلیمان برده اند | و انگهی با گنج هفت اقلیم کابین بسته اند
چشم اختر خیره می‌ماند بهنگام طرب | بس که آیین شهنشاهی به آیین بسته اند
دل فریبی نه که با چشم چو ترک چین | این که دیبای خطا با پرده چین بسته اند
غیب چون ز پرند پرنیان بگشوده اند | در گلستانها هم شقایق با ریاحین بسته اند
برقع غنچه ز رخسار سمن بگشوده اند | چادر گلبرگ بر دامان نسرین بسته اند
در نگارستان دولت نقش چشم تر | حجله چون پرده‌های دیده رنگین بسته اند
مقنع مهتاب روی زمین افکنده اند | [illegible] بر دیده رنگین بسته اند
دیبای دینار [illegible] | از برای انتظام دین و دنیا دین بسته اند
صبح را از خنده لب شاید بهم آوردنش | آفتاب از آسمان گوید مبارک باد [illegible]

بند سوم

نوبهار است و مرغان پرده سازی میکنند | نونهالان را دعای جان درازی میکنند
غنچه‌ها را [illegible] کرده اند | چون گل اندامان که با هم بوسه بازی میکنند
ابرها چون پرستاران ز آب گوهرین | نوعروس باغ را چادر نمازی میکنند
گل بشکر خنده می‌آرد دل بلبل بدست | با بدانی نازنینان بی نیازی میکنند

بدجا پهای گل [illegible] غنچه لبان در طرب اند
گلعذاران کین همه عاشق نوازی میکنند

برشاخهار

برشاخهای شمشاد و صنوبر آذین | کین تواضع با همه گردن فرازی میکنند
جان نثار بهار رعنایان چمن [illegible] | کاندرین کشور [illegible] شاه بازی میکنند
با که گویم کین سیه چشمان کافر ماجرا | در خراب آباد دل چون ترکتازی میکنند
دست آن صنعت که [illegible] گوهر در چمن | مجلس آرایی اکبر شاه غازی میکنند
بس که سرتاسر فلک آرایش ایام کرد | نور خورشید از پی نظاره او وام کرد

بند چهارم

از چنین عقدی که هفت اختر سعادتمند شد | آنها گفتند عالم را بهم پیوند شد
شاد باش ای طالع فرخنده و بخت بلند | گردون [illegible] سجده دولت فلک خرسند شد
گل بشکر یافت آمیزش در آغاز بهار | بخت دولت را [illegible] شیرین [illegible] قند شد
[illegible] با نظر [illegible] الفت [illegible] لب | غنچه‌ها [illegible] سوگند شد
جلوه با آغوش آیین از ناشوی [illegible] | مهر با داد و ادب با هم پدر فرزند شد
نوعروس کامرانی را در آغوش [illegible] | بوسه [illegible] با لبهاش شکرخند شد
چشم دل غمزه با ابرو ناز آغاز کرد | حسن را عشق و معنی با صورت پیوند شد
عاقبت [illegible] بندگی [illegible] | آرزوی کام [illegible] لب تشنه [illegible] شد
دولت بیدار را در سر هوس بسیار بود | از همه بگذشت با عیش ابد خرسند شد
گرچه دلها زین نسیم تازه سرتاسر گشاد | لیک گل از صد گل شکفت یکبار خند

بند پنجم

شب که بود ندا از کف ساقی چون مغان باده نوش / مطربان باده پیموده لبان از راه گوش

مجلس از باده رنگین ست میان کوه و دشت / اهل مجلس گفته زنان چون باده در جوش و خروش

ساقی بزم سلطان از باده جوهر جا / دیگران را کرده سرمست و مرا از دوده خموش

گرم خوبیهای ست مطربان از بس مرسی / زانکه طرب بزم خوان شنیده می آید بگوش

بزم عکسهای با هزاران نازنین آراسته / آن طرف صد عشوه کین و این طرف صد غمزه کوش

گاه چو یاران نظرها در تماشا رخ ده / عشوه سازان را لب از خنده لبها گلفروش

عاشقان از نکهت معشوق آورده نسیم / طالبان را مژده مطلوب صید او سروش

عشق می روی ز راه عقل و می تن نظر / شوق میکرد می خروش و صبر میکشی خموش

شاه بر تخت سعادت جلوه گر دو کیخسرو / با دل … خاطر …

شوق می برد هوا این خاطر دلخواه / شاه این می گوارا باد شهنشاه را

بند ششم

آن شهنشاهی که زیب افسر و اورنگ داد / بر بساط معدلت داد و دانش فرهنگ داد

جبهه بخشش فروغ ماه و سپهر اکلیل شد / گوهر بخشش شکست قدر او رنگ داد

عقل معنی سنج در میزان گوهر بخشش / جوهر جانهای پاکان از لی پاسنگ داد

شکفته گل گل که در دامان جیب روزگار / نوبهار عدل او گلهای رنگارنگ داد

بست آیینی بصد خوبی که نقش دلکشش / لوح خجلت در کف صورتگران ارژنگ داد

در دل … آوازش چو گنبد صدا / از شوق بزم آوازش بلند آهنگ داد

زلف

زلف مهرویان قرار از جان بصد افسون ربود / چشم فتانان فریب دل بصد نیرنگ داد

بازوی … هم لطف عدل شهنشاه جهان / ورنه بادل غمزه خوبان قرار جنگ داد

ساعد ساقی بیارم بعد از این در دست جام / دامن مطرب بخواهم را بیگان از چنگ داد

بزم وصلت این که میکرده در جانان کامیاب / مهر پرور شهنشه نور چشم آفتاب

بند هفتم

آنکه در مجلس چو حرف از طبع آتشناک زد / برق حیرت در جهان از شعله ادراک زد

عرش در رفعت پای که بر کرسی والای خود / در بلندی خنده بر کرسی افلاک زد

چند اقدرش … دست در گردون فکند / صبح را در خنده اقبالش گریبان چاک زد

… که هر دو لای او آمد بجوش / تند شد باد و بر لطف خاشاک زد

… کامروز نور دیده خورشید گشت / … افلاک از … پاک زد

طالع فرخنده دارد دولت بلند / تا بشادروان قدرش دست … زد

نخل چوگانش که برد از شهسواران گوی حسن / راه صد بالا بالای قامت چالاک زد

نیست بی رونق زیر آن سایه سرو سهی / سرو را در جلوه شمشاد قدش بر خاک زد

چون بر عنان سوار توسن اقبال شد / بخت و دولت … رکاب … زد

از نشاط نوبهار حسن او در بوستان / جلوه طاوس دارد طوطی هندوستان

بند هشتم

گاهکار از بهار عمر برخوردار باش / تا جهان باشد چمن پیرای گلزار باش

با هزاران ذوق در بزم طرب جاوید باش   با هزاران عیش در ظل پدر بسیار باش

در بساط بزم رقص‌انگیز و آتشبار شو   چون سپهر بزم‌آرای گهرریز و شکرگفتار باش

باید آن ساس مملکت از بخشش است   قصر دولت را بخشت سیم و زر معمار باش

از نهم گنجینه بخشان گنج بخشی چون کنی   ابر گوهربار می‌باشد تو دریابار باش

دولت بیدار را داده است بیدار انجمن   در بخت خواب در کبر و بیدل بیدار باش

فتنه انگیز است صحن خاص بزم شاه را   خوشگوار است باده می‌خوردن هشیار باش

عالم افروزی بر شوش خطران محجبه گزین   دانشه و ارباب دانش یار باش

همزبانی سخن سنجان جادو طبع کن   همنشین با نکته پردازان سحرافکار باش

گرچه حیران مانده عقل خداداد توام   زان دلیری در سخن کردم که استاد توام

بند نهم

کام بخت بر مرادت کز فلک انجام باد   چرخ بی‌آرام را در خدمتت آرام باد

نوعروس بخت لطف ور دی بر دولت در کنار   داریم از ملک و عشرت خرمش گلفام باد

در شبستان طرب چون انجمن آرا شوی   آرزو در آستین عزت مجید ابتسام باد

چون بگلگون طرب تازی باهنگ شکار   صیدگاهت با غزالان هوس در دام باد

چون ضمیر شاهکان تیرگیتی است   خاطر دانشش عزیزت مورد الهام باد

از می عشرت چو از دور تو جام پر است   تا شفق بر آسمان باشد بیت در جام باد

در دو جا دارم دعای دولت این خاندان   وین دعا پیوسته حرز بازوی ایام باد

گوهر

گوهر وصف کجا گنجد بجو نظم من   از محبت دفتر هستی نیز را اتمام باد

بر دعای حضرتت منبر بیدا انجام سخن   دهر را آغاز اقبال تو بی انجام باد

در صفت   کشمیر گوید

چو دعای دولتش فیضی مدار دعا
مدعای خود باخر سازد الدعا

هزار رفاقت خوشا ... بشکر   که بار گیتی باید بعرصه کشمیر

تبارک الله از آن عرصه که دیده او   ورق نگار خیالات نقش بی نظیر

هوای او متنوع چو فطرت نقاش   زمین او متلون چو صفحه تصویر

بطرز های گزین کارخانه ابداع   نقشهای عجب کارنامه تقدیر

غبار او چو جوان خواند چشم ادارد   گیاه او چو جوان کف روح اکسیر

به تن سو فقت آب او چو باده و گل   بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر

بهشت فیض نسیمش ز میح سموم   به سبزه آب و آتش زلال خضر غدیر

گه پیاله عشق خانقاه و سیع   بدل نعره مستانه صبح تکبیر

عزیو کوس ز جوش خروش همی بلا   صدای نای ز آزار غنون نغیر

ز جوش شیر و الله اکبر این صدا   فراش نعره تهلیل و غلغل تکبیر

فصول او همه با اعتدال هو   بهم یکی دی و اردی بهشت و بهمن و تیر

زمین ضد لطیفش نم زر رفته کافور   بیاد آذر آتش گلاب و عبیر

نسیم او ز سر آب تیره میکند
که باد را شوان ...

زسر جوان شود از یک نسیم صبح دمش | کند قسمت بر جزو جزو عالم سر
وزد و بجای گیاه زعفران همی روید | که آب و خاک طرب را چنین بود تأثیر
بهر طرف دمد از بحر فیض مالامال | هزار چشمه که نوشند چون دل تکبیر
اگر نه سفتی او میکشد بقاضی شهر | کنند محتسبانش ولایتش تعزیر
ز اعتدال هوایش شکفته شد شکوفه | که سر زند هر عناب از نهال زریر
بحیرتم که چه آثار قدرت ازلست | بهر نظاره ببارد نظر بصنع قدیر
دران دیار مغنی ترانه ساز مکن | بس است از لب مرغان نغمه صفیر
شراب خورده حریفان بجای آب روند | که تشنگان هوس را همین بود تدبیر
خراب اگر نشوی یعنی نجوم است ز عشق | بعقل در نکند تاز بصیرت زده گیر
بعینه رو محلول آید به نظر | اگر از دو علمی قطره بچشمه قیر
گذشت از حد نصف النهار جرم ما | شعاع جوهر او گفته بچشم ضریر
اگر دماغ لطافت شود دلا طلب | کنند از نفس این باد برگ گل تقطیر
خروج کرده عنب در چمن ستاره | کشی از میانه بوالهوسی رفته اند اسیر
نسیم پیک سعی زوج را ترتیب | نسیم بلکه طبع ذوق در تقطیر
پسند نیست که ملکش چمن بود عشق | که با هزار دل آمد درین چمن انجیر
بجز معنی تو در شمار میوه و گل | که هست به قد معنی لباس حرف قصیر
بجلوه های فریب آسمان شکنش | کشیده شیر دلان از بدر سر عشق اسیر

زبس

زبسکه هست گیتی هوای دلکشش | گشاده دست حمایت بگون نخجیر
زمین او چو دل بیغمان طرب خیز است | سپهر گشته مگر خاک او بیاله خمیر
زمانه تا برسد پای شهریار بدو | گشاده لاله و گل را بکام فرش حریر
ببین که زهره از دو گانه اگر شاه | خدیو غیب سپه پادشاه چرخ سریر
ز چرخ را به تکاپوی همتش اجمال | ز بخت را ببر انجام همتش تقصیر
نمود هیچ صفات خدای عز و جل | سخن نگار او آتش زبیم تغییر

نوشته اند ز الواح آسمان نامش | چو اسم اعظم در لوح لوح تکبیر
چنانچه هست به جز وکل هر عالم | بود احاطه او بر قلیل و بر کثیر
نظام ملک ملکت همتش چو دل و قضا | بلطف در قدرش آفاق را بشیر
بفر کرمش جمع بسیار قلیل | بحزن نظرش لعل غنچه جهیر
دران زمین که به لطف فشان نگر | زرشته های جوهرش بر آورد و جوهر
ز موج بر رخ دریا چنین نمود است | که دست همت او روز عطا بکه
عجب که در دو جهان کوه زر | اگر ز زهر جهان کشته شان بخورد
چو دولت گر گهر بخشش کوه و بیکاه | چو دولت زنده جاوید کو تو پیر
چنانچه عقل کل آورد کتب سعادت | کتاب فضل تو اش خرد که تعبیر
بود ضمیر صفی حقش راست معیارش | خانه قلب ریا در دکانچه زرد
دگر صلای هدایت دهیه عالم را | چو شمع در لمعان است و فیض در تکبیر

بسی دو رقت که دیگر ز شغل آتش جمش | ز پیر قشقه زرینه مهنیان بشیر
دیار رونقش کشمیر را انجم گرد | بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر
چو داد ایزدش املاک جهانت تا گردد | در آن زمین سپاهی سمی بشکر ریز
غرض ز سیر گلش همین کو از خطوی | خرابه های دو رویش را کند تعمیر
چو کار راهه دو رقت خویش کرد است | تمام اگر رسی دوران کند تاخیر
بساعتی که بود زیده زمان برقت | بساعتی که بود نسخه قران کبیر
چه مشتری چه سعادت چه زهره عیش زوال | که ماه در شرف و آفتاب در تنویر
ز عیش دو دوان عرصه از هر گنج عیش تم | که شوق را تماشای او نبود گریز
زهی چو طالع عاشق همه نشیب و فراز | زهی چو حکومت عاشق همه هوا و مسیر
پیش او چون راهها [illegible] | بچشم سالک چون کو جاده عشق خطیر
زمانه هیچ رهش که کند نظر گردد است | هزار کوه همه چون فلک بصد تدبیر
بدان صفت [illegible] | نه سنگ از خطر شیشه سپهر اثیر
اگر نه ایشه او تاده کوه می بودی | زمین ز جای برقص [illegible]
بکل حضور دلا ز تیشه کوه کنان | هزار جوی روان که صاف تر از شیر
چنان [illegible] | که هر [illegible] سبز و سیر
بچشمه چشمه نظر کن بسبب [illegible] | مگر که [illegible] تقصیر
نهین عرصه کشمیر از آن [illegible] | [illegible]

لنگر

شده ز نور پر از رخش صبح دم زلف | شده ز فیض بتان از کش کبیر و صغیر
در آن فراز فزاینده مجلسی آراست | که زان بحسن مجسم نظر کند تعبیر
دل نظارگیان بست لب لاله گل | دماغ مجلسیان تازه از شمیم عبیر
هوس پیاله طرب از ترنم نای و نوش | نشاط دایره برکف [illegible]
صبا بمرده رگ از پای تسنیم | شمال مجمر [illegible]
بغمزه دو نکهه آورده کار اهل نظر | اگرچه بزم و مطرب [illegible]
دسیده دم بدم افسون [illegible] | مغنیان لطافت زده [illegible]
ز بسکه ریخت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نشاط [illegible] | بنظم شاعر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که یافت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خرد [illegible]
[illegible] | بباطن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خداوند قهر و آفاق برگزیده
که کسب مانیم دولت نوخیز نو جدید

بعیش بزم و در بخشش جان زر بساز — بشوق رخش شتاب زده بر تیغ جهانگیر

قسم بقبضهٔ قدرت کمان قدرت حق — که با تو تیر کسی از زور کار در نگیرد

بصورت ار چه شبابه بود با ذوق — ز غنچه گل صد برگ تا بعقد حریر

رخ سخن چو نگارم در قدر عالیست — برون ز خطهٔ فهم و لطائف تقدیر

سخن بنام شر فیضم ثنا گویست — که بر بساط سخن من دعا کنم تقریر

چو در نگار سخن قلم بجنبانم — هزار رقم کنم آسمان [illegible]

اگرچه هست هزار دولا با قیامت — هزار دانش تو با بیان [illegible]

بچشم عقل نظر کرده ام [illegible] — [illegible] نور دیده ام سفیر بصیر

بالقاق عطارد ز فرق چو برجیس — نهاده بر سر عقیم عمامه تو فر

ببین زبان خموشم راز بر لاف عشق — [illegible] پرده سپهر نظیر

جواهر سخنم بر جبهاء زه می گردد — که سیر قافلهٔ [illegible] بخشش کبیر

عزیز خسته کبریایی لطف ترا — فلک [illegible] ره [illegible]

دگر سخن بر عالی تو ختم خواهم کرد — خجانه نظم تو [illegible]

همیشه تا که [illegible] — که در [illegible] آفتاب منیر

[illegible] صنعت خواهم از [illegible] بخواهم — که این [illegible]

سیاه [illegible]

[illegible]

جهان بکام در طالع سعید و عمر دراز — فلک مشار ره او حبیب بخت بصیر

خزینه وافر و لشکر فزون و ملک آباد — قضا مطیع و قدر یاور و خدای نصیر

در تعزیهٔ امام عضد الملة و حکیم جهان ابو الفتح گوید

ایزد که ساخت عقل تو گنجینهٔ نهان — [illegible] عقل ماند ترا بر در زبان

دانسته که این همه عقل از برای چیست — تا کنج خانه کشاید زبان نهان

گنجینهٔ ممالک سلطان لم یزل — شب تاب گوهرش همه ارکان کن فکان

غافل شو در نعمت زمانه در کمین — ای [illegible] در سر تو جز بام پاسبان

در جدول قوای ارکان چو [illegible] — شاهان دل تو بود این گنج شایگان

خطا [illegible] کن لسابقه قضای ایزدی — کاین گنج شایگان [illegible]

کنجور غیب گفت اما [illegible] — سلطان قدس با خود گنجینه روان

[illegible] کشتی در پای [illegible] — [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] — کشتی [illegible]

خواهی که کشتی تو [illegible] — اول [illegible]

[illegible] — خورشید [illegible] از افق اوج

رهزن [illegible] — دریا [illegible] عشق [illegible]

کشتی [illegible] — کشتی [illegible]

[illegible] — دریا [illegible]

کیرم فراز عرش گشتن مقام تست — این سیر با معلم توفیق کی توان

مردان پی به کعبهٔ اقبال بسته‌اند — از پرده‌های دیده و ابرار بادبان

با این محیط فیض که سیراب [illegible] — آخر ترا که گفت که کشتی بجان بران

کشتی کجا که قطره از بحر همت است — تا بگذرد ز عالم توفیق کاروان

همت طلب که هست بلند بام رتبه‌ات — طاوس را بلند تر از بام نردبان

در پیش طاق قصر دعوت نهاده‌اند — بر آفتاب معرفت از دیده نابدان

ای ساده لوح کشته سرت چون پری — کش در میانه عقل ستیزه است [illegible]

جان را کناره داده که در زیر قصر تن — دایم کشش از ستون بهار [illegible]

دل را و دیده و سینه و نشان نظر گهی — گر قطب فرق هست بسی تا بفرقدان

فرق فنا نیافته ور نه در نظر — رنگین‌تر از بهار رخ جلوه [illegible]

در جلوه دیده همت بالین سنگ برای — استاد این کمان سنگ سینه بر گران

به سجده گاه زانوی اندیشه برنهد — مردان ز دیده بر گره زین کرده صولجان

زان بسکه خار جرم جهان در دل شکست — گر از تن تو قفس پر و تو عجب مران

عریان درست دیار کل آنکه جلوه کم — تا دیده این توجه طاوس بر زبان

[illegible] — سهل است [illegible] طبیعت بر عنفوان

نام خدا الکار بران ماشور عزیز — کمتر بسم شه شرف [illegible]

بر خفتگان خاک بخود این نظر مکن — بر آن پرده خاک بخسبید جادوان

پندار بر شانهٔ صدر سپید است — فرق از سفیده سحر تا بکهکشان

این یک شیشه [illegible] با تو چنین — وان در فروغ جام خورشید خاوران

بازو چه سود اگر نه نیروی همت است — خرطوم در لب نه پیاله بود [illegible]

هر نطفه که ز لو زاید نه گوهر است — هر سنگ صفاهان نخورد [illegible]

بگذر طریق‌ها ز سر کوی کام فقر — سر بر زمین و دوش افلاک زیر ران

هشیار کام نه که در این چمن باید — هر خار تن بقصه تو شیر ژیان

هشدار نفس تست هوایی [illegible] — کاین کشته خواهش [illegible] خون از دهان

[illegible] — زنجیر دار تا نرهی [illegible]

جان پادشاه جسم بود [illegible] — تن خانه روح بر نفس قهرمان

ارکان سلطنت همه اعیان سلطنت — افواج مملکت [illegible]

غافل شود ملک رعیت کنه خراب — [illegible]

دادند چشم با رضا [illegible] — گشت برق مملکت [illegible]

[illegible] — فرصت [illegible]

خواهی که پا یکی نفس خویشتن — سر بر زمین بیفکن و پهلو [illegible]

دیدی که [illegible] با فکندن حریف — پهلو برو بخاک بسته مرد پهلوان

از حرص تا [illegible] زبان [illegible] — [illegible]

[illegible] — گر زیست [illegible]

خاک تمام روی زمین زر دهان حرص | کو ریزد آبروی قناعت برای نان

از قلقل شراب گران گوش کر که | صعوه در درون شوی غلغل اذان

ستانه سرزا توی معشوق تازه | که آبرت ز سجده سعید درگهان

صفرای تو ز سرکه ابرو چو کم نشد | دندان ارزکنه چه سازی بنار دان

از نکه بکبر رستی ز رسکر ازین | چون تیز است سیر ده از صحبت گمان

بر حالت و مال عزیز شوکا جهات دهر | اقبال لطف ابد باد بار توامان

در ترکذشت ملک بصیرت نظر کند | کاندر جهان زمان لفلان آورد فلان

در گوش سپهر نظر کن که روزگار | شمشیر قهر در دهره کین میزند فسان

ای نورسیدگان جهان اهل صلاح راست | جان میهمان نواله اصل هر میزبان

الماس بهد ابد بکاری طراز بیش | کاندر جهان سفینه قطایف میهمان

بر باد رفته لاله رخان بنفشه موی | در خاک خفته سمن قران ترب لسان

ایام بین و پرورش چشم مردم آب است | آزاده ای سیاه بلطف همچو سرمه دان

داغ چون شمع بزم فروز است تیز تر | آتش درون جگر رفاک درد مان

جنبه سپهر خم شده از رنگ قهر عمر | این کوه پشت داشته ان ناقلان شتابان

گر بخت بخت نصره کو ز بخت فوز | کو کوس بزم بیست کاوس هفت خوان

رمز است در کهن سالان دهر کهن | این بخت وارگونه خوش نقش نگین نشان

در سپهر حادثه خیز است اگر | بیر ستاره چشمه کار است الامان

دهقان بخاک بر کفن چه کاشته | مسکین پدر بزادن فرزند کامران

رنگ بقا و بوی وفا نیست در چمن | زین غم ببل نکاف نگشاد آسمان

گلگشت باغ چیست درین آتش باشد چو | از جنة الصبیح ضمیر تو صحیران

ابر از فراز سایه فکنی در حریم باغ | در زیر سایبان تو هشدار سایبان

کهسار باغ بر نظر حسن سبزه | ز آنکه وارکیست ره ازین باغ دور تو بستان

ابر آن بود که سیر بود خاره لاله | باغ آن بود در زلف آتش کمان دهان

کل خوار شسته ازین ره بیاله لاله | سنبل همی بریده ازین باغ گوشه کشان

عطار کو ببسته دکان گر از گذشت | کردم هزار بار جفا قرض امتحان

سیاه طبیب بر تار رفض لیلو | ما نه ز سر ریشه محسن نقش آن

تریاق گاه زهر هلاهل همی کند | سینه ار شتم و رافع او بافت بار جان

گر قرص گرگ است ز برشی پیره گر | در مریم مسیحی فکنی اور اکماکه ان

حب خاک گیرد کلونه کرده کن | حب السلال زیر بغار بگان

قارور جلوه کن تو بس بار طبیب شهر | نشتر زدن بر رگ فصاد قلتبان

غیلا امتزاج غذا طبیعت است | زاری زدن انکار ره نهشته آتش جان

ترو ح خوابش نشی زهی لاکنه در جهان | باشه نکار را تجاوزف جهان

سر را بر زمین ان دهمه گوهر | کشتی ذره ذره خاک ان جسم ناستان

اشیاء را زین جهان ز رقص گوش | با آن جهان بیام نهانی جهان

چندین هزار طفل نخوانده کتب چشم / در مهد ناز شیر ز پستان لب حکمان

چندین هنرور دبن نادیده خط / در باغ حسن تازه نهالان نوجوان

چندین هنرور بخش کمالات تکیه / طغرای [illegible] لمن الملک بر نشان

چندین بلند معرکه آرای صف شکن / چشم سها کشیده به نوک بر سنان

چندین وزیر مرتبه افزای سعد ملک / بر شه نشین عقاب ببر تربیتشان

چندین هزار عالم عامل علم دین / کز مشتری عمامه گرفته طیلسان

چندین هزار صوفی زنده دل / بشکسته [illegible] ز کنگره تا بیکران

چندین حکیم در جهان [illegible] / هر [illegible] اجرام آسمان

چندین طبیب نبض شناس مزاج فهم / آگاه از روابط پیوند جسم و جان

چندین هزار شعر فن نکته آفرین / در درس کار علم لدن [illegible] خوان

[illegible] / برده آن نکات [illegible]

تاریخ نامه های کهن کرده [illegible] باز / از نام [illegible] بیابان [illegible] نشان

زانها [illegible] / کافلاکشان [illegible] سیصد قران

اول امام دین [illegible] علم / قرآن حقایق و علامه زمان

شاه سپهر [illegible] / با چرخ آفتاب [illegible]

هم علم را [illegible] / هم [illegible]

[illegible] / [illegible]

دیگر حکیم [illegible] / مجموعه معانی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در عین کثرت [illegible]

چون آسمان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

با هر [illegible] / با هر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در خاک خفت و آتش [illegible] سر کشید / در خواب بیخبر ز عزت و بیداری جهان

کس را گمان نبود که از انقلاب بخت / در نوبهار رفت گل و زد باد مهرگان

ای دوست از طبانچه تو [illegible] گونه گون / وی مردمک بگریه تو خون [illegible] فشان

لیکن چو در حقیقت این کار بنگرم / آیا است این تزلزلش و بلای آسمان

هرگز نمرده [illegible] / حرز است نام هرکه چنین [illegible] جهان

بر فقر روح پیرهن [illegible] تن / گیرد چو کهنه گشت سپهر کهن ستان

[illegible] / در شیوه این لباس کهن [illegible]

[illegible] / کو جامه کهنه نا شده بخشد [illegible]

[illegible] / از زر [illegible]

جان از حریم تن [illegible] / سلطان [illegible] تیغ زر [illegible]

[illegible] / کی آید از فساد [illegible]

[illegible] / گنجینه می بیافته در خاک [illegible]

جان ما [illegible] / این شاهباز را که [illegible]

تن چیست [illegible] / با آسمان معامله ماه [illegible]

[illegible] / در انجمن با محیط ازل [illegible]

[illegible] / از [illegible] شعاع فلک [illegible]

در [illegible] / آن در [illegible]

[illegible]

فیض سخن رسید [illegible] فیاض [illegible] / دلبسته [illegible]

او مرد این زمانه [illegible] / افسانه [illegible]

[illegible] / و آثار [illegible]

[illegible] سیاه [illegible] چشم / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گلبن [illegible] تازه [illegible]

[illegible] / [illegible]

رفیق دل گرفته [illegible] / آن [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در [illegible] / در [illegible]

در مواعظ و نصایح گوید

اگر [illegible] سلطان [illegible] / [illegible]

فروغ انجمنی باش خاطر افروزی — به عشق دور ز [illegible] داری
بزیر جرعه نگاه [illegible] بنواز — کهی سبو کهی [illegible] داری
ز شمع بزم [illegible] — زبان [illegible] داری
ز گرمی [illegible] عشق [illegible] — که در [illegible] داری
چگونه تن به هم آغوشی تو [illegible] — که خار [illegible] داری
[illegible] — که [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
تراز [illegible] — کبوتر [illegible] داری
ز شاه [illegible] مروت نظر [illegible] — [illegible] داری
[illegible] — ز [illegible] داری
چه از نقش [illegible] — [illegible] داری
جهان [illegible] آفاق [illegible] — در [illegible] داری
[illegible] — بحسن صورت اگر [illegible] داری
به نیم ذره [illegible] — بیا معامله کن اگر [illegible] داری
خلاصه سخن [illegible] — [illegible] داری
[illegible] — اگر [illegible] جامه [illegible] داری
[illegible] — سخن بگو [illegible] داری

[illegible]

تو از هر [illegible] — کمان [illegible] خلوت و انجمن داری
[illegible] خانه [illegible] — ز [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
چه غم ز عالم [illegible] — که [illegible] داری
چنان که در کف [illegible] — ملول باش [illegible] داری
ز خار [illegible] — که چهره [illegible] داری
ز برگ [illegible] — [illegible] داری
[illegible] — بکار [illegible] داری
ز خار [illegible] دیده [illegible] — [illegible] داری
محبت [illegible] — پیاله [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
[illegible] — که [illegible] داری
[illegible] — که [illegible] داری
چگونه [illegible] — [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری
[illegible] — [illegible] داری

در آنحلقه مردان و دیو ... | کنون که طاقت بازوی ... نداری

ز راست لقب زنان هوا ... | اگر نه پاس طریقت چرا سخن نداری

ولایت یمن ار ... افتد | بزیر غاشیه صد سیف ذوالیزن داری

ز آنکه نفس ... خلق نگذارد | بهشت در کف ابلیس ... نداری

درین سفینه وحشت ... | که نوح غرقه طوفان صد محن داری

ز مرغزار ریا ... | که مغز ... سبزه دمن داری

ز ... روضه ... | که ... عنبر ختن داری

صماخ هوش که ... | تو ... درون ... داری

هوای نفس ... | که در حریم حرم عابد وثن داری

ز ... آذری کشته ... | نعوذ بالله ازین ... در بدن داری

قلق تو ... عالم ... | که گر ... چشم ... داری

چو بسته اند ... | چه ... خجلت ... داری

غریب ... | ... که صد ... داری

... ستاره ... | ... که ... داری

... | تو ... داری

... | ... داری

... | که پای بسته غولان راهزن داری

طلاق داده مردان راه ... | ... که در عقد صد ... داری

بدین مخالفت حق هم ازتو می آید | که نام حامی دین محی سنن داری

در آفتاب قیامت ترا ... | اگر ... جبریل ... داری

... | ... چند ... داری

به بین درآینه فکر ... | چه داغ لعن که ... داری

... کارگاه ... | که چون زمانه ... داری

... نصیحت ترا چه درگیرد | تو ... صد هزار فن داری

زبان چه کار کند ... دلایل حق | که کار ... داری

سهام ... داده ... | به پیش سینه ... داری

... | ز ... صد ... داری

چو ... | درون سینه ... داری

درین چمن ... ارم ... تو | فغان ... داری

... | تو ... آسمان ... داری

سخن ... | که ... داری

حدیث ... | که چه ... داری

... | امید ... داری

ایضاً در مواعظ و نصایح گوید

ای نقد اصل و فرع نزادم چه گوهری | کز آسمان گذشته‌ای از خاک کمتری

دل جز تن که بهتر کی چار عنصری | خود جز تو شوکه آینه هفت کشوری

هم نوش خوشگواری و هم زهر قاتلی | هم لای پارگینی و هم آب کوثری

پنهان لطیف گشته نفس طلوع ... | خواه آسمان خواه زمین شو مخیری

خاکی اگر بظلمت هستی مقیدی | عرشی اگر بنور الهی منوری

نقشی است از حدوث و قدیم صفحه ترا | مجموعه قدیم کتاب مشتری

صورت ببین که زنج صلصال اسودی | معنی نگر که معدن کبریت احمری

ایام را بموقف کونین رهبری | آفاق را بمجمع بحرین معبری

افراد کاینه علمی اندر تو غایتی | اعیان ثابته هر صد تو جوهری

هم در ثبات کرسی این نه مقرنسی | هم در شعاع شمه این هفت منظری

نام تو در مدارج رتبت مقدم است | هرچند در مراتب تکوین موخری

هم مصدر وجود عدم را تو منشئی | هم مستغرق کون و مکان را تو مصدری

پوشیده چهره کان فلک را نهفته اند | دانا فریب لعبت این هفت پیکری

از حیرت جمال تو دارند سیاهان | در یکدیگر نظاره که یارب چه مظهری

آن نقد خوش بسنج که میزان اعلی | زان خاک خوبتر که اکسیر اکبری

قیمت شناس گوهر خود باش کاهلان | نور ثوابت از تو سیاره مشتری

از عقل برکش که بغیرت تو تمنی | ور دیو هم نه‌ای که بهشت منفری

انفاس ...

زنجیر کم مرو که به پرکار هستی آن | در استوای جدول کون مسطری

اندیشه ... قوم سطرلاب فات گسترند | کاندر کف مهندس قدرت چو دو دوری

دانا نقاط کون شمول حقیقت اند | از نفی دیده اگر ثبت بنگری

پرکار شکل کرده سرنها ده اند | گز ارتفاع کرده بگردون برابری

دانی دقایق رصد صنع اگر بفکر | یک یک تقویم اهل آفاق بشمری

سطر جمیع ز احسن تقویم خود بخوان | کاندر حساب هشتم این هفت اختری

کردن باتفاق کواکب درست کرد | اول بنام تو سجل نیک محضری

آن جدول که آنش همه افزاید است | چون در لسان قدس بالسان معبری

خود مستکمل شدی بعیش ورنه زیر مهر | سوم از دولت نیام بر شمع جادری

از فرق تن اگر نشانها غبار تن | چون خاک هم زجوهر خود خاک برسری

بگشا دهن که باغ فلک با تو غنچه | بنگر که شخص جهان را تو زیوری

چون موج ... مصلای طاعت است | در لجه که باد نیابد شناوری

جای که آفتاب دعوت کند طلوع | گیرد ستاره ها افلاک آبگینه‌ی

شب بیتر

محبوس حصن گشته سپهر از آن | گر یک نگاه پرده نه چرخ بر دری

می نازد آسمان و زمین برد چو تو | عارجان مشوکه جب نزاو ...

بشکن حصار تن که بهمت بکار رفت | خیبر شکست قوت بازوی حیدری

بابت نه نشسته اند بره در فضای قدس | میدان ادهم کش و جولان اشقری

بنگر چه دشمنیست ترا از کمال نفس   هر جا فشار کرده زبان را به پروری
خوش خاست از تو در دل ایام گر نفاق   در قول مومیای و در فعل نشتری
دور از مروتست که با خلق کاینات   بعضی محبتی و بعضی معاوری
از رشته فریب و فسون بر رضای خود   بال ملک ببند که عفریت منکری
تو راست چون چرخ و لیکن غیر سند   در هر مزاج با تو خطوط مسطری
شرمنده باش در نظر خود که خویش را   میزان کمال غنی و حشو و قشری
هیئت از عالم و جوهر ز تو   معدوم شو که جسم جهان را اندری
این صیدگاه شاهسواران همت است   شاخ گوزن حرص شکست دلاوری
شیری نه خون آهو و روباه خورد نیست   گر در تو میل نفس در آید غضنفری
بر چرخ راه بود و زبان این چه غفلت است   کاقبال میفروشی و ادبار مشتری
با در خلاب چند فرو رفته همچو لعل   پرواز کن که بام فلک را کبوتری
گر همت تو بال گشاید به صیدگاه   عنقا فتد ز پر عصفور لشکری
زو به شو که شخص جهان را میان تهی   و اندر ستم این میان را دلاوری
فردا قیمت بستانند رایگان   امروز نرخ خویش فرودان که ارزنی
همت غلامی ار کند در جهان فلک   قدر تو آسمان ورای تو گوهری
تا کی حصار نفس بسی ببرده ترا   امید حیله کند از شش دری
گامی برین جهان زن و گامی بر آن جهان   این خطوتین همت اگر راه بسپری

مردان راه

مردان راه عشق نوردی چنان کنند   این راه دیگرست و تو در راه دیگری
شرم از سلوک رهزنه با یان شوق آن   چون بر مجاز ره رهروی و کام بشمری
اینست طاعت از کرامات که بستانی   اشتر به کعبه رفت و تو در حج اکبری
بر دانش تو ملک و ملک خنده میزنند   گر ز آن ماتت دانه در خط او فری
دنیا و دین درست نیاید بهم بگشت   کار زحل موافقت طبع مشتری
عنقای قاف قدس نگردی که در زمین   چون ماکیان بوت طبیعت محقری
مشکل شوی تمام شناسای خویشتن   کاندر ظهور هستی تو هم مضمری
چون جنبش هوای و هوای تو لشکرم   سلطان نفس را بتن تو هوا تو عسکری
از آستین همت مردان برآر دست   تا کی کند لغزش کمه تو معجری
مضمون بارت برترا افکند سپر   گر در نبرد معرکه بر خود مظفری
بشکن به یک طلیعه همت سپاه نفس   کاحسنت خیر دت که چه سالار لشکری
زر باش در زمان که شود از نوال تو   خورشید عاجز از عمل کیمیاگری
خواهی بستر معنی ایثار در رسی   با خود بخیلی کسنی و با غیر سگالری
بار آبروی گشاده خلا را بخود بر شو   معبود اگر بعبودیت اندری
خود داشته عالم خود پریشان   با سرمی بخود و سیه چهر سنجری
بر آستان صدق به دریوزگی ار آر   دریوزگی که خنده زند بر توانگری
بی آنکه تحفه گوشه عزلت نشسته‌ای   در حصت کند مشرق و مغرب لکانادر

این اژدهای تو نه ز تیغ و نه ز صولت ... [illegible] بند تو در قصر مظفری

چون نافه چیست خرقه پشمینه در برت ... دانم که هست سیاه‌تر از مشک اذفری

حرف فنای جعفر طیار بر زبان ... پرواز شوق در هوس [illegible] جعفری

هر فرد را که جلوه کنی خاص کرده‌اند ... دانا که از نمک [illegible] سکندری

زنهار درع خدمت سلطان [illegible] ... [illegible] هندو صفان را [illegible]

کشتی آسمان شود اندر جای [illegible] ... در ورطه که صبر در آید [illegible] لنگری

تسلیم کن [illegible] که باشد علی الدوام ... هم سبزه‌اش مخضر و هم لاله‌اش طری

ای [illegible] شکفته [illegible] ... از جای برده پایه اورنگ قیصری

کردند هر [illegible] هوس ... با خرقه کبود [illegible] اخضری

تا آیت تکبر [illegible] از وجود تو ... مغزت تهی است [illegible]

تن ده که [illegible] ... سر نه به راه عجز که [illegible] سروری

برتر بود ز گوهر اکلیل سلطنت ... خاک ره فنا [illegible] قلندری

تا از وجود فقر [illegible] ثابت ... گر پادشه شوی که فریدون [illegible]

نشنیده‌ای [illegible] ... [illegible] ره با [illegible]

در قبله گاه روح که [illegible] ... دست و زبان [illegible] خنجری

[illegible] ... [illegible] موی بر سر [illegible]

چشم تری ز گریه [illegible] ... برتر بود ز [illegible] خشکی و تری

الغیاث

الغیاث [illegible] ... چون [illegible] گوهر شب تاب [illegible]

از ناشناسی تو چنان شد [illegible] ... با خاک [illegible] و باد [illegible]

هیچت [illegible] ... [illegible]

پاس نظر [illegible] دزد [illegible] دست ... کو هر [illegible] دست [illegible]

چندین [illegible] سینه بر آمد [illegible] ... [illegible]

کافر [illegible] مسلمان [illegible] ... [illegible]

اکنون [illegible] صبر [illegible] ... [illegible] خاک بستری

زنده [illegible] در خرام ... شمشاد قامت تو [illegible] صنوبری

آخر [illegible] ... گر [illegible]

[illegible] قدس [illegible] دست تو ... تا دست [illegible] زلف عنبری

[illegible] ... تو همچنان فتاده [illegible]

کردم نصیحت [illegible] ... [illegible] توفیق یاوری

[illegible] ذکر و فکر زبان و دل [illegible] ... [illegible] حدیث [illegible]

صدق الله [illegible]

انوار [illegible] المطهری

قد تمت [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

وله فی الغزلیات

بگشای پرده چشم حقیقت نمای را / خود را شناس تا بشناسی خدای را

گرد فنا نشیند حریفان بزم عشق / بر خاک ریز جرعه مرد آزمای را

لب تر مکن بچشمه دردا درین سراب / در کاوش آر همت دریاکشای را

مژگان جهند چون قدم از دیده بگسلی / مردان ره برهنه نهند پای را

از سینه دم برآر و بیفکن بباد سه / رندان ز بسته [illegible] درای را

سلطان پرست خیز که در سینه گاه ما / بیعت کنند از پی همت همای را

مجلس ز بانگ زمزمه دریایان شکوه شد / فیضی بدست کن قلم سرمه سای را

وله ایضا

مستانه سخن میرسد از لعل لب ما / خوش مستی که در بسته زبان ادب ما

مستیم از آن می که در انگور نگنجد / زین ساغر و پیمانه نباشد طرب ما

با شمع نسوزیم بمهتاب نسازیم / خورشید بود انجمن افروز شب ما

فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش / چندانکه دراز است زبان طلب ما

در کام نهنگ و دهن شیر خرامیم / زشت است بر آسودگی بوالعجب ما

گرخود

گر خود همه بر طوبی فردوس برآید / کس را نرسد دست بشیرین رطب ما

ما را چه خوانند درین بتکده فیضی / از مبدا فیاض همین است لقب ما

وله ایضا

خسرو عشقیم و دل گلگون عالم کرده ما / گوهر انفاس ما شد گنج بادآورده ما

بر همه سوز دل ما خاکساران زرد شد / آفتاب حشر کی ماند عطا کرده ما

دردمندانیم با درد محبت کرده خو / نیست بیدردان عالم را خبر از درد ما

گو تن ما شو کبود از سنگ بیدردان که هست / آسمان در در خورشید روی زرد ما

نیست با آسودگان دهر کار تشنگی / خضر و آب زندگی کاتش بود درخورد ما

نازپروردی زگرم و سرد عالم بیخبر / تیغی اگر از اشک گرم و آه سرد ما

شد دل ما فیضی از دست که میداند چه شد / فغان و بال عقل پرواز جنون پرورده ما

وله ایضا

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را / وز شور برنجوان غزل عاشقانه را

روشن بر آتش زن و بدست شوق کن / با مغانه را

آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین / بر درس خرد زند تازیانه را

ای کام دل بیا که ابد حسرت دراز / فرصت وداع میکند امشب بهانه را

گل گل شکفته زخمی دل از شگفتگی / در گل گرفته اند در و دیوار خانه را

روزی که گنج عشق نهادند آرزو / عشقم بدست داد کلید خزانه را

فیضی تو فاش گشتی چو نقاب زرنگار تا آتش نهفته برآرد زبانه را

وله ایضاً

گر سینه این چنین بود چشم تر بباک ها از لبس مرگ عاشقان سر کشند خاک ها
دست قضا چو قسمت جیب بهار بود پرده قدسیان بود دامن چاک چاک ها
ای که ز رشک پنجه گرم شوی بدوحی برق کداز با شعله این آتش شعله ناک ها
دیده بکام دل ترا دید کار نمیرسد چشم ستیزه جوی تو باعث ترس باک ها
ساقی سلسبیل راست کند بری می باده فروش خلد اگر خوشه برد ز تاک ها
در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان

وله ایضاً

روح قدس ببین که شد در شکر هلاک ها

پرده زروی برفکن حسن جهان فروز را خنده گل سپهر کن برق ستاره سوز را
این همه سوی تو الهوس حیف بود نگاه تو چند بجاک بجاک فلکی تیر درشته دوز را
دو جهان تمام شد عشق هنوز ناتمام وه چه دراز کرده سلسله هنوز را
تازه کلیت میشم را که بخش آرزو وای اگر خبر شود پرده دران روز را
غمزه شد حزین تو باز نیاید از ستم عربده می‌رود ز دل ترک ستیزه توز را
عشق چو کوس بام زد خنده نیکنام بانگ گدای شام زد خرده نیم روز را
فیضی اگر ز نظم خود صیت بلند کشی

وله ایضاً

مشغله قدسیان کنی مستی دل فروز را

برابر

سرپیوند با عشاق نبود کج کلاهان را ز تیر صید بر فتراک بستن پادشاهان را
کسی چون ناله از بیداد این ترکان نشنیدست که می بیند ز وحشت زبان داد خواهان را
دل شیران درین خون کرد و از تاب نگاه او اگر راز با و سازد شیر گیرا آهو غزالان را
ازین قوم بهشتی رو کرا یارای پرسیدن اگر در حشر بریزند خون بی گناهان را
مسلمانان دل رو دیدم به دنبال بتان می شد مگر لطف خدا آرد براه گمرهان را
مرا گر میکشی ای فتنه جو از غمزه تنها کش که در روز قیامت پرسشی باشد گواهان را
بیا تا هم نهند از چشم عشاق تو زان فیضی

وله ایضاً

بجای مردمک در دیده جا کرد این سیاهان را

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما کامد ز ازل عشق جنون نامزد ما
غافل مشو از کسوت خاک نشینان کآئینه خورشید بود در نمد ما
ما سر بسر از خلق رضائیم که باری گر نیک نگویند نگویند بد ما
رسوائی و دیوانگی و شور و ملامت در مملکت عشق بود چار حد ما
گلزار دل آراست بشرطی که خرامد نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما
ما را مشکر زیر زمین خفته که پنهان راهی سوی فردوس بود از لحد ما
ما خود به نبردیم درین معرکه فیضی وقتست که همت برساند مدد ما

وله ایضاً

شب عید است ساقی چرخ ده جام هلالی را صلای باده ده رندان دردی کش لاابالی را

حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت / به ترسازاده نوشد شراب پرتگالی را
زلال خضر بر خاک سیه ریزم چو اسکندر / که می افزاید این آب ازه پیرانه سالی را
تعالی الله چه عیدست این که در دوران نمی بینم / دلی از شوق محروم و سری از ذوق خالی را
بتان در جلوه نازند و نازم بر خداوندی / که می بخشد برعنایان چنین نازک نهالی را
غنیمت دان بود خسرو والا جلال الدین / نشاط عید اسفندارمذ ماه جلالی را
خوشا اقبال سرمستان دریا دل که چون فیضی / ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را
الهی چون جهان آسوده شد در سایه چترش / کنی ممدود تا خورشید حشر این ظل عالی را

ولہ ایضاً

ای همنفسان محفل ما / رفتند ولی نه از دل ما
ما دست ز غم نهاده بر سر / غم پای فشرده در گل ما
دریای غمیم و گوهر اشک / کشتی کشتی بساحل ما
گنجایش گل نبود اکنون / شد کوه فراق حایل ما
ره دور است و شوق بی سر و پاست / دنباله شتاب محمل ما
مگذار گره بکار فیضی / ای عقده گشای مشکل ما

ولہ ایضاً

پرورده عشقیم و جنون مرحله ما / مجنون بلاکش بود از سلسله ما
ای کعبه روان همرهی ما مگذارند / کامشب ز حرم جنبش زرود قافله ما

مانامه

ما نامه سیه دفتر دانش چه کشاییم / گر چار کتاب است برون مسئله ما
تاریک شبانیم اگر رخ بنمایی / نور شجر طور دهد مشعله ما
گفتیم غم عشق بهر کس که نشستیم / فریاد ز دست دل بیحوصله ما
کی قطع ره کعبه مقصود توانیم / گر نافه همت نشود راحله ما
دیوانه عشقیم درین بادیه فیضی / گر هفت فلک میکند غلغله ما

ولہ ایضاً

سحر بمیکده مقبول شد عبادت ما / دمید صبح سعادت زهی سعادت ما
مرید پیر مغانیم در طریقت عشق / باو درست بود نسبت ارادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان / بروز حشر گواهند بر شهادت ما
چنین که بی لب جانبخش یار بیماریم / روا بود که مسیحا کند عیادت ما
بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی / که این ز روز ازل آمده است عادت ما

ولہ ایضاً

ای چرخ کینه جو که روی بر خلاف ما / آگه نه ز ناله اختر شکاف ما
ای صبح دم مزن که کم از آفتاب نیست / آیینه که هست نهان در غلاف ما
خون دلست بر لب و خونابه بر جگر / زین ساقیان بزم نشین درد و صاف ما
از جا نمیرویم ز ناسازی وصال / بی جوهریست این همه در عشق لاف ما
از بار ما بآب فرو میرود زمین / آوازگرانی غم چون کوه قاف ما

ما ناقه سوی خار مغیلان نمیکشیم   صد کعبه مراد بود در طواف ما
فیضی چه سود کوشش بخت ستیزه کار   خود آسمان سپر فکند در حریف ما

وله ایضاً

حریف باده کجا عاشق خراب کجا   جنون عشق کجا نشئه شراب کجا
رسید یار من افتاده ناتوان بیدل   طپیدن تو کجا رفت اضطراب کجا
شب از فراق تو خواهم برد حیات ابد   شب فراق کجا و خیال خواب کجا
بده ز عشق ترای دلربائی داغم   که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
خورشید گشته ام و در گرفته آتش آه   فروغ شمع کجا خانه خراب کجا
مجوی گریه عشق از دم فسرده دلان   سبوی باده کجا شیشه گلاب کجا
طمع مدار ز حاسد فروغ دل فیضی   سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

وله ایضاً

خال هندو کشته آن نرگس مستانه را   کس نخندید از درویش مرغ بسمل دانه را
هر زمان بر شاخ گل جوش عندلیب مسیر کانی   عاشقی بگذار و بین پرواز گستاخانه را
شمع را دیگر چه یارا دل چو باشد در عشق   واد بر باد فنا خاکستر پروانه را
از علاقه‌های هیچ‌ها پیچ خلق آزاده ام   عشق با زنجیر میدارد من دیوانه را
گر شبی خواهد قلم رزشن چرخ آزارد   برکشم آهی که آتش در زنم کاشانه را
از مسجد و بت میرا آرم سوی حرم برنه   من که از یک سنگ دانم کعبه و بتخانه را

ساقیا

ساقیا سرمستی فیضی ز بزم دیگر است   تا ز گلشن کن که از می شسته ام پیمانه را

وله ایضاً

زخم بالای دیده است اورا   چشم در زخمی رسیده است اورا
زان با بروی او رسید شکست   که کمان بس خمیده است اورا
میچکد خون ز تیغ مژگانش   کس بدین رنگ دیده است اورا
گلشن جان بود که صد گل تر   همچو نرگس دمیده است اورا
دل خون گشته شهیدان است   خون که بر روی دیده است اورا
نیست آن قطره قطره خوی خوشش   می خوبی چکیده است اورا
حال فیضی ببین کز ابروست   تیغ در دل خلیده است اورا

وله ایضاً

با قامتش برابرست من تیره بخت را   مانند هندوی که پرستد درخت را
ای نقل مجلس دیگران تلخی زرشک   بر آتش افکنم جگر لخت لخت را
بگذر ز رفتن و دامن بر و دل که عاشقان   بر ساحل محیط گذارند رخت را
آهن دلی که از من ور زنه برکشم   آهی که نرم ساخته دلهای سخت را
حور و قصور خلد نیاید بکار من   دیوانه از دل چکنه رخت بخت را
سلطان پرست رو که نیاید در نظر   خواری کشان بی سروپا تاج و تخت را
فیضی غلامی در میخانه کن که نیست   از بندگی عشق گذر نیک بخت را

ای باد به عشق مزن کام تمنا | عاشق نبود آنکه برد نام تمنا
کو آنکه بهر چشم زدن غمزهٔ شوخش | صیاد دهد دست مژه پیغام تمنا
من مضطرب از شوق بهر است تماشا | آغاز وصال تو و انجام تمنا
هم کاسه آن درد کشم من که درین بزم | زهر آب خمار ریخته در کام تمنا
ای وای من و وای دل پر هوس آن | زین گونه اگر بگذرد ایام تمنا
ای انجمن آرای حریفان من از دور | خونابه حسرت کشم از جام تمنا
پا بر سر آن روز عشقم که چو فیضی | کام دل خود یافت بهنگام تمنا

ولـه ایضاً

نماند کس به شب وصل بیقراران را | سهیل طلعت آن ماه برده یاران را
سوار چابک من رخش چون برانگیزد | قیامتی بود آن روز خاکساران را
اسیر حلقهٔ آن ترک سرکشم که کشید | بقید حلقهٔ فتراک شهسواران را
بیاد سنبل زلف سمنبران کردم | زدود آه سیه ابر نوبهاران را
سزد که برد مدار زمین گل نرگس | ز بس که خاک قدم برده تاجداران را
جو ز بوالهوسان کردی نفس فیضی | که سوز عشق نداد خام کاران را

ولـه ایضاً

زهی بنا که رخت سجده سروران را | سر نیاز براه تو پایداران را

دلم ز دست رها کرده ومیخواهی | که سر دهند بچوگانت شاهبازان را
تبارک الله از آن غمزهای که افسونش | بیاد داد خیال فسانه‌گذاران را
چه جادویست ندانم بطرز گفتارش | که باز بسته زبان سخن طرازان را
چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز | بساط جهر نورد دیده پاکبازان را
توانگران محبت ز گنج پر از نقد | بکیمیا نظری هست جان گدازان را
صریر کلک تو فیضی ببزمگاه صبح | نوا بلند کند ارغنون نوازان را

ولـه ایضاً

ریخته خون جگر از چشم ما | کل اناء بترشح بما
ریختیم از دیده دمادم سرشک | قامت الارض بدو السما
پرده کش از پیش نگار روی خود | تا دل و جان پیش کشم ره‌نما
سرمکش از من که بجوی دلم | سرو قدت یافته نشو و نما
هر که بخورشید رخت گرم شد | سایه نخواهد اگر آید هما
رفتم و ماندم دل و جان بر درت | قد جعل الجنة مثوا بها
سیمبران از خرد و صبر و هوش | ارچه ز فیضی است از آن شما

ولـه ایضاً

ای حسن تو بر بسته نظر دیده وران را | در دیده نمک ریخته صاحب نظران را
چشم تو که هرگز مژه از هم نگشاید | از بخت من آموخته این خواب گران را

دلها بگدازند و جگرها بشگافند — این قاعده غمزه بود عشوه‌گران را
ای درد و غم از من بدهم مژده که با نیست — رسم است که کوچ خبر هم سفران را
سر باخته بازی آن شاه سوارم — گر پای در اندازد رخته زرین کمران را
ای بوالهوسان دیده به بندید که این عشق — شرط است که دل خون نکند بی جگران را
چشم تو که فیضی بر رخ دولت نسپردی — باید که تا آن چشم نه بینی دیگران را

ولّه ایضاً

ساقی و جام می که شده در بیست اینجا — لا بحمد که احوال بخیر است اینجا
نکته عشق بپرسید که هر شام قیبت — سخن از یار مگو بید که غیر است اینجا
آب این میکده جان بخش تر از آب حیات — نوش ای خضر که سر چشمه اسیر است اینجا
باد در جلوه مرغان چمن می جوشند — کو سلیمان که همه منطق طیر است اینجا
فیضی از ساز عیسی نفسانم هوس است — چه سر قصه مرسی و عزیر است اینجا

ولّه ایضاً

این چه مستیست که بی باده وجام مست اینجا — باده کز جام نه نوشند حرام است اینجا
اگر از باده عشق خبر می پرسی — پای بردار که کونین دو گام است اینجا
زاهدا منتظر چشمه کوثر منشین — که بیک جرعه می کار تمام است اینجا
هیچکس نیست که در دایره حیرت نیست — صیدگاهیست که جبریل بدام است اینجا
راز سربسته خم هوش خرد مکشاید — سخن پخته مگو بید که خام است اینجا

تا ماهرو

نه هم ز ناموس زهاد خاک نشینان مطلب — این مقامیست که ناموس تمام است اینجا
چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار — که دم دیر مغان فیض مدام است اینجا

ولّه ایضاً

الله الله چه فرخنده مقامست اینجا — بهر مرغان اولی اجنحه دامست اینجا
غیبت ورد انجمن ما خبر از دور فلک — گردش چرخ همین گردش جام است اینجا
شب جهالت کلیم از ارنی لب بربند — چشم بگشا که چه حاجت بکلام است اینجا
هیچ مرغی به نهانخانه ما پر نزند — جز لیلی باده که فانوس خرامست اینجا
خاصه با تو چه گویم ز غم دل خویش — یار با ماست چه حاجت به پیام است اینجا
اگر سر چشمه حیوان طلبی از ظلمات — کار صد خضر بیک جرعه تمام است اینجا
فیضی از دایره پیر خرابات مرو — کز گفتش کار دو عالم بنظام است اینجا

ولّه ایضاً

حسنی تمام داده دام آن ماه پاره را — هر گرد دام برزور توجه ستاره را
بنگر تصرف نظر اهل دل که چون — طوفان آتشی بنمودم شراره را
آن قطره که چشم منش ریخت در کنار — بحری شد و نهفت ز چشم کناره را
ای آفتاب این همه بر آسمان مرو — من هم عقیق ساخته‌ام سنگ خاره را
خلقی بحسن چشم تماشا گشاده‌اند — کو دیده که فرق شناسد نظاره را
آه این چه فتنه‌هاست که دوران تمام کرد — در روزگار او ستم بیم کاره را

فیضی فریب خورده عیار پیشه‌ایست　　کز گرمی آفتاب کشد گوشواره را

وله ایضاً

تا صحبت حضور شه یگانه را　　پیداست اعتدال مزاج زمانه را

در خواب رفته‌اند دو بیمار نرگسش　　کوته کن ای فقیه فسون فسانه را

گر شمع گوشه‌گیر که از صبح عافیت　　افروخت آفتاب رخش صحن خانه را

دولت نوید عمر ابد میدهد ترا　　ای بخت گوشوار که گویم فسانه را

ای عیش گریه رفت زمین در ره کردی　　ایثار مقدمت گهر دانه دانه را

ای عافیت که ماندی ازین پیشگاه دور　　فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را

فیضی گذشت گر ز دل بهر سحر　　آهم ز آفتاب رسانیدی زمانه را

وله ایضاً

قامتت کرد سربلند مرا　　سر زلفت ز پا فکند مرا

بوده‌ام همچو قامتت آزاد　　زلفت آورد در کمند مرا

تا کی ای خنده زن به بزم کسان　　غیرت آرد به زهرخند مرا

من دیوانه دل به باد دادم　　عاقلان پند میدهند مرا

از ازل من ربودهٔ عشقم　　زاند کسی ز بند مرا

ای طبیبان جنون من ازلیست　　داغ سر غیرت سودمند مرا

شعر فیضی مگو پسندیدم　　این سخن کی فتد پسند مرا

گمراه

هر راه و روش آن بود این ناقه روانش　　وله گمراه کند قافله کعبه روان را

کس دیده بران شکل و شمایل نگشاید　　کز جان و دل او ببرد تاب و توان را

ما پیرو تو کفر ز ایمان نشناسیم　　حسن است که از راه برد پیر و جوان را

خوبان همه مایل بزر و سیم ولیکن　　جز نقد محبت نبود جان گروان را

فیضی چکنی ناله ز بیداد نکویان　　فریاد چه تاثیر کند ناشنوان را

وله ایضاً

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها　　در جنبش زلف تو پریشانی دلها

حسن تو برآراسته صد خوان ملاحت　　وانگاه صلا داده بمهمانی دلها

بگذار تغافل که محال است بتان را　　بی غمزهٔ بیدار نگهبانی دلها

اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد　　آبادی آن ملک ز ویرانی دلها

سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم　　ای شوخ حذر کن ز گرانجانی دلها

استادی چشم تو کشد اهل فنون را　　در مکتب تعلیم زبان دانی دلها

فیضی سر خود گر ز اندازه برون است　　در طرهٔ او بسر و سامانی دلها

وله ایضاً

آن غمزه بلاکش　　تا یافت خواب تیز [illegible] خاک را

کشتگان او بخون زنده شد　　صد لعل [illegible] آن غمزه چالاک را

مردی چابک سوار من به آهنگ شکار | کاشکی از خون نخچیرم کنی فتراک را
آتشم از پرده بیرون شعله زد ای گرم‌خو | تا بکی در پرده داری روی آتشناک را
عاشقان از جنبش شوقند سرگردان ولیک | نیست تأثیری بعاشق گردش افلاک را
برق استغنا نیفتد جز بدلهای خراب | آری این آتش نسوزد جز خس و خاشاک را
طعنه بر فیضی مزن زاهد بپرس از گلرخان | پاکدامانی زند آبی گریبان چاک را

وله ایضاً

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را | طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را
از پی دل بردن من چیست چندان اضطراب | بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را
با هجوم عشق صبر از من چه پیچد کار کرد | لشکر بیگانه ویران کشور آباد را
ره نوردان بلا بردند هر یک ره بجهل | پا بسنگ آمد درین ره زان میان فرهاد را
بوی زلف او بسوی من نمی آید مگر | طرهٔ او پای در زنجیر دارد باد را
بگذر از آهن دلی با من که از غیرت بدل | آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را
فیضی بی تاب دیگر از سر کویش برو | تا زکست اینجا هر جای دگر فریاد را

وله ایضاً

نیست امروز نظر بر من بدروز ترا | تا چه گفتند حریفان بدآموز ترا
ای که داغ دل من دیده چو گل خنده زنی | هیچ تأثیر ندارد مگر این سوز ترا
برق روشن نشد این آتش پنهان که مراست | گرچه هم که شب انجمن افروز ترا

بر سر من تیغ زن گر تو خواهم کار کرد | که بدین دشنه نوی ستم اندوز ترا
بوالهوس در غمزه زنان سعی میمن | که خطاهاست ازین ناوک دلدوز ترا
بر وفای تحمل شده هر که او را سنی یاد | دل به بخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ادای تو چو جان آمیز است
دی باین حال نبودی چه شد امروز ترا

وله ایضاً

عجب بگذرد تن تا چه بر آزاری مرا | چشم من از گریه صبح و شب بیداری مرا
بر من دیوانه هر دم تهمت مستی نهی | من ز خود بگذشته ام آن هم که بگذاری مرا
چون دهم جانی که من دارم بهم [illegible] | چشم مستش هر دو از راه هشیاری مرا
از کجا گیرم ره تقوی که خط دور جام | داده از ارباب طاعت خط بیزاری مرا
ناصح از لطف میسگوی که ترک عشق کن | میسکنی لطفی اگر معذور میداری مرا
تا بکی از زاهدان شنیدم سرزنش | از غریزان جهان تا کی بسد خواری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادگی
عشق میبد الکو ابسته گرفتاری مرا

وله ایضاً

یکدو روز صد روزه بردو تاب مرا | که برنگ چنین بنگ آفتاب مرا
قدس تکیه گلدین هوس دیده مضطربم | کنون قسم چو آرام اضطراب مرا
ز تشنگی لب او خشک بکرای قدم | دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا
ز ضعف ذره او لولی زوی استغنا | که سوال اگر کم دهد جواب مرا

مدار روزه که از صدق نبی که ملاست / کند فرشته ثبات رقم ثواب مرا

سحر کاش هر روزه ملا بر اندازد / که غم گردنت [illegible] خورده خواب مرا

ولی ایضاً

ز بادمی که بسیدم [illegible] فیضی

پر شکند [illegible] از نکهت مرا

من و رندی و سیر شبها / تا کی [illegible] مذهبها

جان فدا کرد پای جانان را / چه تفاوت ز خشک لبها

آن گران خواب خلوت ناز / چه خبر از خروش یا ربها

بحالش خوشم که نگذارد / خواب بر کرده و مرده ام شبها

غرق دریای عشق از ادا است / از بلندی موج غبغبها

ای فلک سوی او رسم بنمای / ورنه آتش زنم بکوکبها

ولی ایضاً

فیضی از لطف کوی عشق خموش

سوخت این آتش زبان لبها

آوازه کرد عشق بیکباری مرا / در عاشقی خوش است [illegible] باری مرا

از [illegible] / کاموخت عشق او جگر خواری مرا

از صبر [illegible] چاره [illegible] طبیب / بیچاره ام چه چاره ز بیچاری مرا

من [illegible] / مرگ از کناره آمده نظاره کی مرا

در کف [illegible] غمزه [illegible] تیغ / چشمت فریب داده بعیاری مرا

فیضی ز لعل تو سخن اوسر می کشد / گر بادپای جستن شود بار کی مرا

خطا هم چو بر بندم دل کزین چشم عاشق ساز مرا

ولی ایضاً

در پیچه معنی کشم این عشق صورت باز مرا

غمزه [illegible] پیچه زن [illegible] کرشمه ساز مرا / گر پر ترکش [illegible] گسترده پای انداز مرا

زان ترانی گرفته [illegible] / عاشق که تا آینه چشم [illegible] مرا

[illegible] / تا سحر چشمت [illegible] مرا

با چشم ناوک زن [illegible] / گر تازه دل [illegible] طعمه آن ناز [illegible] مرا

نازم بآن [illegible] / می بدل پروانه [illegible] پروانه مرا

آمد [illegible]

ولی ایضاً

فیضی [illegible] مرا

وه چه موزون است آن گلگون قبا / کاش [illegible] پیرهن چون قبا

با [illegible] حسن [illegible] افزون او / حسن او را میکند افزون قبا

بیدلان را چون برون آید ز تن / از برون گشته برون [illegible]

جیب گلگون آن قبا در بر مگر / رنگی خون دارد [illegible] در خون قبا

میخرامد در قبا آن سرو ناز / میشود [illegible] اکنون قبا

قامتش موزون و موزون تر [illegible] / در بر آن قامت موزون قبا

[illegible] فیضی [illegible] دلق فقر / گر کنی از اطلس و اکسون قبا

ای کرم فسون تو آشفته بازار جنون را / بکشای لب من که اثر نیست نفس را

آن سلسله بر پای کمی محمل لیلی / داند که بر زنجیر چه راز است جرس را

با غمزه تو چشم تو چون تیر تمام آغوش / خوش صحبت گرمیست بهم دزد و عسس را

آزاده دلان در حرم امید نشینند / مرغان بهشتی نشناسند قفس را

بر سبزه خطی [illegible] عشق تو [illegible] / رعنایی طاوس نداوند مگس را

خاک من از آن کو مبرای باد که [illegible] / اکسیر دو صد خرمن سوخته خس را

در خوان سخن ذوق [illegible] فیضی / این چاشنی فیض نباشد همه کس را

ولہ ایضاً

۲ رفته رفته عرصه عالم گرفت / مرکب اشک جهان پیمای ما

۱ وه که ماوای بلا شد جای ما / وای بر ما وای بر ما وای ما

۳ موج خیز عشق بیرون می کشید / گوهر راز از دل دریای ما

۴ ذره مقداریم اما پر بود / نه صدف از گوهر یکتای ما

۵ ما ز زندان شکیبایی عشق / مانده زنجیر گران بر پای ما

۶ عشق ما را کرد چون دعوی [illegible] / خامشی گوی ز استغنای ما

رفتم از کوی تو که پرسی چه شد / فیضی دیوانه شیدای ما

ولہ ایضاً

ای گرد بجون ز بر لرز غمگینها / در راه بصید نظر انداخته چینها

هم صید تو چو حلقه زلف تو دلها / هم خانه برانداخته چشم تو دینها

با اهل نظر چین جبین [illegible] ما را / از بسکه بدرگاه تو سودند جبینها

آن طایفه را خاتم عشق تو بدست است / کز سنگ جنون خاتم شان داشته نگینها

[illegible] / از سوخته عشق عجب نیست چنینها

[illegible] / در عشق تو تا بت شده [illegible] ماند چنینها

فیضی ز غم [illegible] آیا چه خبر / کز عشق صد [illegible] نگذرد از اینها

ولہ ایضاً

زهی بغمزه [illegible] / گره بکار ز زلف گره گشایان را

[illegible] / [illegible] چشم سیه کرده [illegible] بیابان را

[illegible] / [illegible] آشنایان را

بشوق کعبه چنان میروند [illegible] / که یار [illegible] پای برهنه پایان را

دران مقام که [illegible] عقل [illegible] / [illegible] زاغ [illegible] آشنایان را

[illegible] / که فیض باد [illegible] خدایان را

طریق [illegible] فیضی [illegible] / [illegible] خرابات [illegible] را

ولہ ایضاً

[illegible] / [illegible]

تیغ خونی کشیده می آید / میرسد وقت جان سپاریها

ناامیدم مکن ز بزم کرم | کز تو دارم امیدواری‌ها
صد بلا می‌رسد به دل ز غمت | باشد اینجا میان یاری‌ها
اشک‌ها می‌شود ز چشم روان | نیست در عشق پرده‌داری‌ها
بار عشق تو می‌بریم به سنگ | شرط یاری است بردباری‌ها
فیضی از گرد چهره پاک مکن | مده از دست خاکساری‌ها

ولہ ایضاً

تهی شد روی ره ناگاه ما را | یک نظاره برد از راه ما را
کسی کاین حسن پیدا کرد یا کاش | نمی‌کرد آدمی آگاه ما را
نمی‌آید برون از پیچ و تابش | بغیر از نقش خال خواه ما را
دل ما ما دل بالا بلند است | نباشد همت کوتاه ما را
اگر آتش سوز عشق پیداست | که خواهد برق سوزد آه ما را
چو آتش چشم ما را آب در دست | مگر بر بست شمعی آن ماه ما را
نصیحت گو ز پند من چه خیزد | رها کن چشمهٔ الله ما را
بحمدالله چو فیضی نسبتی هست | بفیض بزم اکبر شاه ما را

ولہ ایضاً

ملایک را چه بر حال ما رشک | که میخواند بیک درگاه ما را

چنین کز برگ من آغاز کرده | دگر چه حال بوستان خسروانه

تم

ز چشم با جمال بنت تماشا کن | تو کور دیده چه ... نگری ما دیده را
مرا ز مصطبه مرغان نصیحت کرد | که ره مده به دل آن خم باده را
سیاه باده مرا مست با یاد مینوید | خبر برید ملامت کمان کشیده را
ز بیت عقل حیلهٔ کبید باد | فسون غمزه بساقی بهر شعبده را
ز نام کشتی می آسوده کن فیضی | که موج غرق به خسرت آب زیده را

ولہ ایضاً

سواد کلک مرا آفتاب میداند | که بجام بیاض سحر سفید را

گر بداند قدر لذت تنهایی را | به دو عالم ندهی یکدم تنهایی را
من دیوانگی عشق که دیوانه دلم | عشقبازی نخرد سلسله رسوایی را
هست هر ذره ز رنگ روان مجنونی | که ز سر کرده قدم بادیه پیمایی را
دست بر سر زده ام آن پیر که زلفی گیرد | شکسته کله گوشه رعنایی را
که بحسن تو نظر باز وکه با مژه است | هر یکی شیوهٔ عاشق هر جایی را
ای نصیحت گر چه سوده چه داری یاران | منع نظاره مکن چشم تماشایی را

فیضی حسن آلین عشق که ورای ... | کرم داد ز تو نیکنامی رسوایی را

ولہ ایضاً

لعل تو داغ نکرد عشرت پرویز را | چشم تو داد یاری فتنه چنگیز را
شاه سواران حسن جلوه تمکین کنند | کرم مران اسپ رم این همه شبدیز را

نیم نگاه ترا ما همه بیمار شده‌ایم — این همه بوده حزن غمزه [illegible] را

آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس — ناله کلو سوخت مرغ سحرخیز را

خسرو شیرافکنت ما چو بهم دور رکاب — حلقه فتراک کن زلف دل‌آویز را

زلف [illegible] خامه را [illegible] — داده بدست ما دشنه خونریز را

وله — ایضاً

فیض ز افسون [illegible]

نغمه [illegible] انگیز را

یارب ببار بر دور تازگی نهال ما را — خورشید فیض کن ابرو هلال ما را

چون چشم خویش تا کی بیمار [illegible] — در جلوه آر و بنگر مشکین غزال ما را

سرچشمه [illegible] — مگذار تیره زین سان آب زلال ما را

بر مصحف جمالش [illegible] دیده ما — از آیه شفا کن فرخنده فال ما را

ای حاجب [illegible] — صاف نشاط گردان درد ملال ما را

آن ماه را بسوزی از آه [illegible] — [illegible] سعادت [illegible] ما را

در حلقه [illegible] تازه کردی

فیضی کمال صحبت خواهد کمال ما را

وله — ایضاً

تا گزیدی [illegible] خندان لب را — کرده‌ام در تو [illegible] دندان لب را

چشم [illegible] — چشم [illegible] خواب [illegible] لب را

[illegible] دل که [illegible] — غنچه [illegible] خندان لب را

[illegible]

خوش پسندی [illegible] — که پسندد خود پسندان را

[illegible] — از محبت [illegible] چندان را

[illegible] خو نمی آید — هیچ [illegible] نظربندان را

وله — ایضاً

چه فیضی کجا غنودن کو

مرگ خواب دردمندان را

ساقی [illegible] — [illegible] قدح [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

چون [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

وله — ایضاً

فیضی [illegible]

[illegible] را

جان [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

میکند از نظرم تا نکنی می نگهش | جنبش دیده عجب دیده الله است اورا
جای رحم است از ان غمزه که پیداست درون | که هزار از نوسه عرق زنبار است اورا

فیضی از شیوه حور از ادا آنکه بکش | که همه قاعده شعبده بازیست اورا

حرف الباء

مهر قد آن شهسوار پنجه زنجاب تنگ | عشوه معارف نگار غمزه ملایک بر
مست شکار افکنان خشت ملایک زبان | دست جفا در عنان پای ستم در رکیب
جوشد از کس غم خراش گل | هر قدم از چشم مست دیده فرازد رکیب
سنگدلی کو که او غنچه گره وا کرده | هم مژه اش پر شکوه هم نگهش پر عتیب
یاسمنش تازه رو سنبلش آشفته مو | طوبی فردوس رو دو ده تحسین رکیب
غنچه او بالاپوش لاله او گل فریش | برگ گلش سبزه پوش سرو قدش دلفریب

ره رو سر ره سنبل نسیم گیسوی ایشان گرفت
فیضی بدل از کف داده عیبان تنگ

وله — ایضا

بزم چون وادی ایمن شد پروانه | شمع افروخته طور بر سنجر طور است
آن شبستان تجلی است که گر دست دهد | بوده از این شمع پلی و سمه بر د حور است
بر نگاهی که عیسی نفسان می بخشند | شربت صحبت جاوید بر حور است
بر روای جنت از مجلس رندان که نجا | سر فاقان شکند کاسه فغفور است
بزم مستان طرب باسر نرگس جنبت | ساقی آن است که ده باده سرو است

باده ورد است بلم زنم که تا کش ره گر | مطرب است که برو است مطرب مهوش است
مست تر دیگر است گشی و هشیاری ها | این چه برهم است که دیده بیدار است
اعتدالی است بستان که اگر ره گویا | عاشق مست زند طعنه مستور است

وله — ایضا

فیضی از کنج طرب خانه ما امشب آن
که دیوانه ماست حسنه معمور است

دارم آتشی که حال شوق است | باران دمید برتن فسون ان
همخوابه اید را خواهم کشید در بر | گرخون دیده گردم پیش عشق است
ای طالع غنوده بیدار شوکه بر من | دلدار سر شب حرم جعل شعله است
باید که سیر کردن شکر ندیده ولایت | کاهد بقصد غارت عمر رانده است
باز از طبیدن نیست شوق دارم | گرخون نیست از ان شعله های عشق است
خون نابه های پنهان کوشوران کم خواهم | خواهم فرو کشیدن جان ها
شرمنده ام زرقص دین چو کمان گه

وله — ایضا

دیوانگی ما را دیدان پرطوس است

ابر نرگس مست و گران خواب است | در هر مژه ات جهان جهان خواب است
مرگشته نرگسی که چه پیوست | مستانه کند بلک مستان خواب است
بر خواب چشم او مکن بد | کبر است بطبع ناتوان خواب است
چشم تو از این نمی شود باز | کاموخته بنجه عاشقان خواب است

پوشم ز درت چو چشم اعمی | چون سگ که کند بر آستانت خواب
برهم زنم و دیده شبها | کس دیده بچشم پاسبان خواب
خوابی که درو نورخ تو یابی | بیداری طالع تمام آن خواب

حرف التاء

بیدار نشین بعیش فیضی
که خورده دست ناگهان خواب

بیار می که غم روزگار بر طرف است | سپهر در کرم و آفتاب در شرف است
معرّج [illegible] خود بساز اگر غمی داری | از آن گهر که بلورین پیاله اش صدف است
پیاله گیر که ماه جهان [illegible] است | بعیش کوش که ماه [illegible] کلف است
ز قدر بیخبر [illegible] می‌تواند زد | درین بهار کسی را که جام می بکف است
چرا بگو نخراشد حریف مجلس را | که از کمانچه مطرب خدنگ بر هدف است
بشیخ گو که ز آزار ما بدار دست | که سنگ خرمن و طبل چو چنگ و دف است
درای عشق صدا امید بر بانگ بلند | که کاروان چمن بر کمین که تلف است
مباش غافل ازین نغمه بهار که باز | درین زمان که زمانه ربیع [illegible] است

وله ایضا

خوش آن کسی که چو فیضی [illegible] شاه
ز بلبله در کف او جام آفتاب تهیست

امشب که سپهر بی ملال است | در طبع زمانه اعتدال است
در چشم زمانه در نشاط است | بهرام هراسش بد بال است

همان

هم گردن وصل سر بلند است | هم فرق فراق پایمال است
طاوس ملاحت خوش خرام است | عنقای هوس شکسته بال است
خالی مکنیم ساغر از می | در مذهب ما خلا محال است
لطفی قدحی دهیم پیاپی | ساقی چه مقام این سوال است

وله ایضا

فیضی بچه حرف وصل ما را
پیغام هلال از زبان حال است

دولت که دل ملک بنور و شرف است | وز گردش سلطان محبت [illegible]
وز ذره زیر طالع اقبال تو دیدم | در عطف حسن تو آخر خطری نیست
ناصح [illegible] که خرد که خوبان | در مملکت عشق قران دگری نیست
در ملک آن بیت که در دست تو باشد | آخر شب بیداد مرا هم سحری نیست
ای دیده کجایی که در افروز جهی را | با نوحه سیاره بچشم نظری نیست
زان تازه خبر ما که حریفان تو گفتند | هیچ [illegible] که در مجلس ما تازه تری نیست

وله ایضا

فیضی [illegible] این عمر [illegible]
[illegible] که ترا هم جگری نیست

بری که گشته [illegible] | صدای نیشه ز آواز ارغنون [illegible]
اگر ز بزم برآیم [illegible] | که بیش [illegible]
کدام ساقی بدمست کرد خون [illegible] | که بوی می بدماغ ز بوی خون [illegible]

زشاه ملک محبت نشان چه می‌پرسی | اگر قدم نهی از صدق رهنمون کیست

خمار باده وصلست در سرم در دل | بیزم عشرت شاه جام لاله‌گون کیست

چه سود عرض تمنا به پیش غمزه او | که از دقیقه‌شناسان پرفسون کیست

ولهُ ایضاً

صفیر کلک تو فیضی زبان مرغان نیست
فسانه‌های خیال تو از فسون کیست

چه هندوی که چو موی تو در زنگی نیست | بجز رخ آینه [illegible] نیست

بلند که نگه در کمین [illegible] | که زین سپاه بجز غمزه جنگی نیست

کدام مرغ حرم را شکار نکردی | که شاه باز نگاهت به تیر جنگی نیست

مگر تو ساقی بدخو حریف بزم نه‌ای | که لاله‌های قدح را شکفته رنگی نیست

بصد هزار بلا مبتلا ولی شادم | که روزگار بر آن تیره کی و تنگی نیست

ولهُ ایضاً

هلاک غمزه خوبان نشد فیضی
عجب که چهره رومی و موی زنگی نیست

امشب وداع یار ز مرگم علامتست | شامم وداع نیست که صبح قیامتست

نام من ز کوی او دست کشیده‌ام | از هر طرف که می‌نگرم صد ملامتست

عمری اگرچه در سفر عشق بوده‌ام | اکنون بر آستان تو عزم اقامتست

در حسن چون کوشش که اسباب دلبری | شهانه زلف و خال و خط و قد و قامتست

مارا برون ز مسکده ارشاد می‌کشد | معذور شد که پیر مغان با کرامتست

فیضی براه دوست اگر خسته‌ای | از جا مرو که شرط طلب استقامت است

ولهُ ایضاً

در عشق هوس وصل کسی را نرسد
پروانه و در حریم شمعی افتاد

مرغی که طفلیست که از پنجره‌ای | بلبلش بر دوده بکنج قفس افتادست

روش ملک بیان از من سودا پرس | که مرا کار بدین قوم بسی افتادست

صبر در عشق تو می‌کردم و می‌گفت خرد | در دو راه بکوی تو بسی افتادست

کاروان حرم از بیم مگر برگشتست | که بهر گام درین ره جرسی افتادست

حال مرغان گرفتار کسی می‌داند | که جدا از قدم هم نفسی افتادست

ولهُ ایضاً

چشم فیضی اگر از شهد عرق عیش کند
نو جهان گیر که در باغ خسی افتادست

مست عشقیم جنونش فتادست | می‌جست چه جنونش فتادست

می قرچیده ابر امی چکنم | لوح صورت منقش افتادست

که کشم آه و که کشم ناله | کار من در کشاکش افتادست

چون نگردم بعشق دیوانه | که گذارم بر روی آتش افتادست

دلم از داغ تازه می‌سوزد | باز در خانه آتش افتادست

ولهُ ایضاً

که طره پریشان نیست
سخن فیضی مرا خوش افتادست

صبرم از چرخ بیدادگر است / روزم از زلف سیاه کارتر است
الکه بر هم نهی سینه ز آتش / جگر از سینه هم فگارتر است
چون کسی جان برد که مژگان را / غمزه از غمزه جان شکارتر است
سوختم از ستاره پیکر خویش / که ز نجم ستیزه کارتر است
ای امان از نگاه رخانه [illegible] / دیده از دل بجون فگارتر است
گرچه از کاه بیقرارترم / عشقم از کوه برقرارتر است

فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگارتر است

وله ایضاً

مجلس ما که این چنین گرم است / از نفس‌های آتشین گرم است
کو بر شمع چهره که بزم / ز آفتابان مه‌جبین گرم است
ما هم از داغ سینه سوختگان / چنگ را ناله حزین گرم است
عاشقان لیلی‌های کوبانند / پا بهر سو نهم زمین گرم است
من گلگون من اگر بستیز / فتنه را فتنه‌های زین گرم است
بزم شد رزم نگاه بس که درو / ترک بدمست من بکین گرم است

دل من سوخت فیضی از سخنت
که ز معنی آتشین گرم است

وله ایضاً

~~من گلگون من اگر بستیز / فتنه را فتنه‌های زین گرم است~~
~~بزم شد رزم نگاه بس که درو / ترک بدمست من بکین گرم است~~
~~دل من سوخت فیضی از سخنت / که ز معنی آتشین گرم است~~

وله ایضاً

در جهان شرح پر عتاب است / آسمان کینه آفتاب است
چشم بر هم زنم چو تیغ کشد / کر بمحشر ترا حجاب است
من نگریم که تیغ جور بکش / که هنوز نعش زمین حجاب است
شمار دیده مرده مجنون را / تا چو من جان دهان جوابی است
شب هجران بمرگ مشتاقم / هیچ ای دیده چشم خواب است
تا که خواهد گذشت در نظرم / که بچشم من اضطراب است

فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گر اگر شتاب است

وله ایضاً

عاشق ز بی نقل و می بوسه [illegible] / زاهد برای شکر و شیر بهشت است
صنعم طرف لازمی که عهد با تیران شکست / آن حرف که ریا صیام حق زشت است
از هر چه طوفان غم اندیشه ندارد / آن را که روان کشتی می بر لب کشت است
چون از سر خم خشت بگیرند حریفان / از عقل برد نام ملامت سر خشت است
آن کعبه پرستیم که دیوانه دل ما / قندیل برد نام سر ایوان کنشت است

در زلف بتان طعن اسیران نپسندید / کز حلقه به بند گران رشته که داشت

داد من از آن است که بیداد فیضی

وله ایضا

خوبان جهان خوب نشدند که زشت است

دی که چشمش جلوه بر تیر کمان داشت / غمزه میدان نظر را تنگ داشت

هم سرم بشکست و هم خونم بریخت / کرد مستی تیغ و دستی سنگ داشت

باد پا سیر اندر صف جنگ / فتنه فتراک او در دل جنگ داشت

گرچه رویش باده را جلوه میدهد / چشم او نیرنگ بر نیرنگ داشت

آنچه امروز از نگاهش یافتم / با اشارتهای چشمش جنگ داشت

از میان تیغش فیضی شد برون / بس که از خون شهیدان زنگ داشت

وله ایضا

صبح فیضی خوش که بر یاد گلی / همچو بلبل دل خراش آهنگ داشت

شب که آن گل مجلس ناز رنگ داشت / همت از عرض تماشا ننگ داشت

عندلیب دیده رنگین بال بود / شاهباز غمزه خونین چنگ داشت

بود با ما رو بحال خویش تحمل هم / آنکه با آهن دلی همسنگ داشت

ساختم با تیغ ناکامی گریه او / از ظفر زد سنگ بر سنگ داشت

غمزه اش بر بندگان درج غضب / بر خصم روزگار ننگ داشت

داشت گرچه صد نگه در آشتی / هر نگه با آشتی صد جنگ داشت

نظم فیضی را چه جنسی که عشق / صد چنین گلهای رنگارنگ داشت

وله ایضا

زهر مه بهاران که باغ می‌غلط است / بنفشه‌اش که درش چراغ می‌غلط است

رفته‌ام که از راه عدم نکردم یاد / بجز نگاه قیامت سراغ می‌غلط

شکوفه در چمن الماس پاره می‌بکند / درین بهار تماشای باغ می‌غلط

چنین که در جهان امید باغ بهار جهان / نسیم خلد زدن بر دماغ می‌غلط است

درم فریب لب دامن می‌آلود / نظر به سیر این داغ و داغ می‌غلط

دلم خراش کشید و سرم بجوش آمد / ترانه سنجی بزم فراغ می‌غلط است

وله ایضا

چو فیضیم که بجز نابه جگر هستم / نگاه باده کشان بر ایاغ می‌غلط است

چشم او خواب زلف نه بر بند است / ساقی گذار که پیمانه بر بند است

مطرب از ارغنون دست باز گشت / لیکن نگه زنعره مستانه بر شد

چشم که پرستار بر او سر گرفت / لیکن نه صدف جلوه بکشید

این است اگر شمع کرم بر سر ایوان / و دانه چشم و دیوانه بر بند است

شمع من از هجوم اسیران میانه / فانوس دیده که پروانه بر شد است

فیضی سر نیاز نیاز نبرد

بیش از تو بهر و زمانه بر بند است

روز عید است و مرا باده گلگون هوس است
دور گل گشت و در او عشرت شاهنشه بس است

بزم رنگین شهنشاه مرا باید لیک
در خیال ابله گل و نظرم خار و خس است

سروران جهان دست مرا ملتمسند
که میان شهنشاه مرا دسترس است

هر که در بزم شهنشاه مرا راز آید
صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است

شاه عیسی نفس خضر لقا اکبر شاه
ای که ساغر او آتش موسی قبس است

هر کجا مجلس او عیش و طرب صف بسته است
هر کجا موکب او فتح و ظفر پیش و پس است

له ایضاً

قدر دانا دل فیضی همه از دست که آن
ظل اقبال ترا طوطی نکهن قفس است

دوش حسرت از رخم بادوک ربرداشت
گر جدا از دل ما عمر دو باری برداشت

کعبه ویران مکن ای عشق که بی شمع آنجا
هر که سنگی ز سر راه گذاری برداشت

همه کرد عزم و رکه دارد دل
سر اندر تو معشوق غباری برداشت

مکن اندیشه دلم را چه مدت آری
شه بر او چو شد از راه شکاری

باغ دل میبرد امروز نگار رعنا
نسخه حسن ز مجموعه نگاری

ای خوش آن سر که ز راه تو غباری بخند
در حریم آمدیده که از راه تو خاری

له ایضاً

چند پرسید که با این همه حسرت فیضی
رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت

دل کرم خریداری ابغره پسند آمد
زان شوخ مپرسید که بکغمزه بخندید

الهم

دل برخنه برق نگاهیست که در چشم
بر آتش روش گل و دود سپند است

از آرزو از تماشای جبلش نتوان یافت
کز پای بکجز دگر سر کمند است

تا در مقصود بجایی که در آید
لب ناخن امید که در دل تو بند است

مشکل که برد طاقت گرمی تماشا
از آنکه رخسار زلف لب ربند است

ای آنکه چون زری با تیغ حمایل
خنجر بنه از کف که نگاه تو کشنده است

له ایضاً

فیضی همه غم از شعر تو حاسد پسندد
الحمد لله سخنت شاه پسند است

قد زیب کاشانه ای تو نیست
یا جلایی که مبتلای تو نیست

چه بلا عشق ساز فتنه گریست
که بلا نیز جز بلای تو نیست

فتنه سر کن که نیست آخر کار
که کمر بسته در قضای تو نیست

سر ان یافت فتنه آباری
که در او آشیان بنای تو نیست

دوش عشرت در دلم میزد
ناله فریاد زد که جای تو نیست

له ایضاً

فیضی از عشق نا امید مشو
هیچ غم نیست از برای تو نیست

مستانه رخ نقاب بشکست
مه بر سر آفتاب بشکست

مست آمده از لب می آلود
بازار گل و گلاب بشکست

زان گونه سوار رخش تمکین | کز بار گران رکاب بشکست
من کشته آنکه زهر چشمش | نرخ شکر و شراب بشکست
در سینه نگاه دیر دیرش | صد دشنه اضطراب بشکست
ترسم که زشیوه سبز آید | خاری که بپای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی
ما را قلم جواب بشکست

ولـه ایضاً

مرا راه محبت دو مشکل افتاده است | که خون گرفته‌ام و بار قافله افتاده است
زباده نوشی بدست من چو من عشق | کدام باده که آتش بجنجب افتاده است
بخاک تربت من ای عزیزان چه میگذری | که دل شکسته و زخم بساحل افتاده است
بگو نیم ز تو بیداد قتل این بس | که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است
میان طریقت زمن جدا شده | که دور بینم و چشم بمنزل افتاده است
میانه من و آن شوخ تا چه انجامد | من آتشین دل او آهنین دل افتاده است

نگار همت فیضی بسوی صید کجاست
که صد هزار چو ما نیم بسمل افتاده است

ولـه ایضاً

هوای عشق مرا تازه در دل افتاده است | نظر کشیده که در پای گل افتاده است
کمان مهر که بد زوره دست چالیم | مرا که دوش شب تاب در دل افتاده است
برید صبح دل از لطف صید گاهی | که صد فرشته بهر گام بسمل افتاده است

هم ای

خدا را چه گویم چون ز بزم مسلمانان | که به سیمتن بت من آهنین دل افتاده است
مبر زره که رسد سرهای بر هر کران حرم | نشان رهیست که منزل بمنزل افتاده است
زمن لطافت مسافران راه عشق مگوی | که ناقه مانده و در دشت محمل افتاده است

مبرس جوهره زفیضی که پاک جانان را
نظر آینه دل مقابل افتاده است

ولـه ایضاً

بزم نشاط باده گساران غنیمت است | ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است
فریاد ما تمنا بجز دل کره | کلبانگ نکته‌ای هزاران غنیمت است
در جلوه اند تازه نهالان بوستان | رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است
ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد | گشت چمن بلاله عذاران غنیمت است
رجز تار رقانه بمیدان برون آرام | جولان رخش شاهسواران غنیمت است
خود را اسیر حلقه فتراک غمزه کن | صید افکنی بر شیر شکاران غنیمت است

فیضی درون کعبه تاریک گریه چند
بر سبز تا آراوش باران غنیمت است

ولـه ایضاً

شب گرد و خانه با حجت مهتاب شب است | چشمی از کشمکش غمزه بی‌خواب شب است
ای دل گرفته بسیار سپیدی آب شب | درد بر پیش کرد اشهد خواب شب است
دیده بدست نظر شوق تو آگوشی ترسب | دل بمیخوارت ولی چو صلام تاب
لب بهم ساییم با آفات آخر | حلقه الطاف ز بار حلقه‌تاب شب است

دوش هر باده که بر یاد حریفان خوردم / دل من بر رخ هر ساغر چو حباب افتادست
صد جگر سوز از آن باده که بر لب دارم / جام جمشید همین گونه می ناب نداشت

ولہ ایضاً

دل فیضی که ترا خاک برابر داری
تاج خورشید چنین گوهر شب تاب نداشت

در فراق چشم گریانم بحال خود گریست / کز هزاران نامه بنوشتیم جهان مضمون گریست
کم بود سر رشته طرازم جنونم پیش یار / گر چه هر چه دشت پیمودیم که با مجنون گریست
می‌رود بیداد و بر بیداد بر من چو چشم / هجر بیداری در این ایام با گردون گریست
ای بسوز هم با شیرین لبان همچنان / کار کار ما هم بیاد آور که در بیرون گریست
ما ز اکسیر روان بر دجله‌ی شد پیر / زنده رود چشم بر خون من و جیحون گریست
جام امید ز صهبای طرب پر کرده / گر چه باز از خم خم ناب می افلاطون گریست

ولہ ایضاً

از خیال چشم تاریخ نخواهم بود هم
بادت عمری است فیضی را دل مجنون گریست

سر کرده‌ام رهی که خطرها در و کم است / طی کرده‌ام وادیه که اثرها در و کم است
غافل مشو که دیده اهل نظر برد / پیمانه که با قدح دل برابر است
تا صبح مرا گذار که دیوانه بتان / با صد هزار مردم عاقل برابر است
هر حلقه دل اسیر لم از نازجوان عشق / لیکن چرخ زنگ سپهر برابر است
زنجیر آهنین من دیوانه کرده / در گردن هوس بهار برابر است

مجنون

مجنون عشق را چه به زنجیر میکشی / یکتار موی ما به سلاسل برابر است

ولہ ایضاً

فیضی به راه عشق منم آن قتیل است
کش خونبها بغمزه قاتل برابر است

اگر خجسته رای ز سر ما بجاست / وانگه افتاده در این بادیه مشکل بجاست
رنگ صد نعره ز زنجیر بود مجنون را / بانگ خلخال که از دامن محمل بجاست
نیم کشته ما مکن که شهیدان عشق را / رنگ بر حالت آن مرغ که بسمل بجاست
ای خوش آن صبح که ما را ز نظر خواب جمل / دست بر گردن معشوق حمایل بجاست
این همه حور که بر دوش عنایت بسته / خون ما بود که از گردن قاتل بجاست
خبر عشق تکرار خانه ز راز رسید / چه خبرست ندانم که ز منزل بجاست
دوش بر دار نشنیده ز فیضی غزلی / که ز صد نعره مستانه ز محفل بجاست

ولہ ایضاً

این جهان جمله خراب است در او بود کجاست / حسن لیلی چه شد و نغمه داود کجاست
در دو روشان چه فرستد این برکهن / بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست
بر ای مقصود نمی آید از این بوم دریغ / آسمان مجمره گردید و اعود کجاست
ای منجم چه خبر یافته از افلاک / طالع سعد کجا کوکب مسعود کجاست
خاک هستی همه بر باد فنا رفته بیان / آب از خون چه شد آتش نمرود کجاست
وای زاهد که محراب عبادت عمری / سجده ما کرده و دانسته که مسجود کجاست

فیضی این جزو روزه طی عشق / محمل ما به کعبه مقصود کی است

وله ایضاً

بر سینه ز بار غمت که بس سنگهاست / وز خون دل بر طرف لاله زارهاست

احوال عاشقان بلاکش ز من مپرس / کین قوم را فقد چنین اعتبارهاست

اندیشه از وبال ابد کن که [illegible] / در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست

پیمان من اگر شکنی جای شکوه نیست / خوی ترا به عهد تو دایم قرارهاست

ذوق نظاره های تو از دل نمی رود / ما را ز لطفهای تو با خود شمارهاست

[illegible] / [illegible]

وله ایضاً

فیضی ترا ز کجا باید [illegible] از کجا
آهسته رو که در کف پای تو خارهاست

سری که نخل قدت سرو نورسیده ماست / طراوتی که تو داری ز آب دیده ماست

بداغ عشق بلا ها کشم [illegible] / که این ز نو خطهای بلا کشیده ماست

ترحمی بدل مبتلای ما می کن / که این اسیر غریب از فراق دیده ماست

فغان ز خوی ستم پیشه که در مجلس / حکایتی که ز ما از حرف نشنیده ماست

بخون دل که دمادم چکد ز دیده [illegible] / که این نزم محبت می چکیده ماست

گزیده ایم ز یاران غم [illegible] / که او ز همنفسان یار برگزیده ماست

بشوق تازه که گفته این غزل فیضی / بیاد دار که از گفتهای چیده ماست

کدام

وله ایضاً

کدام سر که در او خار خار سودا نیست / کدام سینه که خاریده تمنا نیست

کدام دیده که از دیدنت نریخت خوناب / کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست

کدام کوه نوردی که سر به سنگ نزد / کدام بادیه گردی که خار در پا نیست

کدام جوهر که نقطه زکات عشق نشد / کدام گوشه که صحرا به تماشا نیست

کدام ذره که دیدیم آفتاب نشد / کدام قطره که چون بنگری دریا نیست

کدام وعده که بر روز حشر موقوف نیست / کدام خم که در این بزم پر ز صهبا نیست

وله ایضاً

کدام سوخته فیضی که در عشق نیافت
کدام رتبه که آنجا دهند اینجا نیست

منم که سر گرمی ز شراب ناب نیست / در سینه دریای آتش جز که آب نیست

بخت بیدارم ببین کز راحت خیالم / از خیال او چنان [illegible] که جای خواب نیست

خسرو [illegible] ای فلک چندین [illegible] / تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست

روی ما دیوار آوردن دلیل کافر است / سینه گاه عارفان را حاجت محراب نیست

زین گره ها که با دل [illegible] آزاده ام / [illegible] ز اندیشه ارقاب نیست

ما کجا و ذوق عشرتخانه سلطان کجا / در خور آتش نشینان بستر سنجاب نیست

وله ایضاً

فیضی ز آب دیده خون آمیز [illegible]
این جراحتهای پنهان قابل خوناب نیست

عید چو روزه‌داران دین ایام نیست | روزه‌داران جفا را شام نیست
میخورم پرکاله پرکاله جگر | نقل عاشق پسته و بادام نیست
کعبه رو تعلیم آدابم مکن | گرم رو را فرصت احرام نیست
تا بکی گوید که خواهم آمدن | منتظر را طاقت پیغام نیست
بر سمند طعن دل بیرون مکن | هر که در آتش نسوزد خام نیست
کاروان کعبه شد منزل نشین | رهروان عشق را آرام نیست

ولہ ایضاً

نشئهٔ فیضی بود از بزم خاص
جرعهٔ جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفاق ابتلا ابتلاع نیست | هر ذره که بنگری بی شعاع نیست
ناصح بعقل ما بجنون شهره گشته‌ایم | در کار بخت مجلس ما را نزاع نیست
در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده‌ایم | در چارسوی عشق ازین به متاع نیست
من دردمند عشقم و بیرون پیش من | آمد طبیب بهر سر از صداع نیست
بر گریه‌ام زار ازان سنگدل مخند | عشق از قدیم آمده است اختراع نیست
راز فلک مجو ز منجم که عقل را | بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

ولہ ایضاً

فیضی خراب نشئهٔ درد مدام است
ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذره تمنا نیست | که تا امیدی عاشق کم از تقاضا نیست

بیا که دامن حسن ترا بیغش نازم | که عشق ترا عیب زلیخا نیست
دگر بوعده روز قیامتم مفریب | که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست
ترا که گرد سراپای عزت است | بجرم غمزه چنان شسته که پیدا نیست
دلم گرفته و از عرش کرده چه کنم | بجا خوش که کسی چون تو در دنیا نیست
چه آوری تو ویران دل تنگ کرد | که تا نگاه دگر کرده‌ام ازین جا نیست

ولہ ایضاً

ترا چه زهره دیدن بود ازو فیضی
که تاب جلوهٔ دیدار کار هر کس نیست

ز مهر لعلت یاقوت روح است | دو چشم ساحرت هاروت و ماروت
چه رنگین است یارب خط بر آن لب | که پیداست این زمرد بر یاقوت
برای کشته با ابلهند اند آن | ز شاخ سدره باید نخل تابوت
خیال روی او در دیده تر | رأیتها طالعا کالشمس فی الحوت
طبیبا درد آن شربت که ما را | چرا سازند با برگ وفا قوت
بره بال از نظر خواهم که دارم | سر پرواز تا بر طاق لاهوت

ولہ ایضاً

براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

باز آتشی که داشتم او روشن است | در سر ز درد دون رفته‌ام ز عشق اثر

عشقت ز بهر خانه برانداختن رسید — در رفت متاع خانه اندوختن گرفت
جان از وصال صعوه امید پاره یافت — دل از فراق حرف غم آموختن گرفت
کو بید داشت از دل صد پاره ام خبر — آنکس که چاک پیرهنم دوختن گرفت

ولہ ایضاً

زد آتشی بخانه چو فیضی لباس غم
دیوانه که شمع بر افروختن گرفت

ما زمرهٔ جهان سبکش غوغای دیگر است — سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است
ملک دلم گرفته ستم پیشه دگر — کشور خراب معرکه آرای دیگر است
یا رب چه منظری تو که چشمم ز دور گشت — در هر نگاه محو تماشای دیگر است
ای دل صبور باش که دریا بکار تست — از هر سر تو عرض تمنای دیگر است
آه از درون دمیده مرا بر زبان رسید — فردای حشر طالب فردای دیگر است
عاشق چگونه سیر تو اندر نظاره کرد — جایی که هر نگاه تقاضای دیگر است

ولہ ایضاً

فیضی بحرف عشق تو کس پی نمیبرد
سربسته نکته‌ات ز معمای دیگر است

ساقی برو که مستیم از جای دیگر است — سر گرمیم ز آتش سودای دیگر است
پروانه وار عاشق هر شمع نیستم — سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است
ای خضر سوی آب حیاتم چه میبری — مخمور تشنه لب دریای دیگر است
آن مرغ عنبرم که خورد شم ز شاخ گل — فریاد من ز قامت رعنای دیگر است

او

بوی گل بهشت ندارد دماغ من — داغ دلم ز لاله صحرای دیگر است
حال مرا ز حال محبان مکن قیاس — دیوانه تو بادیه پیمای دیگر است

ولہ ایضاً

کم شد اگر گفته فیضی زبان طعن
ای مدعی برو که سخن جای دیگر است

من راهی حریمم کجا قدم نامحرم است — وز صفای حرف صبا هم که دم نامحرم است
خوش دلم گر دیده از رشک سفیدار بتقاضا — گر به دیدار خوبان دیده هم نامحرم است
با خیال او نگنجد یار خوبان در دلم — هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
ای اسیر عشق طعنه میزنی بر من مزن — خود بدارم بهیار او که غم نامحرم است
ما اگر کشته بیم عجب مکن — در بیان راز عشاقان قلم نامحرم است
منزل دامان نیز حرم کوی عشق — هر که نبرد پای دامن حرم نامحرم است

ولہ ایضاً

فیضی از بزم نشاط ما حریفان کم شدند
هر کجا ما جام میگیریم جم نامحرم است

روی زمین تنگ به ما تنگ گرفته است — طوفان اشک ما است که عالم گرفته است
مشکل که نیم گام کشد بار آرزو — زین سان که پشت طاقت ما خم گرفته است

ای من حریف آنکه بطبع زمانه‌ساز ... پیمانه طرب بکف غم گرفته است
آسایش دلی که ز خاطر شکستگان ... داغ ترا ز سینه مرهم گرفته است
محروم باد از تو کسی کو برغم من ... خود را به بزم وصل تو محرم گرفته است
بیهوده بر کسی مغان آستین فشاند ... کو دامن امید تو محکم گرفته است

وله ایضاً

فیضی به بزم شاه صبوحی بکام یافت
کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

هر شب ز بس که آتش گل در گرفته است ... شب خیمه را به روز برابر گرفته است
شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع گل ... از باد صبح زنده که از سر گرفته است
ما به چراغ صبح [illegible] ... هر صبح روشنائی دیگر گرفته است
هر نکته که بر ورق گل نوشته‌اند ... بلبل ز روی خنده اندر بر گرفته است
اهل جهان همه پی کاری گرفته‌اند ... خوش وقت آنکه کف ساغر گرفته است
فیضی کتاب عشق ترا جدول طلاست ... تا پادشاه نظم تو در زر گرفته است

وله ایضاً

آن خسرو یگانه که در کشور جهان
جز نرگس از سر همه افسر گرفته است

دودش از شمع که پروانه به محفل برخاست ... [illegible] تجلی برخاست
گر شبی ماند سلامت صبح [illegible] ... [illegible] که از وی دل من برخاست
غیرت بدیده مجنون سر کوی [illegible] ... ورنه آن آه سیه خانه لیلی برخاست

خانه در کوی تو کس ساخت [illegible] ... [illegible] برخاست
پرتو نور ز رخ [illegible] جهان [illegible] ... [illegible] برخاست
[illegible] از [illegible] ... [illegible] برخاست
شب [illegible] ... [illegible] برخاست

وله ایضاً

[illegible] کرانه گشت ... [illegible] گشت
[illegible] ساقی [illegible] ... [illegible] گشت
[illegible] عاشقی گل کرد ... عقل را [illegible] گشت
[illegible] ... [illegible] گشت
سینه‌ام چاک زده [illegible] ... [illegible] گشت
[illegible] فیضی [illegible] ... [illegible] گشت
[illegible] ... [illegible] گشت

وله ایضاً

[illegible] ... [illegible] بسمل است
[illegible] عشق [illegible] ... [illegible] بسمل است
ای [illegible] ... [illegible] بسمل است
جان [illegible] ... [illegible] بسمل است

از خون سوی جیب دگر ریشه عشق / کین داغ تازه بال و پر ارای بسمل است

ملک صید گلازیست که در هر گاه ما / از چشمش به بند و نه پروای بسمل است

فیضی چنین که وحشت [illegible] / بسم الله ای حریف که جای بسمل است

وله ایضاً

حسنت که بر اندیشه حیرت نقاب است / چشم نگشاده دلی [illegible] نگه است

دلها همه در چاه زنخدان تو خفته / زین گونه که آن سبزه [illegible] بر چه است

بر فرق شهنشاه تو چتر سعادت / بر روی [illegible] سیه است

آلوده نگردد لب کس دیده پاکان / بر درگهش ملک [illegible] است

آن کج کله امروز جهان [illegible] / حرفی [illegible] از آن طرف کله است

ای آمده غافل ز غم دیده عشاق / آن زلف [illegible] که [illegible] است

یاران همه در طاعت حق [illegible] / فیضی که [illegible] با حضرت شه است

وله ایضاً

هر جا حکایت دل دیوانه محرم است / مجنون [illegible] نه محرم است

[illegible] / این شمع دل فروز که در خانه محرم است

[illegible] مقام [illegible] / در حجت دعوی که شد دیوانه [illegible] است

نزدیک شد که [illegible] / این لوح [illegible] که در جانانه محرم است

از پرده ساز مطرب [illegible] فارغم / رقص [illegible] نه محرم است

حسن ازل بدیده من [illegible] کس نیافت / این باده کهن که به پیمانه من است

فیضی به [illegible] دیده من گر فرو رود / خورشید [illegible] گوهر یکدانه من است

[illegible] ز چشم خود از خواب ناز نیست / کان چشم مست را مژه‌های دراز نیست

[illegible] ز چشم خود از خواب ناز نیست / کان چشم مست را مژه‌های دراز نیست

از حسن [illegible] شاد شود ورنه از چه رو / [illegible] دل خود [illegible] نیست

روی تو دیده و [illegible] / آن دسته‌ها که [illegible] در نماز نیست

[illegible] / مژگان اضطراب کند چشم باز نیست

کوی ز کعبه دل مجنون خبر نداشت / لیلی کشی که محمل راه حجاز نیست

تنها جهان نه نغمه عشق است پرده‌دار / بس نقش دلفریب که آن پرده‌ساز نیست

فیضی [illegible] ز زهد مرو / بسیار [illegible] نیست

وله ایضاً

هر کس [illegible] / فرهاد کوه کند [illegible] نیافت

روز ازل نصیبه خود برده هر کسی / عاشق [illegible] دل [illegible] نیافت

[illegible] / میخانه [illegible] ازان [illegible] نیافت

غافل [illegible] / صد گوهر مراد [illegible] نیافت

روز [illegible] / کامی که یافت [illegible] نیافت

[illegible] / تا دست [illegible] نیافت

فیضی کیست بود بحر بوسه از لبش — دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

ولهُ ایضاً

رفته ز چشمم فروغ و دیده گواه منست — مردمک دیده نیست خون سیاه منست

نیست طبیب این همه سوختن تن منست — خون دل من که کشش از تف آه منست

خون جگر میچکد از مژه‌های ترم — انکه بخون پرورش یافت گواه منست

گرچه نکویان بچشم کرم دانند — در نظر آتش فکن برق نگاه منست

لاله و گل زیر پا رفته چراغان کنی — هر طرفه میروم سنگ سر راه منست

قافلهٔ عقل و هوش رفته و دگر میرود — وادی خونخوار عشق مرحله گاه منست

فیضی اگر در حشر کار بنیت فتد — طاعت صد ساله‌ام نیم گناه منست

ولهُ ایضاً

تیغ چابک من که آتش فرو ریخت — برهنه بود چو تیغ برهنه خون میریخت

به تیر دوستی آن شوخ فتنه گر نازم — که کس ندید که خون حریف چون میریخت

اگرچه بسته هزاران خسرو بهر موئی — ولی ز هر شکنش پارهٔ خون میریخت

چه گریه بود که چشم جونقشان را — چه باده بود که آن جام سرنگون میریخت

بدور باره نه بهار جمال او چه عجب — که سیل دیده ز باران غم فزون میریخت

ز هر تجر حسن تو بست راه هر رنگ — دگر نه دیده چه خونابها برون میریخت

فسون چشم تو بشب از زبان فیضی — دگر نه قصهٔ شوق تو از درون میریخت

ولهُ ایضاً

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه و گردش زمان کیست

در بزم اهل حال حدیث که میرود — هنگامه ساز خوبیان داستان کیست

ناوک نشان جلب شکل بعنف کشیده‌اند — تیری که بر نشانه کشد از کمان کیست

خونگشته [illegible] عاشقان — این فتنه در جهان نزول مکان کیست

از دیده ما تراوش خونابه جگر — از زخم خنجر مژه خون چکان کیست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش — فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

فیضی توئی به بزم سخن آتشین نفس — خاموش نیست زمزمهٔ جادو زبان کیست

ولهُ ایضاً

گرم خوئی من که خویش تند ز آتش است — جان پری در طبع بیداری مرا آتش است

دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار — جان ننالد در وجودی راکه بستر آتش است

من که در آتش برو چشم بگل کشتم چو آب — هم تو میدانی که گلزار سمندر آتش است

عاشقان را هست امکان صبوری در فراق — صبر و مجبوری یکی خاشاک دیگر آتش است

گاه از غمم ولی چشم در روی بتان — همچنان کاتش پرستان را نظر

آتش این بود از نه سوخت سینهٔ کلیم — گرمی خورشید و دیدار شرخ در آتش

وله ایضاً

سوخت فیضی به تمنای لب شیرین یاد — آدمی را در مزاج گرم شکر آتش است

گرچه جان فیضی بلب نزدیکست … دور بودن با ادب نزدیکست

گر کشد انگشتی از رشتهٔ جان … گره وصل عجب نزدیکست

راه بسیار که دور است و دراز … چون منی کام طلب نزدیکست

زار زار جان میدهم امروز ولی … ای اجل روز سبب نزدیکست

قدر شام غم اگر شناسی … روز نوروز طرب نزدیکست

گفته ئی شب بتو نزدیک شوم … روز عشاق بشب نزدیکست

سوخت فیضی و طبیبان دانند … گرمی عشق بتب نزدیکست

ولـه ایضاً

ای خون خلق ریخته چندین دلال چیست … چندین هزار سر بره پایمال چیست

نزدیک و دور دوره عاشق بحال ماست … ای بیخبر فراق کدام و وصال چیست

خون خوارگان عشق بگیرند جام می … با چاشنی تو لذت آب زلال چیست

گر هست دعوی کم شده مجنون نمی کند … در دشت هر طرف تگ و پوی غزال چیست

گر کبریای حسن ندارد هوای عشق … چندین تجلیات جلال و جمال چیست

ناصح ملامت من دیوانه میکند … نا دردمند عشق چه داند که حال چیست

فیضی ز قامت تو سخن را بلند کرد … دانسته ام که مرتبهٔ اعتدال چیست

ولـه ایضاً

صبر و قرار در دل مجزون نمانده است … جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است

خون

خون میخورم ز دست جفای تو عمرهاست … وین طرفه تر که در تن من خون نمانده است

بیگانه باش که داروش روزگار … جز قصهٔ ز لیلی و مجنون نمانده است

مجنون همین نماند که گرشتگان عشق … رنگ روان بچهرهٔ هامون نمانده است

یارب چه ساحری که بدوران غمزه است … در هیچ حرف تاثیر افسون نمانده است

گر روزگار ریزد و در بشکند مرا چه غم … عاشق بکار رسکار گردون نمانده است

فیضی چو بیت مجلس رندان بوده ام … هرگز قدم ز دایره بیرون نمانده است

ولـه ایضاً

باز دل پرخون ز غم بزم نشین است … شور ره اشکم بکناف ملکی است

آن چشم کز عمری همره تو شکوه دم … بسیار وقتان از غم خوریشه حنجی است

از ره ز پی غمزه نشان پاک نزدم … در راه نظر گریه بهر گام کمینی است

وحشیه لودوام صید جسم بفشش … هر چینی از آن کاکل تماشای دیمی است

گر غمزه ناز کش نگرم آفت شهری است … در سهوی چشمش نگرم آفت دینی است

بیدست بجان گفتن از آنم همه ذوقی … هر روز که بی او گذرد روز پسینی است

از عالم فیضی نگذر ای بنهم فارغ … زنهار رضیه لیک که ویرانه غربی است

ولـه ایضاً

[illegible] … [illegible]

گر مطلبی بنای ملت غیر بپاش … [illegible]

خود را بسوی غیر کشی ورنه کیسه … | در رشته فنا که کهند در غیرت است

چهره ره خانل اگر در سینه ام باش | لیکن با شکفته غنچه کلند غیرت است

آنچه سینه که برد بار عاشق است | از آنکه خاطری که گرفتار غیرت است

خون غیرت است زاده رگهیه مراد | ای خوش سکیدلی که گرفتار غیرت است

فیض از باغ ارم هم گلی غیرت … | وز گلشن لطف هر خار غیرت است

وله ایضاً

و شمع عشق حیرت آفت رز دل … | کز دم مها درآمد باد و رسوا …

گفتم خاک سرو چمن باز پای … | آرزو در دل که شد راه … …

عاشق از … جرعه کار … | … سنگ زاد … عنوان راه …

زار زنالیم کمان … گرفتار عشق | هر که از دام قریب صید … …

… زلف … | باغ … سرو … از … …

… افکنده شمشیر آن کافر دلم | کز نفسم … …

… سنگ … | … از … …

وله ایضاً

ساز آید از … گهر جا … | بر دل مجنون … … … اندازه …

… مجنون … | … … …

… … نوازم … | عشق رنگ … … نقش … …

بنه وآن … که … خلق | در … … … دروازه …

زلف … که دل … | … … …

ساقیا … | … از … راه … …

رشته … | … …

وله ایضاً

هزار جان … … | … …

کدام … … | سخن … …

چه … … بیش | … …

تو خضر راه … مرا | که … آب … …

… | که … …

… | … …

… | … …

وله ایضاً

باز … آتش … | … …

… | از … …

… | که … …

… | … …

پرده جنبان سحر شد ز نسیم شکنم | کاکل همت که غبار کن برونست
کیمیا در چمن حسن نه چنیم و درنه | دامن پاک من [illegible]
فیضی از بهر شرم سوی خراسان که مرا | تازه گلدسته و دیوانه تو دست آویزست

وله ایضاً

باز بر نامه کلامی ز آتش خبر است | باز نوک مژه‌ام خامه سیاهی بر اوست
باز در صور تقسیم راست آوازه عشقم | که صحرای دلم جنبش ریشه خبر است
کاغذ و کلک جدا از سوز دلم برنایند | حیف دو نشان که کلک دلم و آتش خبر است
هست سخن هست اگر حرف پریشان گویم | دفتر سود از سر خامه خفاش الکثر است
دار روی تسلی افزای نگارین سازم | که ز بیا ذرت رستم مژه که پرور است
گر دل چون سر نامه بر آورده ام | پرشان خورده خبر بدلیل است او را
فیضی از معنی دل دیده بگیر بیرا | که سیاهی سر کلک تو چه خوش اکسیر است

وله ایضاً

تا دل آن ملک مجری که دور است | روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است
منت کلمی که چشم دل گشاید | ورنه هر ذره تجلی طور است
پای به بادیه نه کم باید جنبد | دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
گفته بر سینه کو که کعلی الهی است | ناله بانداز کن که ترنم حضور است
سوده یشی بیوز حرف ازل | رفتن نیاید حجاب هرچه حضور است

جنونم

چند طلب یکی نشان قیامت | از دم خود غافلی که نفخه صور است
هر تو اراستند عالم دیگر | خیمه برون زن که زمان تو معمور است
طالب و مزد ار ترنم خلد نخواهد | زاهد ما عاشق کرشمه حور است
مرده دلی فیضی از نشاط قدم کش | ماتم خود دار این چه مجلس سور است

وله ایضاً

دل خوبان شهر مایل نیست | سنگ آهن ربا که دل نیست
گرچه آهن دلی بر لب دارد | از چه پیوسته در مقابل نیست
کر دلم خون شد از تو نیست عجب | طایر بیم قدرش بسمل نیست
خیز در چشم پاک من بنشین | دل پر خون من منزل نیست
هر که را عشق کرده دیوانه | بسته غیر زنجیر سلاسل نیست
تو چنین مست هر کجا که روم | مجلس از نوای محفل نیست
مشکلت حل نگردد ای فیضی | مشکل کاینات مشکل نیست

وله ایضاً

فغان که چشم تو بیچاره مبتلا داشت | هجوم غمزه بلی یک نگاه جا نگذاشت
ز بس که عربده انگیز شد کرشمه تو | میان ما و ادا جز فروغ صفا نگذاشت
چنان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت | که صبر را به خیال تو آشنا نگذاشت
چه ساحری تو ندانم که در دو دستان | فسون عشق تو تاثیر در دوا نگذاشت

بس تجم بوس بر دران کام برداشت | سفر کوی تو نخواستم دعا نگذاشت
تبارک الله ازان غمزه‌های شوخ دلی | که ازرو می جان کرد را که انگذاشت
هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم | که زخم بوسه کده سینه مدعا نگذاشت

حرف وله ایضاً الثاء

ساقی دل ما خوشست درین دور حوادث | آن دختر رز راکه بود ام خبایث
طوفان غمست ای دل ازین حادثه الحق | در کشتی می کش که نه وقت است عبث
بودم ز ازل تا به ابد محو تماشا | حسن تو قدیم است و دو گیتی همه حادث
مشکل که شهید تو سر از خاک برآرد | گر روز قیامت نبود شوق تو باعث
زان فتنه ایام بپرسید که حسنش | آشوب و بلای دو جهان را شده وارث
عشاق تو مردند غم درد تو بردند | این طایفه چیزی نگذارند بوارث
فیضی ز غم کشته محو امروز که فردا | صد جیب ز جا می درد از سیل حوادث

وله ایضاً

مگو که بر جمال من طبیب شد باعث | طبیب را چه علاقت نصیب شد باعث
چنین که محمل ایشان لیتم از در دوست | ز من مپرس که حال غریب شد باعث
ملالت آن که ز وصل حبیب بگذشتند | ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث
جفا و جور رقیبان نقاد و هم نکند | ملامت این که برای حبیب شد باعث
زنان بس مکن ای دل نشاه و ناله و حال | که تعجیل زود غریب شد باعث

بجای

چنین که رندی و مستی است مشرب فیضی | نصیب واعظ و زاهد ریاست شد باعث
نیست بوی گلم در چمن که شوق مرا | خروش بیهوده‌ی عندلیب شد باعث

حرف الجیم

کجاست پرده‌در این نافهٔ مشکین مدرج | که از ره گلهٔ کعبه روان تا بشنج
نافه کرم بر داشت مشتاقان چو سپهر | گر چو سهام بود پیش انجم خورشید برج
نافه حضرت سلیقه کشتگان را | نیست ره در حرم محمل از برج بسیج
محل دوست گذر نه در ره کعبه روند | هرزه گردان که نه شد بروز نه بسیج
ز لب که بود از حرف تمنا زبان | حرف عشق است که بیرون بود از حرج
از دلم تاب و توان برد و جان بطلب | نامرادیست بر دان همه سینه حرج
صدق پیش آر براه طلب او فیضی | انما الصدق الی حضرته افرج

وله ایضاً

بده ساقی آن آب آتش مزاج | که باشد دل تیره را کان ابتهاج
شراب است آبی که شد در ازل | بآن آب و خاکی مرا امتزاج
بیا تا فروشیم دین را بمی | که بازار تقوی ندارد رواج
اگر منکری می‌شود شیخ شهر | ندارد به رندان باده احتیاج
به بزم حریفان اگر نیست شمع | کی تیره ماند شبهای داج
بی روشنایی این بزم بس | فروغ شراب از صفای زجاج

بود فیضی آن خسروی ملک عشق | که از کلک جنبش بود ترک تاج

حرف الحاء ولہ ایضاً

ساقی غنیمت است دم صبوح | آن گرم تر پیاله که دارد مزاج روح
رندی که بوی می چو نفس در دماغ ماست | زر خشت خم شکست سر توبه نصوح
تک در طرب که داد دانگه بر صبوحیان | مادید هم زغیب گشاید در فتوح
عمر دراز جیب حیات از نگاه | گو بینند در نظر خضر عمر نوح
حسن چو عشق من بعجب که بجنازت | لقد ران جلوح ولکن ان یلوح
زدرده ام زنامه وفا سد مراد عشق | تبیان لو عنی تعنی اعن التوضیح
فیضی ترانه سحری میکند بلند | لاح الصباح فاصحو حیز الصبوح

ولہ ایضاً

سعادتست جوانی صبح و جام صبوح | که آن صفوی و قسمت این جام روح
محروران طالع و مرشد رهبر | بود زغیب رسد باده بر سبیل فتوح
ملامتی صبح خوار در رندی ماکیم | باهل حال تو دیم حال خود بشروح
شکسته ایم زطوفان غم کرانی | که خورد کشته در آن صد هزار کشتی نوح
بیا رسانی از آن می که زود فرد شیم | ز لوح خاطر خود نقش توبه های نصوح
بگوی مطرب از آن صوت دلنواز که | که زخمه ایست دل ما را نمی کند مجروح
ز فیض باده شوی آگه از شود فیضی | درین زمینه اشارات بر دل مجروح

بهار

ولہ ایضاً

بهار شد بکشت همت از برای فرح | که دور دور گلست و هوا هوای فرح
نقش غنچه و شاداب گشت در دل ما | ز گریه های صراحی و خنده های قدح
اگر فرح چو من از غصه خور نخور نه عجب | که غافل اند حریفان ز ماجرای فرح
بمجلسی که مسیحا پیاله میگیرد | نمیرود ز رخ خورشید در بهای قدح
بشو درون دل از سیم زلال صاف | گرت هوس که بیابی بجود صفای قدح
شراب عشوه آن ساقیان جان بخشم | که گنج عقل ستانند رونمای قدح
اگر در آرزوی باده جان نه فیضی | بلوح تربت او نقش کن دعای قدح

ولہ ایضاً

برکف نهاد ساقی خورشید رو قدح | دست از فلک بکش اگر از دست او قدح
از خور شه یکش تا ز خو گشته | وه چون نریم اگر که در آن شیر خو قدح
خم خم بده شراب که از فیضی برد | در پاکی لب میکده را شد سبو قدح
گردی هزار جوش و خروش از خمار می | گر دستی بسان صراحی گلو قدح
زاهد عجب که پاک زر دامنی شوی | دلق ترا اگر کند شستشو قدح
در فصل نوبهار خوش است ار کشیده | دریای گل صراحی و بر طرف جو قدح

ولہ ایضاً

فیضی اگر کسی نو رسد بدرگل
کز بزم پادشاه چه خواهی بگو قدح

حرف الخاء

گره ز زلف دهد بازی جلوه شاخ … غنچه دلتنگ باشد و دل فراخ
گل برآورد از نقاب غنچه سر … صبح چون خورشید ازین فیروزه کاخ
لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه … همچنان کاتش جهد از سنگلاخ
نقشبند لطافت می‌ریزد … صفحهٔ گل باز هر شاخ
مرغ روح عندلیبان چمن … می‌پرد بر کنگرهٔ کاخ شاخ
دل درین گلزار می‌بستم ولی … برگ را بر عمر نزدیکست آخ
کلک فیضی دید هر گلهای سبز … سرو معنی رنگین شاخ شاخ

ولد ایضاً

به بی‌نیازی معشوق چون کنم آوخ … که در وصال تو هم تا بدست صد فرسخ
سفید دیده ز خوبان که ره روان گستاخ … بشاه راه حقیقت مجاز را برزخ
چه حاجتست که صد دانه کرده زیر زنخ … کرشمه‌های سمن عارضان ساده زنخ
همی که از نفس گرم من زبانه کشد … ز جوش چشمهٔ فردوس شعلهٔ دوزخ
خوشست رشتهٔ جانها ز خون دل گلگون … فراق ده عشاق را چه رنگ تلخ
اگر ده کون تبسارت کنم ز رحمت بجر … ز دست مرده آید به تیغ پای ملخ
حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی … کز آب شعلهٔ خورشید را ز آتش بیخ

حرف الدال
ولد ایضاً

که ده مژده که روزی دگری پیدا شد … که ز خورشید سحر خیز تری پیدا شد

خضر بختان شب نعره چو بیدار زنند … که در آفاق ستاره سحری پیدا شد
آسمان دید شب و روز دها گردون … گفت خورشید مرا همسری پیدا شد
اگر از تیر اقبال نظر مهجوری … چشم بگشا که عجب نظری پیدا شد
نیست یک ذره ز خورشید ضمیرش پنهان … همچو عجب دیده وری پیدا شد
گمرهان ره تقلید بحیرت بودند … شکر این قافله را راهبری پیدا شد
چند تاریک شب هجران فیضی … خبر از صبح سعادت اثری پیدا شد

ولد ایضاً

سرو حسن پای که در جلوه گه ناز نهاد … هر کجا مرغ دلی روی بپرواز نهاد
ای سلامت ز دو ازین شهر برون آ که … ترک عاشق کش من رو بتک و تاز نهاد
داد از آن شوخ که آن غمزهٔ پرکار نمود … آه از آن قاعده کان غمزهٔ غماز نهاد
کوه هر سنگ که در بر صدف تو ان یافت … عشق در دیدهٔ رندان نظرباز نهاد
کاش یک سنگ غم از دیده نیارد بیرون … آنکه در درج محبت گهر راز نهاد
چه ترا آن کرد که دیوار حرم افتاد بلند … کین ملامت که آن غایر انداز نهاد
قصهٔ فیضی و در سرای او بشکفته بود … هر که در انجمنی گوش برآواز نهاد

ولد ایضاً

دست قضا که طاق بلا بر فلک نهاد … طرح بلا فکند و بنای ستم نهاد
هنگامه بر شکستن رندان بزم را … یک لحظه بر زبان مژه بالا ز هم نهاد

روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد / بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

سنگ پر پره دولت عشقم که هر زمان / غم بر غمم فزوده الم بر الم نهاد

ای واعظ کو نه بخت عیش افتاده گنج / ترکش نگر که بر مژه‌ام رو بهم نهاد

سنگ سیه زیر تو دل آفتاب کرد / هر برهمن که سر به سجود صنم نهاد

هر کس که نقشهای عدم داد و در گرفت / فیضی به شاهراه محبت قدم نهاد

وله ایضاً

تا طرح کرشمه یار بنهاد / بر غمزه بنای کار بنهاد

در سینه که هزار خون ریزد / مژگان تو در شمار بنهاد

دوران که شکسته نقش تو حیف / تا لوح تو در کنار بنهاد

آسوده کسی که در ره عشق / بر دوش همه بار بنهاد

سرگشته شکاری که بخود / سر در ره آن سوار بنهاد

در عشق کدام رسم بیداد / کان ترک ستیزه کار بنهاد

فیضی سر دل به ره کویش / کش خشت به رهگذار بنهاد

وله ایضاً

ترکی که ز شوخی کجکلهش نام کرده اند / تیری که میزند نگهش نام کرده اند

آن طره که بر ساعدش اکنون / مرغان قدس دام رهش نام کرده اند

قومی که غافل اند ز نار و کرشمه اش / خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند

یارب سر سیل میکده طوفان رسیده باد / خمیازه که خانقه اش نام کرده اند

در سجده که سر به زمین میشود جدا / در طاعت دعا که نهش نام کرده اند

جانهای اهل ذوق که در خنجش آمد است / مستان تبسم نمکش نام کرده اند

فیضی بچشم غمزه گری ما نگاه کرد / عشاق عاشقان سپهش نام کرده اند

وله ایضاً

شوخی که سخن چند در سخن پیچید / در سر هر سخن سخن پیچید

بسکه پیچی بهر سخن زود است / که زبان تو در دهن پیچید

چین گیسوی طره نازچیان / نافه صد آهوی ختن پیچید

عشقت از آنکه گوشه گیر کند / پای در دامن کفن پیچید

گلوی گلشن رسید به چمن / باد در دامن سمن پیچید

باغبان دید آن کلاه قبا / بر سر سرو یاسمن پیچید

فیضی اوراق نظم بگشاید / غنچه طومار خویشتن پیچید

وله ایضاً

زلف تو دلم شکسته دارد / مژگان تو سینه خسته دارد

من کشته آنکه در جگر ها / صد تیر اجل نشسته دارد

ناوک فگنش بر دل من / لطفی که جسته جسته دارد

مشکل که کمند ساز زلفش / یکدل ز شکنج رسته دارد

گلشن چکیده که زر دو ساعد / گلهاست که دسته دسته دارد

دل بسته او که در کف ناز / صد رشته جان گسسته دارد

فغفور چو دید دست قیصر / دیوان شکسته بسته دارد

وله ایضاً

نرگس چشمت که بتیر مژه می‌دوزد / هر که دارد نظری دیده بر او می‌دوزد

جامه را که برید به بالای بلا / فتنه بر قامت آن عربده جوی دوزد

دامن خنده خجلت که پر از نقش نگهش / سینه‌ای دارد و دلبسته گوئی دوزد

اگر چه پیراهن خوبان بقد یوسف دوخت / حالیا خلعت آن غالیه بوی دوزد

کز خود شتم ز قفال طلعی صبوری نکند / محرم عشق ز فریاد گلوی دوزد

سیر در روی تو دیدن نتوانم چکنم / عشق چشم هوس از زیر مژه فرودوزد

چشم فغفور دوخت از این پیش بنا بکار / حالیا از لب جام و سبوی دوزد

وله ایضاً

ساقیان دست بکار می بیغش کردند / خضر را تشنه این چشمه آتش کردند

این چه می بود که ساقی بقدح ریخت زدود / که مسیح و خضر از رشک کشاکش کردند

خضر را آب حسرت بدهن می‌آید / زانچه در میکده رندان کشش قدحی کردند

این چه سنگ است که آمد بدرت فغفور / طلبان فلک از باده منقش کردند

ساقیا زانچه باده بر آن قوم حرام / که دماغ طرب از عقل مشوش کردند

دو

وقت آن مغبچگان خوش که بمیخانه روند / زاهد از ابلهی رانگه خوش کردند

بد نکردند که دیوانه دل فغفور را / بسته سلسله موی پری وش کردند

وله ایضاً

آنانکه تماشای تو در سینه نگنجد / خورشید جمال تو در آئینه نگنجد

حیران فسون سازی چشم تو که گنجد / از دیده در دل آمد و در سینه نگنجد

نزدیک بر آن کس که فرو شد غم دوران / در کیش تمنای تو نیست در سینه نگنجد

هر چند گدائیم ولی در کرم ما / آن گوهر یکتا که بگنجینه نگنجد

زاهد گذر از زرق که زنار محبت / تار است که در خرقه پشمینه نگنجد

واعظ شده از غلغله بیهوده ریاد / زانگونه که در مسجد آدینه نگنجد

ای حاسد بیچاره چه بدیدی ز فغفور / خوش باش که در سینه‌ای کینه نگنجد

وله ایضاً

بمجلس می از آن لعل آتشین بچکید / که عکس گرمی از دیده بر زمین بچکید

لب تو دوش بخندید از غنچه‌ها بشوم / اگر چه زان لب شیرین چو انگبین بچکید

که خرام چو کبوتر بزبان می‌رفت / چو رنگ تر که از آن زلف عنبرین بچکید

چکیده خنده مل از لب و دهان دیده / به بزم می‌کشان باده از جبین بچکید

نشد ز عرق آلوده عارضش از آن / خوی جمال خورشید از جبین بچکید

چنانچکیده خون از گوشه نگاه کش / که عکس گرمی از دامان آستین بچکید

نماند گریه کنان دست بر جیبش فیضی / که خون بر گریبان و دامان و آستین بچکید

ولە ایضاً

نسبت شاهان به فریدون رسد / سلسلهٔ عشق به مجنون رسد
عقل به بازار سپیدن عشق / خاک چه بازار که بگردون رسد
هوش کجا بیخودی دل کجا / قطره چه باشد که به جیحون رسد
شب چو لکهٔ شکستم زخم جگر / لشکر اشکم به شبیخون رسد
از مژه خونابه که گویند نشان / گر به رخ اشک جگرگون رسد
نامه ز شکوه رقم کرده‌ام / آه که آن شوخ به مضمون رسد
فیضی از اندیشهٔ جیبش گذر / خون نتواند که به جیحون رسد

ولە ایضاً

تا زمغان که درین میکده مهمان تو شوند / باده از حسن تو رندانه و دلها تو شوند
ترک مستی که اگر خون بکشد نیست بهشت / خوبرویان عراقی و دل اشتها از رشک شوند
باده در ده که حریفان خمار آلوده / همچنان تشنه لبند از همه دریا تو شوند
منع رندان مکن ای شیخ ز تو شیدایی / شاهدان بلا تقوی ز سر پیمانه تو شوند
تربت مرگ نهان لعل رندان را / به که از خضر از دست مسیحا تو شوند
زان همه کز پس هم شریک ما ساز / نگذاریم که آب از قدح ما تو شوند
باده شوق ز جام طرب امروز بنوش / گر فرح نیست دران باده که فردا تو شوند

قالو

عاشقان زانوی سر خوشی از جام فلک / پادشاهان همی از ساغر مینا تو شوند
فیضی از مجمع عشق حریفان مگریز / مردان میکده زین ظرف که تنها تو شوند

ولە ایضاً

جلوه چو با آن قد و قامت کند / پیشتر از مرگ قیامت کند
نیم کش غمزهٔ آن ساحرم / گر زندم تیغ کرامت کند
چشم به هر گوشه ببندد دلی / رخنه به بنیاد سلامت کند
خم بدو محراب کج ابروی او / مست ندیدم که اقامت کند
گر کند یاد تو هم سنگ / جان ز چشم ترک اقامت کند
هر که گرفتار تو بیند مرا / زهره ندارد که ملامت کند
فیضی اگر بگذری از دین و دل / ملک جنون عشق تمامت کند

ولە ایضاً

آنها که دل به پرده سرای تو بسته‌اند / در پرده خیال لقای تو بسته‌اند
گل‌ها شکفته دهن لعل تو نگل بند / گل دسته سخن ز برای تو بسته‌اند
تا وعده که مانده بیاد که عاشقان / چندین که عهد وفای تو بسته‌اند
دل دار در تو عاشقند از تو الهوس / آن بیدلان که دل بوفای تو بسته‌اند
فرزی که وعده اند زمر اندرشان / سر رشته از زلف و دامن تو بسته‌اند
لیلی طلب اگر نیم تجالمی / این تهمت جنون که به پای تو بسته‌اند

فیضی زبان ببند که در بزمگاه عشق — احباب دل بطرز ادای تو بسته اند

ولہ ایضاً

هلال عید که چندین بر رو نگاه افتد — خمیده است که در پای پادشاه افتد

سپهر خمیده بپای بوس شاه میخواهد — که آفتاب هم از جای ماه افتد

ز قاب قوس ببندد کمر که گردون را — که در نظاره خمش بر زمین کلاه افتد

ز علم شاه نترسد کسی که زاهد شهر — کشد پیاله چو در عیدگاه افتد

عنان بمن ز کف مبتلای خود و گرنه — بزیر پای سمند تو دادخواه افتد

ستم کشان ز تو چشم عنایتی دارند — چه شد اگر نظر شاه بر سپاه افتد

چو پای همرهی شاه نیست فیضی را — دعا کنان چو گدایان بشاه راه افتد

ولہ ایضاً

باز چشم هرزه تو گوش می‌برد — دوشم زبان زبان به آغوش می‌برد

پرواز گاه جنبش صیاد عشوه است — کز طبل باز او خرد و هوش می‌برد

بگره بردن خرام که در راه انتظار — چشم هزار عاشق مدهوش می‌برد

افشار عمر بیاله چو بلبل نمیکشم — شبهای عشق آنکه خاموش می‌برد

آشوب تیغ غمزه ستی کاره گیر — کان دل بسر چو نیف قدح نوش می‌برد

در بزم عشق سست شهر عشقبازم همیشه — این سرخ مست بین که به جوش می‌برد

فیضی هوای وصل که داری که آنچه شست — دل بیطپه در دل و بیرون دوش می‌برد

الی آخره

ولہ

این حسن را بجای طرب آفریده اند — این عشق را بعشق نیاز آفریده اند

از دلبران چه جای نگاه غمزه را — آشوب خرد و دیده ساز آفریده اند

نشو انداز رقب دل خلق باز مانده — آن چشم را که شعبده باز آفریده اند

از باغبان گلشن خود در رقیب — کان سرو را بعمر دراز آفریده اند

تا در چمن در دو عالم آتش چه میزنی — خون شمع را زبهر گداز آفریده اند

از لکس کناره که در بارگاه عشق — محمود را زبهر ایاز آفریده اند

در ابروی تو سجده اگر چه حرام نیست — محراب را زبهر نماز آفریده اند

فیضی حدیث عشق رقم زن که خامه را — مشکل کار و تکه طراز آفریده اند

ولہ ایضاً

مهر باغ بهار رخ خوبی مرا دیوانه کرد — مرده بهار بسی سرو بی مرا دیوانه کرد

نکهت عنبر دماغ عقل تر دارد ولی — رنگ باد غنچه روی مرا دیوانه کرد

گر ز انجم گربه ز لب تم عنبر دار — کاشتها به رنگ تیغ مرا دیوانه کرد

الحمی بر سیب دار که بار — گرد نخستان آهوی مرا دیوانه کرد

گرچه در گلشن سمن بشکفت و سنبل تر دمید — سنبل زلف سمن بوی مرا دیوانه کرد

عندلیبانرا که هم دوش شاخ گل نمود — جلوه سرو دلجوی مرا دیوانه کرد

گرچه فیضی را زبان انگیز راه سخن — طرز گفتار سخنگوی مرا دیوانه کرد

ولہ ایضاً

وله ایضاً

عشقم هزار فوج ظفر جوهری نداد | پروانه داد گرچه که بال و پری نداد
دستم بغیر حمایل خود کی کند نگار | به زین عروس حسن زر و زیوری نداد
منزل شناس عشق نشد پیره و رهنما | تا کاردان هیچ تو غار دیگری نداد
همچون حباب گشت سرم در میان خون | این موج خیز فتنه جز آن گوهری نداد
خوبان نکنند غارت دلها که روزگار | زین ترکتاز غمزه بهر لشکری نداد
گر شد سرم بسجده که راز خوشیم عشق | این سجده قبول به پا سری نداد
فیضی خوشم که خاک نشین ملامتم | کین پایه عشق داد مرا دیگری نداد

وله ایضاً

بخاطرم که تو بی آرزو نمی گنجد | میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
گرسنه چشم ازل ما نده ام که بخت | که این نواله مراد در گلو نمی گنجد
روای حرف که می‌ستاند شود ایم | که در صراحی و جام و سبو نمی گنجد
ز حرف عشق اگر جام زهر خورده بگیر | که در زبان و لب ایام گفتگو نمی گنجد
بدی نیم مطلب مدعی که در دل | بجز تصور روی نکو نمی گنجد
اگر ز ناز نشو گل از نسیم بهار | نتیجه دل ما رنگ و بو نمی گنجد
بدست فیضی از آن ابر تشنه در دل | که در شکنجه امید او نمی گنجد

وله ایضاً

از

١٠٠

مست گلگون سوارش نگرید | ترک مردم شکارش نگرید
دارم از یار خود امید وفا | دل امیدوارش نگرید
انتظارش بجشنه خواهم برد | غایت انتظارش نگرید
مستم از جام عشق زهرآشام | تلخی روزگارش نگرید
ناله زار زار من شنوید | در فگار غبارش نگرید
نگهش خون خلق می ریزد | شوخ خنجر گذارش نگرید
همچو فیضی ز وصل محروم | بخت ناسازگارش نگرید

وله ایضاً

از عشق من خبر بگوئید | زین منزل پرخطر بگوئید
ای گرم روان وادی عشق | ماهیت این سفر بگوئید
من بنده آن نمیکنم گوش | این را بکسی دگر بگوئید
اندیشه ندارم از ملامت | این قصه بلند تر بگوئید
ای سنگدلان نماند صبرم | کو غم خود اگر بگوئید
زین شب که سحر نمیکند ظلم | یاران خبر از سحر بگوئید
ای راه روان دل چو فیضی | زود ره که ز کسر بگوئید

وله ایضاً

چه بلاست کز خوشی او زیر چشم بخشید | مژه چنجی بخش آرزو دو عالم بخشید

چکیم ذره عالم که عشق سواری / که به نیم جلوه او عرب و عجم بخشند
[illegible] جانم که بدو [illegible] / [illegible] که هم [illegible] قلم بخشند
سر زلف یار [illegible] / هزار انگه حلقه از زر [illegible] بخشند
[illegible] اگر [illegible] لب [illegible] / [illegible] خیال [illegible] تسبیح دم بخشند
سجدا ملک [illegible] / بکه نگاه [illegible] بخشند
[illegible] شاخ طوبا [illegible] / [illegible] فیضی [illegible] رقم بخشند

وله ایضاً

با قامت خمیده [illegible] عید شد پدید / یعنی خمیده دار مه ابروی [illegible] عید
[illegible] ده شده [illegible] / صد ساله گر چه بود ره از فیضی [illegible]
از جام [illegible] چه نگردند اهل دل / در راه [illegible] که ندیدند اهل دید
[illegible] جهان [illegible] / خرم کسی که روزه [illegible]
کفارت [illegible] تسبیح زاهدان / [illegible] شنید
آن کس که [illegible] مصلا بر روی آب / [illegible] ظرف دامن [illegible] باده [illegible]
عید مبارک است که فیضی [illegible] مدام / از [illegible] مستفیضم [illegible] باده [illegible]

وله ایضاً

[illegible] که زمین [illegible] باشد / چه خوش است [illegible] باشد
[illegible] صورت رخ [illegible] / که بر دو رنگ [illegible] باشد

تو بهانه ساز [illegible] نه از نگاه است / که نگاه [illegible] باشد
دل و دین چه کارم آید که از دو نگاه دلبر / دو جهان فدای شوخی [illegible] باشد
[illegible] / دم پادشاه [illegible] باشد
[illegible] سجده [illegible] امام مسجد / سجدا که [illegible] باشد
همه شب [illegible] فیضی [illegible] / که شمع روشن [illegible] باشد

وله ایضاً

صورتگران که نقش رخ او کشیده اند / [illegible] دهان او [illegible] کشیده اند
بالای چشم و آهو مشکین آن غزال / [illegible] که [illegible] آهو کشیده اند
کردم نگارخانه دل را نظاره / دیدم که صورت [illegible] کشیده اند
بار غم مرا [illegible] کشید / [illegible] کشیده اند
این [illegible] چهره [illegible] / کان دلفریب نرگس جادو کشیده اند
عمری گذشت ناوک خوبان [illegible] / تا دل [illegible] بهانه پهلو کشیده اند
فیضی چو [illegible] / [illegible] کشیده اند

وله ایضاً

دی گذشته [illegible] / وین خود [illegible] چند
یاد باد آنکه زلف [illegible] / بود [illegible] چند
جان فدا کرده [illegible] شده ام / [illegible] چند

در صفت خط اگر سخندان گذرد | بالی الله زند که خویش پیشانی چند
سرکوی تو منقلب که بنشسته در او | خانمان باخته و بی سر و سامانی چند
در ره دیدت نظر کرده نجم نجف | که شود قفل ایام بددرانی چند
فیضی از نکته شناسان سخن عشق مگو | جز بیزاری که نشنیده سخن دانی چند

وله ایضاً

هیچ جز نامی که فیض از چشمهٔ آب دیده‌اند | خویش را در گریه چون صبح خندان دیده‌اند
خنده آن حرفه پریشان که دامن جمع چو | دامن از همه چیده آتش در گریبان دیده‌اند
حسن عریان یک اندیشه از جوانان جمع کرده‌اند | آفتابی در ضمیر خویش پنهان دیده‌اند
همچو خورشید سحر سر در گریبان برده‌اند | شیشهٔ خط و خوب از سطح امکان دیده‌اند
دور دنیا که کرد نقطهٔ دل گشته‌اند | هیچ هیچ از تو جهد و را جایگاه امان دیده‌اند
پیش ارباب نظر غیر از خط و طره نیست | این همه جهد دلی در تقویم اکوان دیده‌اند
چشم جان را سرمه‌کش فیضی که ارباب نظر | روی معنی را از روزنهای عرفان دیده‌اند

وله ایضاً

بست در بزم حرفه سار سخن چینید | دل بر طبیدم حرکتش قفس چینید
بر خاک تذرو و دل ما بال افشان | بسمل شده را جلوهٔ طاووس چینید
بر هر ذره از نور ز بیک یکسان | صد غمزه که گرده نشسته طاووس چینید
گر در دل من نیست عجب نیست | آتش دل شمع بقا قفس چینید

آوازه

آوازهٔ فقس خود همی بردم | وجه دلم از سبحهٔ قدوس طلبید
شیدایم و تنگ آمدم از خویش روم | رسوایی کوی بیمن ناموس طلبید
فیضی به چمن خاک بر بیکند امروز | از گلبن گل و مرغ کاووس طلبید

وله ایضاً

ز خانهٔ تنگ دل نمی بدر آید | همیشه دارم و همیشه بر نمی‌آید
بکام رسیدم و جانان نمی‌رسد | ز پا فتادم و عمر بسر نمی‌آید
خبر ز یار نداریم و از آن خبر | کسی که رفته ز ما هم خبر نمی‌آید
خیال یار چنان جا گرفته در دلم | که غیر عکس او در نظر نمی‌آید
مگر که کار من از هجر یار در گذشت | نوید وصل تو شب سحر نمی‌آید
رقیب قهر ز رشک می‌انگیزاند | که شناس از آن بد کمی آید
همیشه هست نیازم به شد فیضی | مگر ز دست تو کار دگر نمی‌آید

وله ایضاً

در آتش عشق تو انجم افلاک بسوزند | در مطبخ سلطان حسن و جان ناکس بسوزند
دل سوخته داغ بتان را به لقا دوست | در آتش دوزخ که چو خاک بسوزند
با سوز بود گریه زاهد عجب است | در آتش اگر همچو خاشاک بسوزند
آتش نفسان را دل صد چاک | از بهر چه سر را همی صد چاک بسوزند
آسوخته جانان که نشسته در آتش | کی پاک برآیند اگر پاک بسوزند

ای آنکه سوز دل با بانگ هزاری / زین شعله بجز مردم بی باک نسوزند
فیض نفس گرم برانگیز که خامند / آن طایفه کز شعله ادراک نسوزند

ولـه ایضاً

خطی ز تفته جانان نوشتند / کتابه غمزه بر مژگان نوشتند
بشهر نیکوان هر دل که گم شد / بنام خنده پنهان نوشتند
چو ناوک در کف مژگان نهادند / نشان قتل بر پیکان نوشتند
بنازم هندوی چشم سیاهش / خط تاراج ترکستان نوشتند
فسون غمزه چون یکدست کردند / ز بیت شیوه در پایان نوشتند
قسم گاه چون طومار هستی / حدیث عشق بر عنوان نوشتند
در آن کشور که جا بنیاد عشق نهادند / مسیح و خضر را بیجان نوشتند
چو برخواندند زان شعر فیضی / هزار احسنت بر دیوان نوشتند

ولـه ایضاً

صبا آن صباح که باد بهار می آید / مرا ز آتش بوی یار می آید
بجان تو که نیامد بهجر بر جانم / هر آنچه بر دلم از انتظار می آید
خبر ز آمدن قاصد تو میگویند / ولی از تو نیت بی چه کاری آید
تسلی دل در فراق ممکن نیست / اگر ز نامه و قاصد هزار می آید
چه طالع است که چندین غبار بر سر کو / هوس برآرم و نا استوار می آید

زنوری

زنوری تو چنان [illegible] / در زهر در کلامم خوش گواری آید

ولـه ایضاً

مگر که از زنگ [illegible] بود فیضی
چنین که گفته من آبدار می آید

شب هجر [illegible] تو در عالم حیرانی بود / موسی عشق مرا ذوق خدا خوانی بود
نام فرهاد [illegible] هوس اندر [illegible] / خانه در کوه گرفتن ز گران جانی بود
یاد آن زلف دلاویز گرفتار [illegible] / بود در شوق تو در سلسله جنبانی بود
[illegible] آه شرر بار چه می دانستم / کاتش [illegible] دل را شرر افشانی بود
شوق [illegible] دل بجز [illegible] هجوم / بود [illegible] صبر در صومعه [illegible] بود
حالیا [illegible] با سبب [illegible] / دوره که جمعیت ما عین پریشانی بود
بنشستیم در آتش زنی روشن شد / که در آتشکده هم نور مسلمانی بود
حرف [illegible] فلک باز [illegible] / هر کجا که ز [illegible] خطا [illegible] بود

ولـه ایضاً

فیضی آن نکته [illegible] عشق
سروسامان [illegible] سرو سامانی بود

بهار آمده و نرگس بباغ مستی کرد / صبا [illegible] سنبل دراز دستی کرد
ز [illegible] در چمن [illegible] / بعزم غنچه [illegible] حجاب هستی کرد
[illegible] شاهد گل / [illegible] بلند [illegible]
[illegible] / [illegible]

و له — **ایضاً**

بر در کعبه اگر رفت مرحوم فیضی
در عذاب قدح کشیدست که

خالان ستم آفرین نویسد | بر فتنه برات کین نویسد
من کشته او در نامه قتل | با صد گره جبین نویسد
چون تیغ کشد بقتل عشاق | دست اجل آفرین نویسد
شمشیر تو خون بهای عشاق | بر گوشه آستین نویسد
زین سان که قضا نگار تو بکشد | مشکل دگری چنین نویسد
از عشوه ابد بود عاشق | آنگه دم واپسین نویسد
کو دیده که کارنامه حسن | اندازه تو نازنین نویسد

و له — **ایضاً**

فیضی غم دوست کز ازل یافت
در قبله ابر قرین نویسد

هر سخن زوری بمن میکند | باز هزارم دو سخن میکند
ساقیم دلدار است فسون دگر | وعده که آن عهد شکن میکند
برهنه ماند شهیدان عشق | زلف خود را کفن میکند
بار دگر خار از گلشن کشد | زهر بکام مرغ چمن میکند
برق زند خرمن صد گلشن است | خنده بلب چشم فغان میکند
آنکه نگاهش همه عشق کرد | غمزه بیک چشم فغان میکند

فیضی

و له — **ایضاً**

فیضی اگر زلف فنون میکنی
عشق ترا ما در و فن میکند

هر از خم قفس رفته باز پس آید | مرغ دو شد از خم خود در قفس آید
از گلشن دلسوخته بر باد رقیبان | افسونگری عشق هزار هر نفس آید
از سوز محبت چه خبر تیره دلان را | جانبازی پروانه کجا از مگس آید
احرام در دوست ببسته ام از هر نگاهش | هر کس بسوی کعبه بی ملتمس آید
لیلی چه بری نام بهر سوی که مجنون | زان گونه شدم کز بیابانک جرس آید

و له — **ایضاً**

ای سلسله مویان که بدام ازلی فیضی
کس تا بر قدسی ز بدام بجرس آید

من آن صیدم که هر دم بر سنان میتوانم زد | بعشوه کز سوار دست و پای میتوانم زد
منم آن نیم صید کز صف قتل دگر | سری بر تیغ شمشیر از قبله میتوانم شد
بپای جستن جگر کز دیده من کرم می آید | جگر خواران هجران را تسلی میتوانم شد
هر افروزانه میدانند عاشق که جنون لیلا | دم بیگانگی با آشنایی میتوانم زد
رقیب از محرم بزم وصال یار شد تنها | بدست دل در خلوتسرای میتوانم شد
تو ای سلطان که از من دوری فرمانبر آید | که زین حسرت همه عالم را فضای میتوانم شد

و له — **ایضاً**

بچشم کم من گرچه فیضی جاهلی بینم
ببرهان خراسان هم تسلای میتوانم شد

بازخوبان پی تاراج سواری کنند | فتنه‌ها تیغ بکف غاشیه‌داری کردند
بر سر خانهٔ خرابی که روان گشته | چشمش از آن چشمهٔ خون لوله جاری کردند
بگشتن در نظرها نگر فتنه قرار | دیده‌ها گرچه نجنبند بچه نظاری کردند
هرکجا کشور دلها همه آراسته بود | صف صف آراسته شمشیرگذاری کردند
سوی هر خسته که مستانه نگاهی فکنند | خانه کوچهٔ چشم حصاری کردند
بر زمینی که نهادند قدم از سر ناز | دست حسرت همه بر سر زده زاری کردند

ولد ایضاً

فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن
جان شکاران همه چون قصد شکاری کنند

صبا فغان که قدم زینجهان برون ننهاد | بپای توسن خود فیضی دلکون زده‌اند
فلک لگام نکوهد و گر نه کرم روی | چه تازیانه برین توسن حرون نهاده‌اند
بجا چنان در کعبه کس نمی‌گوید | درش بروزان حرم نقب در درون نهاده‌اند
ز داغ بر سر دلها که آتش است | بجام جور کشان سنگ جهان نهاده‌اند
تو آن ز قصهٔ شیشه سرای رفت | درخت‌ها همه بر عقل ذوفنون نهاده‌اند
ز دار چرخ کسی سر برون نکرد دریغ | چه خوشه‌ها در دین نگون نهاده‌اند

ولد ایضاً

شراب عیش چو فیضی از جهان که سپهر
خم تهی است که بر خاک سرنگون نهاده‌اند

ساقیا امروز نوروز است فلور عید | بکه از این عیدها جام عشرت کشید

جام

جام می بر دست گیر و با گلشن نه که باز | باد دست افشان در آمد آب پاکی چکید
عشرت نوروز خواهان عید اندر عقب | داد عیش امروز باید داد فردا که دید
دامن گلزار در چمن سبزه می‌باید گرفت | خرقهٔ صد توی را چون غنچه می‌باید درید
عاقلان را در صحبت از چه بیرون نشست | هر که دامن در دامن گلزار عشرت کشید
فیضیا امروز از خوبت غزل گویم برت | جا برآن دارد اگر بینه تو نوروز شنید

ولد ایضاً

کام بخشا عید نوروز است فیضی را ببر
عیدی و نوروزی ده مژدهٔ نوید

دوش در دیدار دوست بزم پرانوار بود | شمع بر افروخته چمن شجر طور بود
پر تو رویش ز زلف در سیه بید دار | نور افشان برق غیب ز شب دیجور بود
عاشق مشتاق اگر بر نگاهش نگرد | کرم علامت مثل برخشه معذور بود
کشتن عاشق بود بر سر دفرزش | دار میدان عشق رایت منصور بود
چشم نظر باز من سوی پری پیکران | گر نظری می‌کند حسن تو منظور بود
عاشق با صبر و دل زهره دیدن نداشت | بسکه بزر حیا روی تو مستور بود

ولد ایضاً

حیرت فیضی نگر پیچه زروی نقاب
ورنه بنزد یک من صبر به از دور بود

گرد گلشن چو بتان بر زده دامن گذرند | در دم گل و دل برخشه چون چمن گذرند
دست بر سر زدن ما نه دهد هیچ اثر | هر کجا سیمبران دست بگردن گذرند

روی آن بت که نظرهم بزمین اندازد — شهر از آن رو برانگیخته توسن کرده
اگر آمیزش اغیار چنین است تو را — ور شمار زر تو کام همه دشمن کرده
ای که در سر هوس قتل اسیران داری — چه تو کشتن اگر چند معین کرده
عید وصلت بردن آمد اسیران آلا — چه فن ناوک آن غمزه پرفن کرده

وله — ایضاً
چون کنم چاره دل سخت کمانان فیضی
همه آن زخمها سینه که روشن کنند

شمع خوبی ز پروانه بهم بر زند — این مقامیست که هر مرغ در او پر نزند
بر صف زخمی از آن غمزه بی باک چو او — جنگ جویست که بر جوهر صف محشر زند
چین ابروی تو ام کشته چه چه غمزه — هر که را زور کمالست به خنجر نزند
شوخ من می شکند معرکه سیمبران — آه ازین مهیب که بجز لشکر کافر زند
بگذر ای بوالهوس از عشق که آن غمزه مست — شاهبازیست که بر صید کبوتر نزند
خاک هم روی تو تو خشت که از آن — چشم بد باک تو مستی که ساغر زند

وله — ایضاً
چون زند فیضی ازین درد که دارد در عشق
در رهمنه اند ادای که از او سر نزند

اگر رود زلف شرح ملامی درود — و گر نظر کنم از من نگاه می دزدد
خیال تو هر شب ز دیده خواب برد — هر روز دیده از خواب امید زود
میان زلف و رخت گم شود دلم — مرا گمان که از نهان سیاه می دزدد

درون سینه عاشق که دخت از غم — زخمی کرم تو از لبس آه می دزدد
سر به تاج فریدون نهاده راه را — ولی زنار که کردن کهی می دزدد
ز دست رفته دل من بدست عیارست — هر روز زرتشتیان ما می دزدد
نهان ز صبر بر چشم او فیضی — چو هندوی که بدوران ما می دزدد

وله ایضاً

قیامت چو آن نازنین خرام کند — جهان به زلزله آورده جلوه نام کند
به چشم داد اجازت که فتنه انگیزد — به غمزه کرد اشارت که اهتمام کند
دلم بگیرد اگر جلوه یار دگر است — هزار روز قیامت تمام کند
تو بیا که بعد قیامت توان افکند — قیامتی که از غمزه تو دوام کند
چنین که بسته فتنه خیمه بر دل — قیامتیست که شهر در مقام کند
نشان روز قیامت بیا دهم باد — مگر به غمزه خنجر ز بر فتنه عام کند

وله — ایضاً
چنین که قد تو زیبا فکند فیضی را
بحشر کار قیامت مگر قیام کند

زان طره هر زمان بت من تار بگسلد — هندو بدیده دایم زنار بگسلد
دلهای خلق بسته بکار زمین تست — ز رشته تار بسته ابریشم تار بگسلد
هر دم عنان چه می کشی از من مباد — سر رشته امید یکبار بگسلد
خون شد دلم ازین چه صیاد چشم — کز دشت ناف آهوی تاتار بگسلد

ز عمر یا توانم نفسی مانده چه گویم — کز آن نفس هم از غم یار بگسلد

از بهر قصهٔ من بنهد تیر در کمان — دارد چنان کشیده که سوفار بگسلد

فیضی بقید بستگیان چند دل — کین رشته ایست سست که بسیار بگسلد

ولهٔ ایضاً

خوش آن دم که بانگ درا برآید — ز محمل نشینان صدایی برآید

ز صبح هدایت سهیلی درخشد — ز اوج سعادت همایی برآید

چندان چمن ز بزم غریب بسازی — ره آلوده غیر را نوایی برآید

بحشر در آید ده افگنده برج — مبادا که افغان ز جایی برآید

بهر دست هر دم تیغ دعا کن — ز دستی که هر دعایی برآید

قدرت جلوه کرده گر رخش خوب — کی چون ز گلگون قبایی برآید

ز فیضی نظر جوهر در ملک معنی — تماشا شاه از گدایی برآید

ولهٔ ایضاً

ز گرمی که می خیزد بجان آتش زد — تو با این غمی توانی بجان آتش زد

بحر عشقت نه جهان ماتم کن [illegible] — برق حسنت ز گلان بگران آتش زد

در دل دار آتش او سینه نمی سوزد — دشمن است که در خانه نهان آتش زد

شمع رخسار تو گر بر رخت جانی — از چراغی هم شود توان آتش زد

چون ز رخم رخت [illegible] شمع نگر — خویش [illegible] آتش زد

بر هر باکره بازار محبت خود که — رخت بر رخت نهاده بکان آتش زد

فیضی از شوق پر هیز [illegible] نارنج — دو قدم عیالی زبان آتش زد

ولهٔ ایضاً

چو ترک کج کلاه من سوار میگذرد — نظر چه بود که کار از نظاره میگذرد

میان جان نشستن [illegible] نظاره گاه — با تیغ خیال [illegible] میگذرد

جگر گشا فنا ناوک ترام هر دل — نهفته [illegible] میگذرد

[illegible] آب دیده — چه غم ز سینه [illegible] سنگ خاره میگذرد

در دل خسته تیغ تغافل میگذارد — درون سینه چو کوه ز خاره میگذرد

مرا از ستاره شمار شنیده ای دیگر — [illegible] ز شمار ستاره میگذرد

بصبر و طاقت ادیب در جهان فیضی — کسی [illegible] که هر باره میگذرد

ولهٔ ایضاً

سحر چو شاهد [illegible] خلق بر خیزد — پی نظاره او آفتاب بر خیزد

سر قرار چو در بزم گاه بنشیند — [illegible] بر خیزد

[illegible] — [illegible] حجاب بر خیزد

[illegible] — چنان [illegible] بر خیزد

یکی ز عرصهٔ محشر ز فتنه بر خیزی — [illegible] قیامت حجاب بر خیزد

بهر طرف که اشارت کنی [illegible] — [illegible] بر خیزد

مجلس در سرای او بزم غم فیضی	خروش و ولوله از شیخ و شاب خیزد

وله ایضاً

چشم تو چون غمزه بهانه کند	سرمه در آن چشم کمانه کند
تیغ ز سرها همه بر خاک ریخت	عشق چنین دانه فشانه کند
دیده خورشید هر روز دیر	زلف تو چون سخت کمانه کند
پای تو چون بوسه از رکاب	چشم تو نگهت کرم غمانه کند
گوهر شب تو قلم نفس مدعی	آنچه نگاه تو افسانه کند
آنچه به فیضی نظر دوست گو	مشکل اگر دشمن جانانه کند

وله ایضاً

عاشقان جان را فدا در کوی جانان می‌کنند	حاجیان چون عید گردد گوسفند قربان می‌کنند
عید قربانست و خوبان از طرف بیرون آمده	نیم بسمل را به تیغ تیز جان می‌کنند
روز عید است و ناوک مژگان در دل خلق	بر نشانها می‌نهند و تیر باران می‌کنند
نیست در ذبح بتان قربانی ما را کم ز کار	هر زمان خنجر زنی از تیغ مژگان می‌کنند
آه ازین مستان که چون چشم کج تیغ نگاه	خنجر شیرانه بر جانهای ما پنهان می‌کنند
جام می بر کف بگو فیضی که در دست	حاجیان را رخنه در ارکان ایمان می‌کنند

وله ایضاً

فیضی دمی ز باده بیا ز روی ببینم میرسم
کین مسلمانان به چشم نامسلمانی می‌کنند

بس نمی‌آیم به خود من آتش بخار	چون کند در پای آتش با چنین پروانه باد
نیست غیر از سوختن معراج عاشق شام وصل	ورنه بال افشان چرا پروانه در آتش فتاد
ای که خورشیدی تو قربانی تو مستی در نهان	کان خون از دیده ام صرف ...
از چراغ صبح سعد وی اگر دم در گذر	رازکه شام تیره روز ان ... باشد باد
صد ره از خنجر شهید عشق با خونین کفن	کشته معشوق ... در ... داد
عاشقان را جان که ... باشد در گذر	در جان عشق ... مرده ... باد
چون ... گرده روشن از فیضی ...	از ... خود کرده ام ... باد

وله ایضاً

سحر اسند جهان از ده یار بر	در میان پر بال شاه پری
پیر هن چاک چو گل بلند برد چرخ	هم از ان پرده نشین پرده دری
جگر خنجر ز غصه اگر باد نیست	بر رخم سیل سرشک جگری
زین دعا ما ... جگر خاره ... ارزد	در دلش نیست ز بیداد اثری
شاه عالم چو شب هیچ نمی‌روم	آتش آلوده ز ناله سحری
فیضی اندر زبانم ز سخن ناله نیورد	نیست کس را خبر بی خبری

وله ایضاً

سحر نسیم صبا مژده گلستان داد	بهار رفت ز سر و هوای بستان داد

پیاله خانه برانداز بی‌نوایی شد — نشاط قصد دو عالم به یک دستان دارد

بطا شراب بیابانک خروش صبح رسید — خروش قلقله از بهر دستان دارد

بساط دشت مقام تماشا خوان گشت — هوای باغ صلای بهار بستان دارد

ز سیر [illegible] که غیرت آن [illegible] — [illegible] ناز بستان دارد

نسیم [illegible] — بخنده غنچه دستان دارد

فلک اگر تو پیاله بکشد فیضی — بزم شاه جهان زد پیاله دستان دارد

وله ایضاً

ره نوردان طلب زنده به ترک جان‌اند — تا نمیرند درین کوچه به جایی نرسند

کشته عشق [illegible] — گرچه صد بار بمیرند به لبهای نرسند

غیر مجنون که شناسد که چه دارد لیلی — ره تابان مرتبه خوبان قبابی نرسند

خضر در عهد [illegible] لب آب حیات — چه غم از آب حیات به پایان [illegible] نرسند

[illegible] — هر آن لحظه دستانه نفاس نرسند

شربت ذوق [illegible] — در تکلیف معجون بها هیچ نرسند

ناقه شوق درین بادیه فیضی — ره منزل طلبان در حرم هیچ نرسند

وله ایضاً

آه از [illegible] حاجتی نبرد — درد ترسش به لب چاره [illegible] نبرد

فاخته عشق [illegible] — [illegible] نبرد

عاشق چو زخم خورده شمشیر [illegible] — از کس لبه تیغ هوس نبرد

[illegible] هوای [illegible] — لیکن شاه [illegible] نبرد

فیضی [illegible] نظر از بتان [illegible] — از [illegible] آفتاب [illegible] نبرد

وله ایضاً

عشق آمد و هی به دل کرد شد — پایان نگه نغمه [illegible] شد

[illegible] نگاه پاکی [illegible] — [illegible] کرم [illegible] شد

از دیده به دل [illegible] — [illegible] شوق [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

هر جا که تو [illegible] — [illegible] شد

روزی [illegible] — شب [illegible] چو شد

در [illegible] شنیدی تو فیضی — [illegible] شد

وله ایضاً

نسیم وصل [illegible] — [illegible]

نظر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آشنا [illegible]

[illegible] — [illegible] خانه [illegible]

غرور پرده برخساره جمال کشید　　دگر نه عرضه حسن خود نمایی بود
خانه دولت دیدار جاودانه فیضی　　درون عاقبت کار رهنمایی بود

وله ایضاً

می پیاله دو با دوست همدمم نکند　　خود پیاله اگر نامه [illegible] کند
بیکطرف [illegible] پریان نگر　　مست می [illegible] کند
چند [illegible] بود [illegible]　　می سراپا آتشم تا چه [illegible] کند
بنده ام سر کوی [illegible] خود شدم　　ز سر هر تار موی حلقه در گوشم کند
می نشینم پهلوش [illegible]　　سر بزانویم نهد با تکیه بر دوشم کند
بزم اگر آراست [illegible]　　عشق سودا باز میدانم قدح نوشم کند
فیضی امشب مطرب [illegible]　　کم هوش [illegible] مدهوشم کند

وله ایضاً

فراق غمزه [illegible] بود　　جان بلا زده [illegible] بود
[illegible]　　عشقت [illegible] یکسان بود
[illegible]　　چشم تو [illegible] جان بود
دشنام [illegible]　　مانند دعا بر آسمان بود
زلف تو [illegible]　　از کعبه [illegible] بود

کام از [illegible]　　نام تو ز [illegible] نهان بود
[illegible] جان نامه فیضی　　درد تو [illegible] جان جهان بود

وله ایضاً

نسیم خوش [illegible] در می آید　　[illegible] در می آید
چنین که خسرو آفاق [illegible]　　خبر دهید [illegible] در می آید
درون کاخ صدای [illegible]　　ز بزم عیش نوای سرود می آید
نه مهر و ماه بود [illegible]　　[illegible] نور می آید
چه حالت است [illegible]　　[illegible] در نظر می آید
ز [illegible] نظاره [illegible]　　[illegible] می آید
خجسته باد [illegible] قدوم او فیضی　　[illegible] خضر می آید

وله ایضاً

اگرچه [illegible] می خندید　　[illegible] آسمان می خندید
ز جلوه [illegible]　　[illegible] می خندید
نهان ز غیر [illegible]　　[illegible] حکایت زبان می خندید
بچشم [illegible]　　[illegible] می خندید
[illegible]　　درخت عشق [illegible] می خندید
شکسته پای طلب [illegible]　　[illegible] آستان می خندید

حدیث عشق ز فیضی رقم نه کنگی
ز بار درد قلم در بنان نمی جنبد

ولهُ ایضاً

ای خوش آنان که از بعضی خبر با قوانه
نظر فیض ز صاحب نظری با قوانه

ما از این حلقهٔ تسبیح همه یکتا شده
ختم آنها که از آن رشتهٔ سری با قوانه

خاک پیران ره عشق بجا باید زرده
کی این طایفه اینها که هنری با قوانه

هیچ از خیرهٔ خورشید ضمیران دانند
آنچه حاذق نفسان از سحری با قوانه

راه در دیده بنی کرده نه بیابان بنمای
آنچه در دیده سفران در گذری با قوانه

همرهان ره تحویشه نظر بخشند
اینهمه رونق از دیده وری با قوانه

بندهٔ صدر نشینان در قالم
هرچه فیضی ز نظر اب وری با قوانه

ولهُ ایضاً

تا از نگارش خبر یلی در زمانه شد
در کشور دلها دگر بیداد دست انداز شد

هرکه بلوران کج کلهٔ جادوی آن ابرو کمان
هم صبر بیرون زد و هم شوق میدان باز شد

کردم بهانه نهم از دستانهای آن افشانگیان
از دست ما نگذشت دو دل دادن باز شد

با ما همه بهار دلم آن اهجیت دروان
بر جان ما مرغان که از آفت بلبلی پرواز شد

در شمع و پروانه نگر آیین عشق آموز
کز بهر عاشق شام غم معشوق هم دمساز شد

با بام چشم کافر قصه بیغ درآزند
کی تهمت عالم بالا از این شمار شد

فیضی بهاران آمده و بلبلان نو
بازم فغان آمد که شور جهان آغاز شد

لکه از قفس غزل گویان مرا آواره گو

ولهُ ایضاً

نام ما نا خوانده از بزم رقیبان باره گو

بعد عمری کز بها گشتیم از آن بیگانه خو
رفت و ترک آشنا نیهانی بیگانه گو

یار بلا پرواست می بازم بیمانی ایک روزی
عشق بی سنگین است ... از دل آواره گو

آتش آشام از دیگران حجر ...
... از مرغان آتش خواره گو

زاهد این حدیث چشم کو پرهیزی
آتش دلدام جدل کز آب نظر چاره گو

عشق پرده در چیزی نبرد ...
هرچه عالم را بعد گوان مست نظاره گو

فیضی این آشوب عشق انگیز ...
تهمت آورد که بر گوش آواره گو

ولهُ ایضاً

باز شدی در دست آمد گریبانی پاره گو
سینه ما خواهم دگر از دست آن بیچاره گو

تا برانیم قیامت ما ز سودای جنان
اگر لطیف بلا ز ما که گریبانی باره گو

نه به هیچ مجمع ...
عشق زور آورد از این عقدها واکرده گو

گر ز دست او گریبان پاره ام ...
صد کباب کعبه را آن ... پاره گو

از شکستن به دستم از گریبان کو ...
پاره زخم آنکه به کمان پارهٔ صحرا گو

شد دگر ... در نکش وصل ...
خار است از امیدی بکه دامان پاره گو

ولهُ ایضاً

باز شد فیضی گریبان چاک از دست کسی
عشق زیبا بین که دل شیخ صنعان پاره گو

یارب آتش دهن تنگ چه لا می‌آید / هر دم از نامش سخن تنگ چه لا می‌آید

ما بجوابیکه نازش سپر انداخته‌ایم / از لبش عربده و جنگ چه لا می‌آید

بر سر چهره زیبا سر خنجر بکشد / غمزه‌اش چیست باین رنگ چه لا می‌آید

کرده دلها خون باقی ز نو خونها / مرهم آن طفل بکف سنگ چه لا می‌آید

جیب جان چاک زنم چاک چه [illegible] / دامن وصل تو در چنگ چه لا می‌آید

گرچه فیضی بخیال خوش نکته‌آراست / پیش از قافیه تنگ چه لا می‌آید

وله ایضاً

هر بار قرار عاشق چو غم قرار گرد / بیاد حریف کهو باعمری کار گرد

پیاپی گلوی ما ز کمی اضطراب جان / و نگاه چه صیدی بصد شکار گرد

ز شهید کوی ما که گوش گلاب خاک / و محشر دامن از کف ستوار گرد

چو سعید گشت چشم بر جمال خوبم / و در دمن چشم شکوفه نیز در بار گرد

سرای سنگ غم کم بهوای جلوه گاهش / و ز کوی او بیاد امید غبار گرد

نسک آن غزال چشم بر نعل [illegible] / چو نگاه خویش بهرام ز بار شکار گرد

نه فروغ دیده ما نه فروغ دل را / [illegible] زمان فیضی نکا قرار گرد

وله ایضاً

کسی حرم آن بت نگرد نظر انداز / هم قبله بگرداند هم کعبه بر اندازد

گر کعبه شود ویران هست عشق از [illegible] / کاخ دگر اندازد طرح دگر اندازد

زاهد

آن زاهد که برد دولت سر حرم جانش / صد خار بلا اول در راه رند اندازد

شیخ خلیم در خون زنیمان که جمال او / در چهره که عاشق صد بیشتر اندازد

آن ساقی سرمستان چون جرعه فشان آید / ارباب کرامت را در خون دل اندازد

شورست عجب زان لب در زمره مستان / آن بت نمک ناکی در کلگر اندازد

مرده زیش فیضی کافر صف سر بازان / معشوق کش تیغ و عاشق سپر اندازد

وله ایضاً

ده چه آرایم کاین چرخ ستمکار چه کرد / کوکب سوخته و بخت سیه کار چه کرد

کس نداند که آن چشم ستمگر چه نمود / کس نپرسید که آن غمزه خونخوار چه کرد

بحر سفر بکوی [illegible] پرده و وصل / شاه دوا بین که بان محرم اسرار چه کرد

از لیلی بهوس محرمی مجنون داشت / ناقه را بین که در راه گرانبار چه کرد

آنکه میکرد در رنج پرستیدن بت / در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود / دزد را بین که بان قافله سالار چه کرد

ای حکیم رخنه ز تو دوری فرش سال / کرد را بین که بیک [illegible] دیوار چه کرد

وله ایضاً

دشمنان باز هم انجمنی ساخته‌اند / [illegible] تکلف سخنی ساخته‌اند

یارب این تازه گل گلشن آئینه کیست / که هر گوشه ز بوی حسنی ساخته‌اند

کعبه و بتکده یکرنگ حریفان چمن / خرابات و دیر همی ساخته‌اند

ریزگم آید ز مقیمان نهانخانهٔ خاک / که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند

بوی از جان لب تشنه به شب طلبان / همچنان آنچه به راهی سر ساخته اند

خاک آن سوخته جانان که چو فیضی در عشق / هدف غمزهٔ ناوک فکنی ساخته اند

وله ایضاً

بسیار صبر باید تا کام بر آید / تا همچو تو یگانه‌ای ایام بر آید

آزاده دلان را همه در دیده [illegible] / عشقا شوند که ازین دام بر آید

شوقم نگذاشت به وصل تو که هرگز / کام دلم از شاه صد پیغام بر آید

مشتاق حرم گر نگزد چون تو بتی را / در نیمه ره کعبه ز احرام بر آید

بر طور گذر کرد طلبی نور تجلی / لیکن برق هدایت که ز احرام بر آید

زنگوله هر صبح کرد در بام بر آید / خورشید ز بخت [illegible] نام بر آید

زین طالع برگشته کمالت که هرگز / کام دل فیضی ز تو خود کام بر آید

وله ایضاً

امشب دل که ز گرمی به هلاک خواهی شد / مباش این همه آتش که خاک خواهی شد

به آب دیدهٔ خود هیچ نشست و شو نکنی / مگر در آتش سوزنده پاک خواهی شد

مباش خیره با طلس که عاقبت چون گل / کتاب با کفن چاک چاک خواهی شد

به سربلندی سند که از غرور مناز / که سرنگون به درون مغاک خواهی شد

ز صیدگاه علی جان به دامن کوی بر / بجسته گر ز نیک تا تک خواهی شد

نیاوری

نیاوری به تن دل درد ز هجر / دراز تا به ابد اندوه ناک خواهی شد

مشو ز نیک و هستی کس فیضی / که هم به دوستی او هلاک خواهی شد

وله ایضاً

درد که در جان جگر افسرده دل نامه / نبض زمانه را حرکت معتدل نامه

روی زمین ز درد دل تنگ شد سیاه / یک سبزه خط قافله درین تیره گل نامه

بر خاسته سیم ربابان تن است / گلگون زهره خیان ز با گسل نامه

نام و نشان اهل کرم جو درین سخن / شد نام نا پدید و نشان بحل نامه

فضلی گرفته پیش عقلهای ما درست / وادیم که نامه از علمای محل نامه

شسته کار نامه معنی به آب رز / جز نقش کارخانه چین و چگل نامه

فیضی ز دست ساقی تجرید سرمکش / دانا که گفت طغرل و تاج قزل نامه

وله ایضاً

این خواب که از دیدهٔ جان پرده کسل بود / خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود

چشم نظری بر رخ آن پرده نشین است / دستم به سر طره آن حجله گسل بود

پروانه که هوس افتاده در آتش / کاش نظر افروزی آن شمع چگل بود

برخوردم ازین خاک که باد سحر [illegible] / زر دست ز بیداری جاده سحل بود

میر بخت بدامان من از غایت مستی / گر خون جگر داشته هر بخت بگل بود

فیضی لب خود بست که در عرصه معنی / شب [illegible] پای فرو رفته به گل بود

وله ایضاً

ارمان اگرچه فلک خوار و خیره‌اش کرد | او بیگانه جا در دل ریشش کرد
خاک درون تو اگر به عیش و طرب خرم | آنکه از غنچهٔ گل بستر و بالینش کرد
زاهد از سنگ در کعبه غبار دل بست | عشق آن رخنه که در بتکدهٔ دیرینش کرد
آنکه گلگل را به نام عادت بگیرد | عشق از هوای عالم بیچه آیینش کرد
باغبان پیش تو بنشست آب گلکشتش پیدا گرد | غنچه بس خنده که بر ابله دلخوش کرد
فیضی این شعر چه سحرست که در گوش شاه | دیده و دلش تماشا صد رنگینش کرد

وله ایضاً

افسون تو در زبان نگنجد | مضمون تو در جهان نگنجد
جای که دمی تو عرض خوبی | خورشید در آن میان نگنجد
کو حسن جفا بران که هر گز | در دست ستم عنان نگنجد
عشقت خرد از سرم برون کرد | کین مغز در استخوان نگنجد
گر عقل تلاش کار با من | در ملک یقین گمان نگنجد
گفتم دم وصل که فلان گفت | در وعده ما زمان نگنجد
پرسش گله در زبان فیضی | زانگونه که در دهان نگنجد

وله ایضاً

عشق تو به داستان نگنجد | در عالم امر زبان نگنجد

انوم

ارامگه من است | از تنگی حرف آن نگنجد
از شوق تو جان در تن نگنجد | سیمرغ در آشیان نگنجد
حسن که چو آفتاب دارد | در پردهٔ آسمان نگنجد
در پردهٔ دیده دام در آید | حسنی که به هیچ مکان نگنجد
من مهر تو چون نهفته دارم | لیکن گنج که گدان نگنجد
یک نقطه ز حرف عشق فیضی | در دایرهٔ بیان نگنجد

وله ایضاً

چشم تو زرشته باج گیرد | زلف تو زمه خراج گیرد
از خوی تو کوه اینچنین است | بیداد گری رواج گیرد
حسن تو بان بلند و پستی | از نارک ماه تاج گیرد
آواز درای محمل تو | شبهاره میر حاج گیرد
ناصح بگذار که عاشقان را | تا چند تو در مزاج گیرد
های برهمان داغ های شد | در دو توره علاج گیرد
فیضی من آرزو که عشقش | سر رشتهٔ احتیاج گیرد

وله ایضاً

هشتند ازان شمع درفانوس گلگون جگرم | نشتر تیغ جلاد جامه بخون جگرم
گر چه شد پروانه شیدا شمع را هم شام غم | مرغ بر سر موی ز دیده جوی خون نگرم

یارب چه آتشی که صد کرشمه هست | آشوب را نشان طلب را اثر نماند
طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت | در جان درد مند دوا را اثر نماند
افسرده غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط | در بوستان نسیم صبا را اثر نماند
فیضی اگر قصه زبانم نگرفت | سلیقم این قدر که قضا را اثر نماند

له ایضاً

ابر با برق جهانتاب رسید | سبزه را تا کمر آب رسید
سرو بار آیت کاووس نمود | لاله با افسر داراب رسید
گل بباغ آتش گو کرد افروخت | آب لغزنده چو سیماب رسید
دیده از ابر تو سی حرفه زند | بگلستان آنچه ز مهتاب رسید
زنده می‌نوش که پیمانه بود | لطف دارو که بسهراب رسید
شاهد و باده و گل یکجا شد | عیش را این همه اسباب رسید
آن رسید از نظر شاه بمن | که بستان ز می ناب رسید
شاه خورشید علم اکبر شاه | که زلش نور باقطاب رسید
فیضی از زلفش فیض طلب | گر ز دم عشرت احباب رسید

له ایضاً

یکبار تا بکلبهٔ ما یار در رود | صد بار جان برآید و صد بار در رود
صد کاروان مشتری ایستاده منتظر | کان یوسف بکلبه ببازار در رود

آتش هجر را ز آب دیده تسکین می‌دهد | شمع را آتش شود از گریه افسون بگرید
زین همه بالا طلب آن شمع را پروانه یافت | راستی را اعتدال طبع موزون بگرید
بال افشان پرزنان پروانه از فانوس رفت | طالع فرخنده و بخت همایون بگرید
همچو فانوس آتش پنهان من شد آشکار | داستان سوز درون من ز بیرون بگرید
آتشین طبعان چرا اکنون فیضی غافل اند | یکنفس دلهان ادکیر بدو مضمون بگرید

له ایضاً

عشق تا کی شرمسار کفر و ایمانم کند | خانمان سازد و دور از مسلمانم کند
در دل قندیل سوز کعبه آتش می‌زنم | عشق اگر آتش فروز دیر رهبانم کند
بندهٔ آن چشم طنازم که چون بیند نظر | از پس مژگان اشارتهای پنهانم کند
سختی از حد می‌بری با من چه بیمهری است این | ترسم این سنگین دلیها کار آخرانم کند
جذبه‌ام گو کز دلم بیرون برد شغل جهان | تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند
از مسیحا مشرب دلق بقا خواهم گرفت | هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند
نظم من تسخیر جان کرد فیضی عاقبت | این دم گیرا که من دارم سلیمانم کند

له ایضاً

آنکه در جلوی تو وفا را اثر نماند | در دور فتنهٔ تو دعا را اثر نماند
کوه با دو چگونه نکشد هر که در جهان | در جذب کاه کاهربا را اثر نماند
پژمرده شد نهال محبت درین چمن | در کارگاه عشق گیا را اثر نماند

گر یار شب در پس دیوار آمد — از تیر آه ما که جو دیوار در رود

بر بستر [illegible] چمن در رخ و عکس چو — باید که کس به بزم تو هشیار در رود

تا کی عجب [illegible] گلی [illegible] — در هر گلی بدیده من خار در رود

[illegible] از خدنگ حجاب که سینه را — بسیار زین درآید و بسیار در رود

بلبل ز خواب فیضی اگر فیض یابد — [illegible] بدیده بیدار در رود

ولَه ایضاً

شد وقت آنکه دیگر از دی بهشت آید — در هر [illegible] بهشت آید

هم ابر نوبهاری کافور خیز گردد — هم باد صبح [illegible] عنبر سرشت آید

عاشق بسوی شاهد گیرد ره کنشت — صوفی به [illegible] کنشت آید

زنده که ره [illegible] در بارگاه گلشن — با ساقی صراحی [illegible] کشت آید

مستم چو [illegible] از ذوق [illegible] — فارغ ز [illegible] آید

ولَه ایضاً

چه سازد عاشق گر وصل جانان بی نصیب افتد — مبادا [illegible] افتد

چو [illegible] — [illegible] باشد [illegible] افتد

شراب [illegible] چشم [illegible] — که هر بزم [illegible] افتد

طبیبان غافل از درد [illegible] عشق [illegible] — که [illegible] افتد

یاد [illegible] غزل [illegible] — اگر [illegible] افتد

چو [illegible] آمیزی ساقی [illegible] — چه دانستم [illegible] چنین نقش [illegible] افتد

خدارا برزبان [illegible] فیضی — مبادا نامه شوق تو در دست رقیب افتد

ولَه ایضاً

چه [illegible] حال دل [illegible] — دلم خون گشت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] افتد — [illegible] مجنون شد

[illegible] عاشق [illegible] — [illegible]

اشارت [illegible] — [illegible] شد

اگر [illegible] — که هم [illegible] شد

[illegible] فیضی چه دانستم — که [illegible] شد

ولَه ایضاً

ترک من با سپاه ناز رسید — [illegible] ناز رسید

هم جفا [illegible] — هم [illegible] رسید

طبع [illegible] — [illegible] رسید

[illegible] — دم آه [illegible] رسید

دیده حیران [illegible] — زان نگاه [illegible] رسید

آن رسید از تو [illegible] — که [illegible] رسید

فیضی از وصل دست کوته کن   که دست زبان دراز رسید

وله ایضاً

خطی که گرد لب آن ساده نوشته شد   بر لعل لب او که باده نوشته شد

من بنده آنکه وفا نامه جاوید   بر بندگان مردم آزاده نوشته شد

پنهان مکن رسم بتان بود ولیکن   آن رسم جدا بر تو برافتاده نوشته شد

شد سجده زهره‌ها قبول از سر اخلاص   تا نام بتان بر سر سجاده نوشته شد

بر صفحه برگ گل فردوس حدیثت   از غمزه آن حور پری زاده نوشته شد

این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی   عشاق نگین من همه گو نوشته شد

وله ایضاً

دلم هزار علامت ز هجر آن گو   که یک علامت تنها جهان جهان گو

هنوز در یرخ من که آه نیم شبم   سرکشان در های آسمان گو

زمانه زیر و زبر شد هنوز میگویند   که کار حسن تو از شکوه صد زبان گو

سزاست اگر بسر دار عبرت آویزند   هزار باره دلا که نیم جان گو

روان چشم تو گر قلب بر دارد سر   که چو غمزه بیدار پاسبان گو

خدنگ کشید خدا از چشم کافر او   که تیغ دشمن دست در کمان گو

وله ایضاً

بپرس قصه فیضی که از شکایت تو

هزار ریزه الماس بر زبان گو

می نالم

می نالم و دلم ز پی ناله میرود   وین غم جهان ... ز دنباله میرود

ابر بهار قطره ز مژگان میبرد   زین دشت میشوی داغ دل لاله میرود

ای جوهری ز رقه یاقوت لب بیا   کاینجا سخن ز جوهر سیاله میرود

ره چه گم ز چشم علایک فریب او   از یک نگاه طاعت صد ساله میرود

ای وای چون کنم که چو می نالم از فراق   با ناله از دلم دسته دسته ناله میرود

دورم چنان ز کوکب آن شهسوار حسن   کز من غبار دم ز پیش ناله میرود

فیضی بگردش آر قدح دیدم که شاه   گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

وله ایضاً

عشاق را بگو که هم گرم کینه اند   کایشان بیکدگر چو می و آبگینه اند

جام وفا کشیده هم در شب عدم   تا صبح حضرت شراب شبینه اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق   با هم چو شیشه با دل صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه با هم موافقت   گر واژگونه نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز گنج محبت که رهروان   سر کرده پای در طلب این خزینه اند

طوفان فتنه خیز هر جا که سر کشد   دریا دلان عشق هم چون سفینه اند

فیضی درین انجمن اهل عشق باش   کین قوم در طریق وفا پای قرینه اند

وله ایضاً

عشق نگوییم که بیکرانه نباشد   حسن ندانم که جاودانه نباشد

صحبت خوبان غنیمت است غنیمت   خاصه تکلف چو در میانه نباشد
غمزه بیا راج عافیت نستیزد   چشم تو گر فتنه زمانه نباشد
هر نفس از تو چو دست ناله زارم   عاشق حسرت کشی ترانه نباشد
ده چه بلند اوفتاد شعله حسنش   آتش ایمن ازین زبانه نباشد
با سلامت بهر کرشمه ساقی   غمزه چه شد گر بسی بهانه نباشد
جان تو فیضی برون کالبد اولی   طایر قدسی در آشیانه نباشد

ولہ ایضاً

چشم دارد بر سیاه من نگرید   بنده‌ی کج کلاه من نگرید
عاشقم دیده است می‌کشیدم   ای عزیزان گناه من نگرید
غمزه اش کرده زهره من آب   تیر آهو شکار من نگرید
تیره روزم ز آفتاب زمان   روزگار سیاه من نگرید
در شهیدان غم نشانه شدم   علم چو دو آه من نگرید
آرزو در دلم گره کرده است   این همه سنگ راه من نگرید
شعر فیضی گرفت عالم را   شاعر پادشاه من نگرید

ولہ ایضاً

ز سینه هر سحرم چو دود آه برآید   سفیده سحر عاشقان سیاه برآید
مرا چو در بر آن ترک سست عهد نگاهی   که گر هزار گواه است بیگناه برآید

بی بوالهوسان

بی بوالهوسان بر کنار سبزه خرابا   که خاک گردم و از خاک من گیاه برآید
تو در طلای گران گر چنین دهی بجریمان   ببوی سکه چهره ز خانقاه برآید
ز خون خلق محابا مکن که روز قیامت   شهید عشق تو از خاک عذرخواه برآید
خدا را غمزه ازین کشته ازین چه زیانت   که مدعای دو عالم بیک نگاه برآید
بشاهراه ارادت بیا شتافته فیضی   که هر مراد که هست از پادشاه برآید
جهان گشای جهاندار اکبر غازی   که آرزوی جهان زین جهان پناه برآید
همیشه تخت نشین باد با شکوه خلافت   که کام خلق ازین تخت کجکلاه برآید

ولہ ایضاً

هر که کرد است می طلب بام میرود   عقل از قرار و صبر و ز آرام میرود
گفتم دلیر سوی جان بنگرم ولی   از یک نگاه زهره اسلام میرود
خواهم لبی بجام رسانم دمی بکام   شور آبهای گریه بناکام میرود
گوشه گیر پهلوی دکان گلفروش   آنرا که بر لب آستین چه دشنام میرود
آه این چه خنده است چه رفتار گویا   شکرفروش قافله شام میرود
من از کجا و دعوی آزادگی ز عشق   کآزاده حاوی درین دام میرود
تابوت فیضی از حرم کعبه می برند   آتش در و زنند که بس خام میرود

ولہ ایضاً

با وصل یار عمر بناکام میرود   روزم دو شنبه نامه و پیغام میرود

ای شهسوار ناز کجا گرم میروی — شبدیز عمر من که به یک گام میرود

رفت از کرشمه های تو پا پایداری — دین هم به نیم عشوه سرانجام میرود

گلریز و سبزه روش که تا کرده نگاه — دور قدح چو گردش ایام میرود

هر چند از صراحی دست میکشم — با اختیار لب به لب جام میرود

[illegible] کاکل او از شکنج اوست — بس مرغ از قفس به سوی دام میرود

فیضی مکن به سبزه که دام سرای اوست — چندین ستم که بر من ناکام میرود

وله ایضاً

پاکبازان نظر پنهان بود — ابروی پیدا و خوناب جگر پنهان بود

میفریبی باز از شیرین زبانها مرا — عشق را دانم که زهر در شکر پنهان بود

در جهان افکنده شوق از عشق من آوازه — صبر میخواهد که یک جوی خبر پنهان بود

کاروان عاشقان بگذشت گردی بر نخاست — ره نوردان محبت را اثر پنهان بود

بوالهوس [illegible] اشک عاشق غرق خون — حسن در شیرین لب پیدا و گهر پنهان بود

ساقی امشب [illegible] — گرچه از هر حرف صد در در دهن پنهان بود

خواه فیضی لب فرو بند و تو خواهی ناله کن — بنده عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

وله ایضاً

کدامین سیه بخت آیینه دارد — که چون تیره بختی سیه سینه دارد

برخ آیینه دارد در برابر — چرا آیینه بر آیینه دارد

مسلمانان

مسلمانان فغان کان ناخدا ترس — ملامت در دل پرکینه دارد

ز فیض مکتب میخانه امروز — هوای مسجد آدینه دارد

ز سر سبزی که بستر داشت شاهد — همه در خرقه پشمینه دارد

غلام کرم خوبهای دردم — که سوز بی بهای در سینه دارد

مگو فیضی تهی دست است کز آه — کلید فتح نه گنجینه دارد

وله ایضاً

آن شمع بزم کیست که از صرصر بلند — وین آتش که در شب دیجور شد بلند

رخسار زرد [illegible] ملامت عاشق — [illegible] منصور شد بلند

شایسته فروغ محبت نه هر دلی است — کز صد هزار کوه سر طور شد بلند

مرد سفال دردکشان را شکست — اگر گرد از صراحی فغفور شد بلند

در باب از شهد محبت نشانه است — از خاک هر کجا علم نور شد بلند

ما را بس است بقچه و کنج میکده — در خلد گر طرب کده حور شد بلند

فیضی فتاده باش که با خاک ره یکیست — تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

وله ایضاً

آنها که بر در عدم در نه بسته اند — طرف ز راحت دو جهان بر نبسته اند

همت بلند دار درین معرکه عاشقان — خط وفای کوته نه بسته اند

از جان [illegible] تا کجات آمده — بر آب خضر تشنه سکندر نه بسته اند

در خود به این که چهره گشایان نقش بند / نقشی ز ساده کی تو خوشتر نبسته‌اند
ملک طلسم گنج که کار آگهان بجست / اقبال با بسطش زر نبسته‌اند
فیضی چه خوش تو برین آستانه چیست / باکی بزن که حلقه برین در نبسته‌اند

ولہ ایضا

چشم او گر ختیم جان نشود / غمزه دانم که مهربان نشود
اجل از دست من برد جان را / غمزه گر تیغ دم فشان نشود
حسن در عرض جلوه ناز فروش / دیده باید که رایگان نشود
ترک من یک نگه روان نشود / که ز پا چشم‌های روان نشود
عشوه هم نگار بر که صنم / بی غمزه دلستان نشود
داده طی دست غمزه دل را / دزد دانم که پاسبان نشود
فیضی آن ره نورد عشق منم / کار زور دلم گران نشود

ولہ ایضا

دیگر عنانم از کف تدبیر میرود / سر در کمند و پای به زنجیر میرود
این ترکتاز کیست که از کشور دلم / صبر برهنه پای بشبگیر میرود
در خاک و خون فلان فرهاد چه قدر / جایی که قصه شکر و شیر میرود
با کعبه رو نکوی که از کوی در هم / راهی بکارخانه تقدیر میرود
با در وطن که جان و هم از تیر زخم خود / لیکن جان خون گرفته پا بزنجیر میرود

چندان نگاه میکند آن ترک شیر گیر / تا زهره جوان و دل پیر میرود
فیضی چه ساحری تو ندانم بدین نفس / کز شیوه جادوی تو کشمیر میرود

ولہ ایضا

خوبان که خط بکاغذ گلگون نوشته‌اند / بر نام عاشقان سجل خون نوشته‌اند
دل میبرد بهم خط جادو فریب تو / تا خود بر آن دو لعل چه افسون نوشته‌اند
ای نکته دان که راز قلم صنع آلهی / در سر نوشت ما سخن چون نوشته‌اند
بنگر نقش ریگ بیابان که عاشقان / تاریخ غمگساری مجنون نوشته‌اند
می در پیاله ریز که این رمز گفته است / خطی که گرد ساغر گردون نوشته‌اند
خیز ای طرب چه جای طرب دل شکسته است / زین گونه نامه نام تو بیرون نوشته‌اند
فیضی فراق نامه عشاق خوانده‌ام / از شیوه ماست کین همه مضمون نوشته‌اند

ولہ ایضا

زان پیشتر که سلسله جان بهم خورد / ای آنکه غم مخور که ترا نیز غم خورد
دل از کجا و جام طرب یک زمان حیف / کانکس قدح ز شراب عدم خورد
نادیده دل کسی زان دیده تا بکی / خونابه بر ترا دو شور اینچه هم خورد
محتاج غم ز جرسه دود بسته‌ام / ترسم که پای ناقه بسنگ حرم خورد
بت نه بر خرقه گرد حرم بستگی طواف / قندیل کعبه ... اگر برهنم خورد
مجنون ز راه عشق زمین شیر گشت / کین کوچه ایست تنگ قدم بر قدم خورد

فیضی بجهان رسید از نازکی خویش / این آبگینه کاش به سنگ ستم خورده

وله ایضاً

دست دو قطره شبگون زند / بر مه و خورشید شبیخون زند

زهره ما دوست نغمه پیش سحر / با ملیبان را ره افسون زند

هر که می از دست تو مست خورد / سنگ به شیشه گردون زند

جرعه من که بجا نه نمی / گر نه دلم ابله خون زند

چشم تو لم از شعر و دله ور کرد / ترک غلط کند از همه قیروان زند

عقل که در حلقه زلف تو رفت / کی قدم از دایره بیرون زند

زوره فیضی مضمنی کو رفیق / طعنه که هرگز نزد اکنون زند

وله ایضاً

بیارگه قیامت که چرا بخشند / گناه همه بخاک کعبه ما بخشند

به شاهراه ارادت بروی گرد آلود / نشسته ایم بدین بوی تا بما بخشند

بهما گراه یکی شو که در ولایت عشق / سریر وصل برند و بنه پا بخشند

نگاه بسته دل غم مخور که عشوه گران / گر نه پیش انکه گریه بخشند

کمان ز دامن [illegible] / چو تاب گره [illegible] بگیر تا بخشند

دمی بصدق برآمد که ارزه بخشند / هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تا تمن اگر قصه خوان ما داری / که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

به بزم شاه چو خوانند نظم فیضی را / سزد که نقد دو عالم بیک دوا بخشند

وله ایضاً

عطری خواهم که سازش راه صد مجلس زند / زخمه بر جان رساند ناخنی بر دل زند

ساقی او ای پری که می خواهم نجات از دانم / اگر از تا محمل از تیغ بر بسمل زند

در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم / بر در هودج نشسته راه صد محمل زند

خواه محمل شب رانم خواهی تیر و ز / رهزن ما کاروان را ره در منزل زند

در کشند موج طوفان جو قبله لذ / اگر بر دریا نور اب سنگ از ساحل زند

گر بیابان سرداد گاه مجنون با تب حسب / ناقه لیلی گر از نو در آب و گل زند

فیضی امشب صحبت ساقی است بزم فیروز / صبح کو تا خنده بر اقبال مستعجل زند

وله ایضاً

ساقیا جان خیز که شد صبح عید / سبحان الله بصبح جدید

از شکر بند شده ام بند / تا بکشش همچو جلاجل نبید

رقص کنان عجب بپهلوی من / از چه کنم بیهده فنزل پدید

جان من و سلسله زلف تو / غلغلت الروح بحبل الورید

چشم تو بس کرده بخون ریز خلق / غمزه بفرما که مسلمی جدید

گر تو داری کسی فرمان من / میکشم از دست تو خود را شهید

بر دم تیغ تو قضا کرده نقش / انت حدید لکن بأس شدید

گر تو دهی وعده بخون ریزیم   پیش من از وعده بهست این عجب
فیضی آزاده اسیر تو شد   سعدک الله بعید سعید

وله ایضاً

حدیث عقل و دین ما کم شنید   خردمندان سخن جایی که گویند
کجا عقل و کجا دین و کجا من   من دیوانه را اینها مگوئید
من از حرف ملامت سر نپیچم   ولی این را بمن تنها مگوئید
مرا در عشق پروای کسی نیست   بگوئید این حکایت یا مگوئید
دلم غمگین مشو جان کو برون آی   بآن مجمع بی پروا مگوئید
بصد خواری که گشتم زان سر کوی   عزیزان سرگذشتم را مگوئید
چه غم گر آهنین دل از فیضی   ز حال شیشه با خارا مگوئید

وله ایضاً

کو دل که ز تیغ تو دردو چاک نشد   یا سر که بشمشیر تو بر خاک نشد
سرهای عزیزان همه بر خاک فکندی   شیشه گذاری چو تو چالاک نشد
از شستن ناپیکان تو کج داری   بیدادگری همچو تو بی باک نشد
ای شاهسوار این همه شبدیز چه رانی   آهسته که صید تو بفتراک نشد
هرگز ز غم سینه خراشانه ننالم   کز ناله من رخنه در افلاک نشد
فارغ دلم از گرد و غبار ره عشقت   بر دامن که در هر خس و خاشاک نشد

گل گشت

گل گشت چمن نیست که از غنچه بر دیدها   کز گلشن کوی تو نظر باک نشد
خورشید وشان چهره بر افکنده بیا   تا آینه دیده دران پاک نشد
فیضی بخوابان بس و دیده فشانی   دیوانه و شی چون تو بادراک نشد

وله ایضاً

در کشور محبت غم سینه شاد باشد   جان نا امید خیزد دل نامراد باشد
گور یکست این جا در دیده تو تا کن   دیوانه که چون من آتش نهاد باشد
در عشق از سر جان بر بنده دیده کاسها   سرها بسنگ افتد جانها بباد باشد
ما ساده لوح هرگز جز کس نخوانیم   در درس عشقبازی حال و سواد باشد
روز وداع گشتی از پا بیابت وگر   این شکیب گرم روز دگر ابتدا باشد
گفتی بگاه رفتن کام دلی که داری   آن وعدهای دوشین شاید بیاد باشد
در شب بدیگنبد تن نقش   در خانه که مهمان آن حور زاد باشد
فیضی مجو ز طالع رنگ سفیده رو لی   شبهای عاشقان را کی بامداد باشد

وله ایضاً

چه چاره عاشقی که ز کف عقل و دین نهد   دل بر کرشمهای تو ناز آفرین نهد
~~من با دل انگشت ... آدم~~   ~~بر ... عقل ... نهد~~
نازم بجلوهای سواری که آن غرور   بر توسن کج نشسته تخت زین نهد
داد از کرشمه که بنای راج غارت   هر دم ز فتنه قاعده بر زمین نهد

ولان فتنه برزند از نهر قتل من | طفلا که از حجاب رخ آستین نهد
هرکه گریزم از صف غم در پناه تو | دل با هزار عربده ره در کمین نهد
ما از کجا و خواب صبوری که یاد او | خنجر برهنه بر سر بالین ما نهد
فیضی اسیر سلسلهٔ زلف گرهی است | زنجیر فتنه بر دل دیوانگان چنین نهد

ولـه ایضـاً

دلم آنقدر شکایت جفای یار دارد | که زبان تیز همچون سنان نگار دارد
چه شد آن سوار کز بیم نظر ای گه نشاید | نگر از هجوم جان هر سواره انتظار دارد
چو قدم نهد زمستی به رکاب جره پا بر | که عنان صبر خود را بکف استوار دارد
رخ عرق فشانش ظلم ز تابناکی تیره | که بهار جلوه او چه کرشمه زار دارد
طپدم دل از تحیر ز خیال یار دارم | که بیقراری دل به دلم قرار دارد
خط جاودانه زآن لب به هزار فتنه سرزد | چه بلا رسد رسا که چنین بهار دارد
ز بلای عشق فیضی بکسی مبر شکایت | تو بعشق کار داری نه بتو عشق کار دارد

ولـه ایضـاً

ای عشق فسون تو طلسم نگـشاید | مجنون تو در کوچه بازار نگنجد
از جلوه بسیار ام دل کس چه گشاید | در وصل دیده یکبار نگنجد
از بتکده کعبه بگو تا بدهد عاشق | در خرقه ما سبحه و دستار نگنجد
کز بیخ جهان تا بمن آشفته سرشد | آن غمزه که در سینه سپار نگنجد

ای صبر کجا آمده رو که دل ما | تنگ است بدانگونه که جز یار نگنجد
مرهم بگذار باد که دارم زخمه نمکش | ذوقی که بچاک دل افگار نگنجد
گر خاک کسی پر بکنم زمن چه پذیرید | آشفته سریم در حرم و دستار نگنجد
کز شعلهٔ عشقیم و سودای دل ماست | آن نقطه که در دایرهٔ پرکار نگنجد
سودای تو پر کرده دماغ دل فیضی | زان بوی که در طبلهٔ عطار نگنجد

ولـه ایضـاً

عید آمد و چه کار نشستن که تو آنه | با گرمی بازار نشستن که تواند
ما را زسر دیوار ام چمن که به تماشا | رو در پس دیوار نشستن که تواند
دیوانه ماست رهگذار گرفته | در خانه گرفتار نشستن که تواند
بر دوش سبویم در آغوش صراحی | اندر دریکسار نشستن که تواند
می جوش زند دست چو خون دل مستان | با ساقی خونخوار نشستن که تواند
چون آتش مستش زنگار خوابی دراکه | با دیده بیدار نشستن که تواند
مستانه بر قص آمده از صومعه فیضی | در پرده پندار نشستن که تواند

ولـه ایضـاً

چه شد که چشمه خورشید زرد خورد | ز صبح عیش نفسهای سرد میخورد
هزار غوطه فلک را بخون زدیم | غبار از این فلک لاجورد میخورد
اگر زمانه چنین تلخ بگذرد ایام | که خضر را دل از این آب خورد میخورد

بدرد ما سازد و از ناله لب نبندد … هر آنکه از ره ذوق درد می خیزد
شدیم خاک و لیکن سوی تربت ما … توان شناخت که این خاک کو می خیزد
بدشت رو که سراسیمه مجنون از ره عشق … هزار عاشق دیوانه گرد می خیزد
فسانه خوانی مجنون که در ره عشق … چنین ز بستر بیابان نورد می خیزد
غبارکان ره عشق تجلی دارند … که از غبار شهید نورد می خیزد
توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش … که فرد رفت و زکوی تو فرد می خیزد

ولہ ایضاً

کام ما را داد خوبان زخمی در دل شکسته … داد ازین ترکان که مشق از چه بیداد شکسته
کعبه را ویران مکن این خشت عشق ناکشته … که گلی پاشش ما زین آب زمزل می شکسته
کشته آن شهسوارانیم کز در جولانها … نیم بسمل کشتگان از کمان [illegible] شکسته
گوش دارد محبت را به پیری حسن گوید … سوده الماس در زهر [illegible] شکسته
دوستان از کف دل دادم که جان تلخ … باز بستند و در گردن حمایل شکسته
تیز مشکر مرده آه من که دریا کوه … شبنمی زین بر بام آتش مثال شکسته
زیب فیضی کاک اتباشتن به هست … بر شهید عشق دریای جهان [illegible] شکسته

ولہ ایضاً

شب که چشم شوخ او مست بیدار بود … فتنه در خواب گران و آرزو بیدار بود
در دیار غمزه بهر جان فروشان نگاه … از صف مژگان سپاه جانستان بسیار بود

ولہ

بس که گلچین شوق قبلهٔ رخسار بیته … از نگاهم تا رخسارش همه گلزار بود
شوق با شوق تمنا با تمنا در کوی ما … گر ادب جای هوش میشد عشق گفتار بود
باده ای بی صبر میدیدم لب شیرین دیدم … گر نگاه بوی هوس مایل اظهار بود
ماده بی اندازه حرف آرزو در دل گره … لب ز شغل بوسه سرگرم زبان جبار بود
باده ها گلرنگ کز سر جوش خم قدری کشید … آفتاب فتنه کوی بر سر دیوار بود
بس که یکتائی طلب میدیدم این خشت را … تار زلف نغمه ناقوس در زنار بود
با همه آتش زبانیها که دارد در سخن … در ادای حال فیضی نفس و شوار بود

ولہ ایضاً

کام بخشی است درین بزم که جان می بخشد … یکدم از خرابات جهان می بخشد
من گدای در آنم که به یک سر و پای … عرصهٔ ملک گران مایگران می بخشد
لب فرو بند ز فریاد که دست کرمش … گنج قیمت بدرویش نهان می بخشد
بندهٔ ساقی عشقم که به شبنم نفسش … تا توان شوق مرا تاب توان می بخشد
عشق بیمار نما هست که شفا خانهٔ او … بی زبان میکند و طی لسان می بخشد

ولہ ایضاً

صبح است و لب گل بره هشیار میزند … مستانه سرو تکیه بدیوار میزند
باد نشسته ای بیا که بهوای گل … باد سحر گهی در گلزار میزند
کوی بروی آتش گل گرمی شکار … آن چشم نرگس بیمار میزند

وانه ز هر تربت آنکه مارنج — گل کرد طلایه چه ز جیب سر میزند

ای من غلام شرب ساقی که ساغرش — آتش بدیده کعبه چکار میزند

اینسان نشاط درین نو بهار نیست — عیشی که بر زمین سر و دستار میزند

فیضی ببین شکفته رنگین ز نوک کلک — چون آتشین گلی که سر از خار میزند

وله ایضاً

سحر که با بهاری بباغ می پیچد — مرا فتیله کجا در دماغ می پیچد

گر آن نسیم باستین فشان آید — که غنچه باز بمن چراغ می پیچد

بهار و عشرت و بر روزگار من است — که خون بدیده و می در ایاغ می پیچد

که ام تازه گل آتشین بدل زانک نبات — مرا فتیله جان بهر داغ می پیچد

کسی که شور جنون تو در سرش پیچد — بطرف دشت و لطف فراغ می پیچد

چگفته این تاره آن بها طلب — بچشم مرده در سراغ می پیچد

بهیچ این همه در حرف با ادب فیضی — که عندلیب بر آن گل بباغ می پیچد

وله ایضاً

قامتی تا شده بر هم نهاد — منت جان بر سر عالم نهاد

مرهم داغ محبت دید روش — داغ دیگر بر سر مرهم نهاد

یافت هرجا که شکسته بدل — بر در آن طره پرخم نهاد

عشق را از جهت طره کجا — لیک بنا بش همه برخم نهاد

دیده

دیده گریان مرا بین که عشق — آینه در گوشه پرنم نهاد

دل چو مرا برد و ببازار حسن — ارزد جهان قیمت من کم نهاد

شد سر فیضی بره دوست خاک — پای درین راه چه محکم نهاد

وله ایضاً

ریحان کرم زده کنه دل گرفته اند — تا کرده قطع بادیه منزل گرفته اند

داغ خون بکن چو صید خودش کرده خلق — شهباز رانه از پی بسمل گرفته اند

دعوی خون درست نباشد بروز حشر — زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند

زحمت مکش طبیب که دل خستگان هجر — دریا فروشیده ساحل گرفته اند

دلداده ام بموی سیاهان که در سخن — بر موی هزار نکته مشکل گرفته اند

فیضی مثال رستم چرخ کامل فضل — پای سر ز خسرو عادل گرفته اند

وله ایضاً

دم صبح ز لعل تو چون شراب چکید — خوی حیا ز بناگوش آفتاب چکید

ز بند خنده سحر و ماه لبم کجا بست عرق — که مست کردم از دامنم شراب چکید

ز شوخ چشمی خود عاشقم بروی گلی — که هر رشح عرق شرم ز نقاب چکید

بتر بس تا که سحر چون ز خواب برخیزی — ترا ز لب مراد خون ز جانه خواب چکید

تو باده با دگران خور که بر لب من هم — بس است قطره خونی که از کباب چکید

ز بس درین شکن طره جان دل افتد — اگر گره زنی از تار مشکناب چکید

کتاب عشق تو هر که رقم زد فیضی / هزار نکتهٔ رنگین از آن کتاب چکید

وله ایضاً

عرق از آن تن نازک در آفتاب چکید / چو آن گلی که در آتش از او گلاب چکید

بر آتش دل من آب زد چرا از دیده / گلاب شرم تو چون از گل عتاب چکید

کجاست شیشه که از دیده‌ام سرشک بریخت / کجاست باده که خونابه از کباب چکید

نگاه او چه بلا کس نبود نمی داند / که خون ز دامن مژگان شیخ و شاب چکید

چرا نه جای بکا نسوزم روانی را / که قطره قطره بر آتشین شراب چکید

چو نغمهٔ آن مطربم که از کف او / می بگوش من از کاسهٔ رباب چکید

مگر ز نازکی طبع زد رقم فیضی / که خامه رشته شد و از نوک خامه آب چکید

وله ایضاً

روی تو در نقاب حیا در حجاب‌ها / این چشم زخم مه و آفتاب‌ها

لعلت کشی پرستی ... / پاک از رنگ تهمت لبی شراب‌ها

زلفت که دام راه دلا بگرفته / بر آفتاب روی تو بند نقاب‌ها

چشمت که پرده سوی ... ملک کند / در زیر پردهٔ مژه مست و خراب‌ها

قدش که جلوه آتش حسن جهان برده / با اضطراب باعث صد اضطراب‌ها

خالت که آیهٔ این همه اعجاز بر رنگ / دلها نظاره او خون ناب‌ها

خطت که زد به نامهٔ فیضی سیاه که / در صد هزار پرده چو خط کتاب‌ها

جمال جانم

وله

جهان طاووس آزادی ندارد / که از بی دام صیادی ندارد

من آن را آدمی هرگز ندانم / که سودای پری زادی ندارد

برو خود کو ادا جلوهٔ تیغ / که دل در بند شمشادی ندارد

بلا خورده باد آن خون گرفته / که سر بر تیغ جلادی ندارد

ز مرغی گم شد امیدی ندارد / که از گل چهره فریادی ندارد

مکن بنیاد جمعی که چنان‌ها / بنای حسن بنیادی ندارد

از آنم در وفاش کرد فیضی / که او جز عشق استادی ندارد

حرف الدال

وله ایضاً

بنویسید برای من محزون تعویذ / که خطش بسته‌ام از رشتهٔ جان تعویذ

با خط یار ز بهر کاغذ چه سود / پیش عاشق بود افسانه افسون تعویذ

چون دلم بستهٔ زنجیر پریرویان است / ای پری خوان ندید فایده اکنون تعویذ

دیده‌ام از لطف کرمی کرد بجود پیچم / وه که آتش شکیم ساخته افزون تعویذ

بهر دل خون شده زلف تو در تیغ ختا / که ز رشک تو ... که ازین تعویذ

می بر پیش بهر گریه خونبار آب / دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ

در تب و سم رود روان فیضی تو شده / آن جبین گرا ... تعویذ

وله ایضاً

کتاب عشق تو هر که رقم زند عشق هزار نکته بگفتن از آن کتاب چکید

...ن گل که در آتش از دل برون چکید
...ب شرم تو چون از گل گلاب چکید
...است باده که خونابه از کباب چکید
...چون ز دامن مژگان شیخ ساده شد
...قطره قطره به آتش شراب چکید
...ن گوش من از کاسه رباب چکید
...ز خانه زر شده و از لوک خانه ...

...این چشم زخم مه و آفتاب
...یاد آب و رنگ تحت لبی شراب
...بر آفتاب روی تو بند نقاب
...در زیر پرده مژه مست و خراب
...ز اضطراب باعث صد اضطراب
...والها نظاره او خون ناب
...در صد هزار پرده چو خط کتاب

ولہ

جهان طاوس آزادی ندارد — که از پی دلم صیادی ندارد
من آن را آدمی هرگز ندانم — که سودای پری زادی ندارد
برو بنود گوارا جلوه باغ — که دل در بند شمشادی ندارد
بلای خورده باد آن خون گرفته — که سر بر تیغ جلادی ندارد
ز هر عشقم که شاهم بید... — که از گل چهره فریادی ندارد
مکن بنیاد هجر که جهان... — بنای حسن بنیادی ندارد
از آنم در وفاش کرد فغفور — که او جز عشق استادی ندارد

حرف الذال

ولہ

بنویسید برای من مجنون تعویذ — که خطش بسته ام از رشته جان پیچ تعویذ
با خط یار زهر کاغذ پیچیده چه سود — پیش عاشق بود افسانه افسون تعویذ
چون دلم بسته زنجیر پری رویان — ای پری خوان ندهد فایده اکنون تعویذ
دیدم از زلف گره گیر بجوی سیم — وه که آشفته ام ساخته افزون تعویذ
هر دل آن شده زلف و رخ مشک ختن — که ز رشک او بسته که از خون تعویذ
می رسد بیش... — دست ساقی شده در گردن گلگون تعویذ

در تب و غم رز دون فغفوری بنوشته
آتش حسن کرا سوخت ز بر... تعویذ

ولہ ایضاً

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ … که دیده‌ام ز محبت شده سفید چون کاغذ
خطی که چون اسیران هجر آورده‌ای … و اگر نه با سیهی چیست لاله‌گون کاغذ
فراق نامهٔ غم می‌نویسم آن بهتر … که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
نه محرمی که بیاید مرا برد بیرون … نه همدمی که برون آرد از درون کاغذ
بنامه دل ننهادم که هیچ کم نکند … ز بیقراری دلهای بی‌سکون کاغذ
حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت … اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ
بکف سفینهٔ معنی در انجمن فیضی … فسونگریست که دارد پر از فسون کاغذ

حرف الراء — وله ایضاً

ساقیا گرم شود ساغر می زود بیار … بهر سرگرمی من آتش پر دود بیار
همت پست قدم چند ز لوبم دارد … آب فرعون بده آتش نمرود بیار
دمبدم باده لعل از ساغر زرین درده … تاج اقبال مرا لعل زر اندود بیار
باد در جلوه و مرغان سلیمان مسته … مطرب از پردهٔ نو نغمهٔ داود بیار
عود سهلست که در بزم برند از پی بخور … نی پی ساز گرت دست دهد عود بیار
حاجی بادیه پیما ز کجا می‌آیی … خبری داری اگر از ره مقصود بیار
فیضی این بزم نشاطست [illegible] … از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

وله ایضاً

ای کوکبهٔ حسن تو با ماه برابر … از من ز تو تا ماه فلک راه برابر

خورشید

خورشید من از عاشق خود روی بگردان … در راه چو آیم به تو ناگاه برابر
از تشنه‌دلم در وقت رفتار ز الحب … ترسم نبود رشتهٔ آن چاه برابر
بر روی چو روز تو شب زلف سیه کار … کم کم شود و گاه فزون گاه برابر
با طوبیش از سرو مگو سیر که نبود … بالای بلند و قد کوتاه برابر
در عشق مپرس از [illegible] که آمد … صد کوه درین راه به یک کاه برابر
فیضی بر و از در سبحه که نباشد … صد غلغل تسبیح به یک آه برابر

[illegible]

وله ایضاً

ای جان از جان من نزدیک تر … وی بجان و دل ز تن نزدیک تر
هست ای گل پیرهن خواهم شوم … با تنت از پیرهن نزدیک تر
وا دهی از لب باده کز بهر نقل … داری آن سیب ذقن نزدیک تر
صد گره در طرهٔ مشکین زدی … سنبلت شد با سمن نزدیک تر
هر نفس جان نوم بخشی اگر … در سخن آری دهن نزدیک تر
حال خود گویم که می‌باشد دل … حرف عشق از هر سخن نزدیک تر
فیضی از کوی تو دور افتاده هم … در سفرها از وطن نزدیک تر

وله ایضاً

زهی خاکدرت [illegible] دیده ظاهر
غبار تو [illegible] کحل الجواهر

خیال خود ببین در دیده دل	که ظاهر گشت از چندین مظاهر
کسی داند جنون عشقبازی	که باشد در فنون عشق ماهر
دوای زرق آلوده زاهد	نگردد جز بجنون دیده طاهر
نپرسند هیچ از باطن ما	فوا ویل لاصحاب الظواهر
چرا با هر کسی گویم غم دل	فان الحال عند الحق باهر
ملامت میکند ناصح بفیضی	به بینه چشم ظاهر بین مظاهر

ولہ ایضاً

ای بر کمند فتنه غبار از نگاه دار	تیر کرشمه ایست کمان از نگاه دار
سلطان ملک دل تو بی امروز در جهان	از دست بی دفینه جهان را نگاه دار
در خیل کشتگان تو با او کار ماست	جان داده میروند نشان از نگاه دار
هست جو مدام کوی افکنده نگاه	کو هر غبار ... کاروان نگاه دار
دیده ... ایستک حسرت حوانغم مرز	ای دل تو تیر آه و غبار از نگاه دار
ایمنی نظاره آن شهسوار کن	گر کعبت سجود جمال از نگاه دار
فیضی چو شمع تشنه دل در میان	سر میرود بیا و زبان از نگاه دار

ولہ ایضاً

باده در جوش است و نوبت تشنه	ساقیا خذ ما صفا ودع ما کدر
در خرابات مغان که زرگشت	هر صراحی چشمه هر ساقی خضر

بده

بده ساقی و شو ممکن که یک قدح	مکران عشق را ساز دمعر
ای رفیق از من شنو غافل مباش	عشق دردی باده مجنون مخمر
کرده ام اشک خونخوارم زدوست	مطمئن عند ملیک مقتدر
عشق تو نیست پوشیده زخبر	شد از آن مجنون بعالم مشتهر
جام می خواهی بگو فیضی مدام	همچو حافظ ایها الساقی ادر

ولہ ایضاً

ما زاقتاب ... را سر خشیم آخر	وین چشم باز مانده بر او دوختیم آخر
دکان آرزو را چیدیم بر سر هم	چندین متاع حسرت اندوختیم آخر
با ساده لوحی خود ... خرده عرفی	دیباچه صبوری آموختیم آخر
داغ جنون جانا رک رفتیم در بیابان	وز سر چراغ مجنون افروختیم آخر
فیضی ز عشق خوبان خو سوز دل چه حاصل	تا چند آه حسرت خود سوختیم آخر

ولہ ایضاً

باز میرسد عشق و زجا رفت پای صبر	جایی که شوق جلوه نماید چه جای صبر
یک هیچ جز غم عشق ...	از آسمان اگر گذرد بنای صبر
درخش کر صور ... زما مرنج	جا کرده دل او گرست از برای صبر
جز خاک نیست نقد محبت که اهل دل	جا ... کیمیای صبر
ای دیده خون ببار که کلفت می آورد	رنگی نه دیده اند از آن به ... صبر

گر صد پیچ و تاب در آید یک نگاه | صد ملک اضطراب بهم رو نمای صبر
فیضی تو عاشقی بشکیب ای نگار | تا آشنای عشق نه آشنای صبر

وله ایضاً

ای تشنه لب بخنجر جولان رسیده گیر | آن خنجر از دست مسیحا رسیده گیر
دست هوس بسر گریبان آرزو | پیراهنی که صد جای دریده گیر
از آسمان چو میرسد آخر زوال | خورشید را بمشرق مغرب دمیده گیر
چون از بهار بوی وفا نارسیده | باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر
از بهر مرده دلان افسرده دل | ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر
چشم هوس بدوز ز نظاره بتان | خونابها ز دامن مژگان چکیده گیر
فیضی ببند دیده ز نقش و نگار دهر | هر صورتی که خوشتر از آن هست دیده گیر

حرف الزاء

بار ره عشق سوده کرد رفتارم هنوز | با وجود کوه کوه غم سبکبارم هنوز
عالم سرشار وصل و من بجان خوابیده ام | دیگران سرخورده و من زان میگسارم هنوز
در تنم یک قطره خون نگذاشت گرمیهای عشق | مدعی داند که من از چشم خونبارم هنوز
سوختم صد ره ز حسرت بیش از آه آتشت | جان بلب آمد ز دم بر نمی آرم هنوز
بر سرم افتاده دیوار فلک خود کرد کوه | همچنان از دست تحمل سر بدیوارم هنوز
غمزه در کار من کردی کشتم نیم کش | ساقیا پیمانه دیگر ده که هشیارم هنوز

گرچه

گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن پیمان گسل | ریزه الماس می بارد ز گفتارم هنوز

حرف السین

ما شهیدان پاک دامان نشوید محتسب | کشته عشقیم غسل ما آب تیغ بس
حرف لعلت زیر لب داریم چون مهر زبان | نام زلفت بر زبان داریم پیچد نفس
سکه در اغیار چشم ما صد در دار | بلبل شوریده دارد آشیان از خار و خس
گر من از بالا بلند آن برنخوردم دور دست | گلبن تاج سدره و طوبی ندارد دسترس
با زبان خوش ترنم ده چو کردی مبتلا | بلبل سرمست را دارند در گلگون قفس
فیضی اگر می بازار حریفان با غمم | زانکه سودا رست نامه عشق باز الهوس

وله ایضاً

نشان راه پیمایان عشق را نشناس | که هست در که دامنش ریزه الماس
زهی شرف پیمایان که پا کم است درد | هزار قافله عقل دگار درون قیاس
کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست | که پای عقل درین راه میکند آماس
چه وادی که درو نها ده یک دو قدم | بپای سوخته هم خضر مانده هم الیاس
کشاده محمل کرت سفر هوس است | که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس
چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش | که میکشند نخست از تن خیال لباس
من و تک و دو این راه پر خطر فیضی | اگر چه زهره من آب میشود ز هراس

حرف الشین

لطفا که بنده گشت چمن پاکدامنش … همچون سرِ فرشته بود پاک دامنش

حور بهشت … … … کافتد بدست مردم ناپاک دامنش

آن گل که سرنوشت بود آستین فشان … حیف است در کف ضرع خاشاک دامنش

باآن نهال تازه که گوشه گان منم … گیرد اگر چه جلوه از خاک دامنش

کودک صید دامن آن نازنین پسر … افتد مگر بچنگ فتراک دامنش

بر پای او که گریه کنان باز سر نهاد … و زان گلیست آب دیده نمناک دامنش

بنگر قبای همت فیضی که تو سبان … پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

ولهُ ایضاً

لطره تا بین شد هیشه بناگوشش … زلبی گرانی دل ما بنهاده بر دوشش

تا به کی آه از آن غمزهای بگرتکو … که از ادای سخن کشته خاموشش

بوعده ای وفا گفته شاد میزیستم … که کودکیست مبادا شود فراموشش

خراب کرد مرا آرزوی آن مستم … که کشته سخن طرفه چشم بیهوشش

شراب تلخ مرا آیدم از آن … مفرح دل من از شکر لب نوشش

از مرا فتنه سر عربده کشید … درین زمان که مرا حرص کشیده در آغوشش

رساند ذوق تو خونابه جگر فیضی … قدح قدح بکشی که ز برجوشش

ولهُ ایضاً

بخواب رفته بجنبید چشم فتانش … که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

ز پا فکنده جولان چابکی شده ام … که شهسوار فلک نیست مرد میدانش

چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات … زمین بلرزه در آید بگاه جولانش

نگاه دیده ش چیست بر نگه دلان … چو صف شکست چه حاجت به پیکانش

دلا ز رهزنی غمزه اش چه میپرسی … سر بریده به بین در رهِ نگهبانش

ز شوق گرد قدوم رود حالی دارم … که گوهر ذره ریگ ز بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر … ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

ولهُ ایضاً

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش … که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

با هل دل که جهان گرد عالم نظر اند … بیام عجب دهد غمزهای پنهانش

جبین که بر زند دامن سوار سبک زد … چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بحشر باز سر قتل عالمی داری … مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان کرم روان حرم چه میپرسی … که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که زخم بنا برد ز تلخ کامی من … فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ قبا یان ملامت فیضی … بان رسید که دامن شود گریبانش

ولهُ ایضاً

آنکه پرهای ملایک شده پا انداز اش … کی توان یافت بهر خاک نشین در سایش

کیست بلبل که بهر نگه پروانه رسد … در نظر گرچه بلند است لبی پروازش

بر سر تربت ما نالهٔ دردی یاد مکن | کشتهٔ آن نیست که دیگر شنود آوازش
داد از عاشق دیوانه خود عشوه دریغ | نازنینی که در آفاق نگنجد نازش
من دلخون شده از غیر نهان میدارم | چکنم وای اگر دیده شود غمازش
گر چه این گریهٔ خونین لب اندر خم لم | عاشق آن نیست که بر روز نهد رازش
فیضی از دیدن رخ غاضبان رسوا شد | کاش دوزند اگر دیده شاهد بازش

وله ایضاً

شوخ یتیم من نگر و عشوه سازیش | بر هم نهاده غمزه شمشیر بازیش
چابک پیاده‌ایست که در جلوه گاه ناز | بر شهسوار صبر بود ترکتازیش
خونریز کافری که بهر پارسا که دید | در خاک و خون کشید ردای نمازیش
شمشیر مینهاد و از غمزه میکشد | صد خون گرفته کشته عاشق نوازیش
سودای من ندارد غافل که هر زمان | افزون شود نیاز من از بی نیازیش

وله ایضاً

فیضی که پیش تیغ خیالش نهاده سر
در عاشقان بس است همین سرفرازیش

کشتهٔ آن ترک بدخویم که با پر دلیش | صید را تا برنیاید جان نخواهد بسملش
همچو خورشید قیامت ده که عالم سوخته | آتشین رویی که صید یدم شمع محفلش
ریختی خون من در روز آشتی باز هم زخاک | زنده آن صیدی که بر فتراک بندد قاتلش
تاب گرمی نیست سلمی را بیابان را | یک نفس بردار شب پرده‌ای محملش

ادل

اول عشق است و میسوزد دل بیطاقتم | وای دریایی که آتش بوده باشد ساحلش
از جمال کعبه گر محروم ماندم دور نیست | گرم رفتاری که آسایش بود در منزلش

وله ایضاً

حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او
نکته دان غمزه میخواهم کشاید مشکلش

گلی که خانه بود رشک گلشن اندیشش | چنین در که صبا در درون رود بویش
کدام گلشن و کو گلستان که صد فردوس | فدای لاله رخسار و سنبل مویش
لباده از حمل آن زرنگ کرم حرمانم | که هست چین بچین در گره در ابرویش
سیاه چشمی خورشید روی من نگرید | که چون سپید شده از آفتاب ابرویش
یک زبان چه توان چنین که گره است | بصد هزار زبان ابروی سخن گویش
ز لب نقش رخش از این بصورت اوست | رخش ز خم دل دور روی نیکویش
کجاست سحرکاری که شعر فیضی را | ز لب ازل بتعویذ دست و بازویش

وله ایضاً

چنین که دوره در جواب سحر فلک | مگر ز باد صبا بیدار ماند دارد
بسیم ما اگر از من بخت چه ابرو | برهم زدست لذین دریا که بر ماهی
من ز غم هجر سحر صحبت کرده می دانم | جان بسم بنا ورد دست بر دلبر زرکاری
مگر شد در حرم کعبه ز نیا ماند کاست | فروغ شب می بهر قندیل محرابش
مرا نا که کند از افتاد در بزم قدح زهر | که دارد لوی خون می‌ کشد پیمان باده نابش

اگر غلطم نگاهت در خون چه غم نازک نیالا | که در آزار دارد تیر دنبالش سجاقی
قبول نظم فیضی بعد ازین دانم که در مجلس | ز هر کس گرمی هنگامه نخواهند جاش

حرف الصاد

خوشا شاطرانه بزم خاص خاص | هوس با کشش شوق و آزرده رقاص
ز عشوه راز کند غلط امید نجات | ز غمزه راز ذوق هوس مجال خلاص
ز بزم عشرت ما غافلند بوالهوسان | عوام را ز سده به پیشگاه خواص
بهر جفا که دلت میکند مکن تقصیر | که چین شکوه نباشد بچهره اخلاص
دلیر باش بقتلم که در شریعت عشق | ز هر کشته خوبان نگفته اند قصاص
جگر که جسته باید ز آب دیده چه سود | که کیمیای محبت نمی‌بود ز رصاص

وله ایضاً

عجب تر از دل فیضی ندیده ایم طلسم
که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص

گر بخت گره گشای گردون شوم خلاص | ور بابی عقل چو مجنون شوم خلاص
روی نجات نیست گرفتار عشق را | یاران ازین بلای خلاصی شوم خلاص
ای پند گو بعشق ز افسانه ام چه سود | من زین بلا عجب که با فسون شوم خلاص
خوابه میچکاندم از دیده هر دم | وه چون کنم کزین دل پرخون شوم خلاص
خواهم بآن نگاه فسون گریم پناه | گر سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص
تا فارغ از دل زرد و اندرون من | مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص

فیضی

فیضی من آن نیم که زغمهای روزگار | از صوت چنگ و نغمه بربط شوم خلاص

حرف الضاد

به بند دیده که در چشم عاشق مرتاض | حجاب ظلمت و نور است این سواد و بیاض
نظر به نقطه دل کن که هیچ نگشاید | ز فلسفی و خیال جواهر اعراض
مباد از همه عالم وصال خوبان را | غرض جز این که به بندند دیده از اغراض
تو نشان دو بار ز اغیار قطع کرده امید | تنی دو دیده و پیکان بسینه چون مقراض
بدردهای محبت صبور باش و منال | که از مسیح نیاید علاج این امراض
سموم بر در عشقم ز بوستان فارغ | سر هوا نبود برگ رنگ و بوی ریاض
بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را | نوشته اند بعنوان او هو الفیاض

وله ایضاً

قبله را روی صف سوی تو فرض | کعبه را سجده ابروی تو فرض
بر در کعبه مسلمانان را | غیبت طاعت هندوی تو فرض
بسکه ریختن خون کسان | همه بر گردن بازوی تو فرض
دل شهری لشکنج آوردن | همه در سلسله موی تو فرض
بنظر بندی صاحب نظران | سحر بر نرگس جادوی تو فرض
سر طاعت بزمین فیضی را | در طواف حرم کوی تو فرض

حرف الطاء

یارب به پاکبازی رندان لاابالی ما | کز تشنه غم زبان جهد از نشاط

چنین هزار کاسه سر ذره ذره شد — در سنگلاخ عشق قدم نه باحتیاط
ای صد هزار ناله که از شست باد غم — باغ جهان تهیست ز گلهای انبساط
گر خون دل خورند حریفان بجام می — ساقی کرم خون نکند میل اختلاط
بردار صفحه امل خود که عاقبت — نه دفتر سپهر بگشد ز ارتباط
کش تا بتنگنای جهان محمل امید — دانا فراخت بر کی اقامت درین رباط

وله ایضا

فیضی تو پاکباز که از بازوی قضا
منصوبه عجب بنشسته درین بساط

ای دل برآر شهپر شوق که از خط — کز محبت نوشتن یار خط
پروانه اهل شوق بپا زدی همت — بر بال مرغ بسته بیاید نگار خط
من یار رسالت در آغوش همدمم — برگردن وفا فکنده بنده وار خط
با یاد او ز نامه و پیغام فارغم — ای نامه بر ز نامه نسیم میار خط
بد مژده وصال تسلی چه صورت است — قاصد ز یار اگر برساند هزار خط
تا تیر شوق چون که هر اگر داری [illegible] — هر که بیکلکم بسر زد کذار خط
فیضی نظاره کن که بخونابه جگر
کلکم کشیده بر ورق نوبهار خط

وله ایضا

تمکر زان خط از گرد روی او غلط — که نیست سبز مرا احتیاج سبزه خط

از [illegible]

ز شرح خال لب او کسی نشود آگه — که هر سند بود از رموز علم نقط
شب وصال دهن دیدن خوش که بسست — برای روشنی روز آفتاب فقط
هوا که جلوه طاوس دشت عشق شد — دریغ خون کبوتر نخواستیم ز ربط
بنام اوی خود ساختم که از خوبان — مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط
بلند و پست جهان کرده ام نظاره ولی — کجاست تازه نهالی چو او که در دلط
نوای کلک تو فیضی برزم حسن دهند — به از ترانه چنگ است و نغمه بربط

حرف [illegible] الظاء

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ — ز باده گر نبوشی بروی ساده چه حظ
گرفتم آنکه لب سلسبیل جا بتو شد — اگر ز میکشی از دست حورزاده چه حظ
اگر عشق لبی کام جان ما ندهد — دلی که جوهر بکشاده است داده چه حظ
ز دل اگر نگشاید گره گل اندامی — چو غنچه صد گره زر نهاده چه حظ
اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد — حریف را بقدح لب بلب نهاده چه حظ
زمانه گو برسان شربت اجل بلبم — که زهر نوش بلا را ازین زیاده چه حظ
بدست دامن گل گر نیاید است فیضی
چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

حرف العین

ما را بتو وصول بود در دلق [illegible] قمع — ما بیم مقام طرب شاهد و برقع
مشکل که رود از دل زار سیاهی — این دانه کی سبز شود در رهمزرع

خواهی رسد ترا بسر و پایان / از تاج مکلل کند و تخت مرصع

دیدهٔ صاحب نظر آن چشمهٔ قربست / هر دل که نه خورشید ازل راست مطلع

سر برزده نور رخ او از دل سنگم / ماهیست بر آن نافه ز چاه مقنع

از غمزهٔ چشم تو برهم زده مجلس / از حلقهٔ زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق بسی بود و لیکن / شمشیر زبان تو رسانید بمقطع

ولـه ایضاً

ای که بهجران چند کنی کام طمع / نتوان بود چنین بوالهوس خام طمع

وصل اگر میطلبی بال و پر از همت خواه / تا کی از دوست کنی نامه و پیغام طمع

باز جستن دل از آن زلف دلاویز خطاست / وای مرغی که کند دانه ازین دام طمع

بزم حوران همه آلودهٔ زهرست مکن / نقل ازین خوان هوس باده ازین جام طمع

هر که از بالپران چشم عنایت دارد / نو بهشتی کند از دیدهٔ بادام طمع

زاهد گوشه نشین کز همه مستغنی بود / دیدم آغاز نیاز دارد و انجام طمع

فیضی از دور فلک ساز بجز نالهٔ خم / جام عشرت مکن از گردش ایام طمع

حرف الغین

روز هجران ز آتش دل مینهم بر سینه داغ / بسکه روزم شد سیه در روز میسوزم چراغ

در طریق آرزو صد خار در پایم شکست / وز نوای آلوده دل از غم نیاید گشت باغ

کنج تنهایی بهشت است ای همدم گو / تنگ مساز و دل ما را هوای باغ و راغ

کام اول

کام اول پای در زنجیر مانند همچو من / هر که را باد بهار عشق پیچد در دماغ

یاد پهلوی کجی کن نامرادی کاهل دل / در نورد دیده زان کاخ هوس بطلع فراغ

دردنوشان محبت را شفا این جام بس / بوالهوس سیلی صراحی خوابگه تو ایاغ

از دل من گرد ... فیضی چست جو / صد بیابان راه زان سوی عدم دارم سراغ

حرف الفاء

زهی بر زلبت صد هزار حرف شگرف / لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف

خوشست بر رخ خون دل ز دیده روان / چنانکه بر ورق زر دو صد ولی شگرف

عجب که زنده دلان از حیات لب شایند / دو روز عمر که در عاشقی نکرده صرف

در آبدیدن عاشق اگر نظر خواهی / که این گهر نتوان یافت جز بلجهٔ ژرف

فکنده شیردلان را به تیر غمزه دو شست / شکارپی که ز فتراک او به بند ده طرف

اگر گدا فتد اندر فلک ز آتش آه / بچشم مردم افسرده دل نماید برف

بگو بسنگ دلی راز ای کشتهٔ فیضی / که همچو صفحهٔ سنگی نشود ... حرف

ولـه ایضاً

پاکبازان بر بساط عاشقی بستند صف / زان میان من هر دل را یکبار دادم از کف

نیست جز در دیدهٔ دریا دلان ... / ان جلیلی که هرگز آید بر آن اسم صدف

با هزاران جان چو ایزدم زنده ره بازار عشق / نقد عمری که در سودای خوبان شد تلف

طفل اشکم راز پنهان مرا کرد آشکار / عاقبت رسوای عالم شد بدین رزین ناخلف

خط حجاب روی او شد آه یا رب چون کنم   هم مگر خورشید بر دارد ز روی کلف
چشم گریون استخوان شد در ره خوبان ضعیف   تا مگر روزی پی تیر هدف گردم هدف

بسته فیضی امام شیخ و دانشمند شهر
عاشق رند و نظرباز و تکلف برطرف

وله ایضا

باده صافست و محتسب منصاف   دردکش را که میرسد به الطاف
باکه گویم که میدرد ساقی   پرده عاشقان بستر عفاف
عقل از کف سپر فکند از دور   عشق هر جا کشد کمان مصاف
آهوی مست من اگر این است   شیر نر بر زمین گذارد ناف
گفتم از حسن دیده بر بندم   چکنم با نگاه دیده شکاف
بر سر چار سوی رسوائی   گوهر عشق را منم صراف

فیضی از حرف عشق لب بربند
پیشگاه ادب رسید علاف

حرف القاف

برکن دل از کتاب و منه چشم بر سبق   تا چند در میانه چو دیوانه بر ورق
کی از شکاف خامه گشاید در حضور   از تیغ عشق پرده دل را نکرده شق
هر سطر را گمان ره راست برده   کج رفته هر که نه این است راه حق
تو چشم بر سیاهی و بهر تو گرد چرخ   چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق
بر بوسه گر کنم بحث ملا جدل بیت دل   نبود نتیجهٔ تو ز گرمی بجز عرق

دانم

دانم دل تو چشم نپوشد ازین رقم   بخود زنیم جان تو قیمت کی حق
فیضی بمن نگار حرف و نقطه ترب   گر هر که سیاه لوح بود برده آمرب

وله ایضا

کی زیب جهان گم گردد از نبود عشق   نه چرخ هیچ نیکی لا ده نه بسود عشق
عشق آتشیست به طلب کار خون ما   ای عقل هست که بر هم خوان عشق
مجنون شود ببین که فرون تر نمانده   از ذره های ریگ بیابان فنون عشق
داغ غم خون لب شکر خنده برق   از من بپرس حال درون درون عشق
دود از دلم برآمد و پروانی کند   جادو نگاه را چه اثر از فنون عشق
گو نه نظر ببین که فلک چون سحاب   کین خانه را مدار بود بر ستون عشق
کس دوخته بکار از دست آزه   فیضی زبون ال شده دل زبون عشق

حرف الکاف وله ایضا

جمی ملک یک جانک ما اطهر نامک   ما من جبانک ما اعلم سلطانک
فیضی رب خوبان وبطرز جوبان   در هر نفس گوبان سبحانک سبحانک
ای پرتو صبر از تو مه آینه دار از تو   نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک
ذات تو نهان ز زر حدیث زبان برتر   سکرت ز بیان برها ای سبحانک
حرف تو کجا خواند وصف تو کی داند   کنه تو کجا داند این عقل بشانک
فیضی بره وجدان در معرفتی حیران   والعجز عن العرفان هذا الحد عرفانک

وله ایضاً

منم که کشمکش طبع و دل عربده ناک / که گریبان فلک بدرکف که دامن خاک

برخ سامعه ام داغ علامت زلبود / بلب ذائقه ام زهر هلاهل تریاک

نه درین جلوه که هم رخش امل در جولان / نه درین جبه که هم صید طرب در فتراک

سیل غیرت در و دیوار خرد ساخته پست / برق حیرت خس و خاشاک هوس سوخته پاک

سر شوریده کلاه خرد افکنده بکج / دل دیوانه گریبان صبوری زده چاک

بر چنین کاسه خاشاک صفت از غم دل / دردلم شکوه چو آتش که فتد در خاشاک

فیضی از پیر مغان فیض طلب کن قدحی / گرد اندوه ابد پاک بدارا د تاک

وله ایضاً

ای قدرت نازک و میان نازک / گویت نیز همچنان نازک

شود آلوده در سخن گفتن / بس که آمده ترا زبان نازک

در تبسم شود لبت رنجه / که بود جوهرش چو جان نازک

پیش چشمت نمیکنم فریاد / که بود طبع ناتوان نازک

عمرها شد که عاشق اویم / دل همان سخت و او همان نازک

نیز نتوان بسوی او دیدن / بس که شد خوی آن جوان نازک

حرف اللام

وله ایضاً

زهی تیغ نگاهت جهان جهان مقتول / اجل نکرده فرستاده غمزه تو عدول

ومنه

چه فتنه ای تو که در دور غمزه تو شده / موکلان قیامت ز کار خود معزول

دو چشم روح فریب ترا به استغنا / که جان خضر و مسیحا نمی کنند قبول

بر در نگار نگاهی که زنده ماند کس / چه نازکی که شدی از حیات خلق ملول

چه احتیاج نیاز محرمان عشق که نیست / میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول

بوصف خال تو صد حرف تازه می گفتم / اگر نه قصه زلف تو میکشید بطول

کجاست روی خلاصی ز دوست فیضی را / که بسته پای دل و قطره معقول

وله ایضاً

ای ز خوبان جفاجو دست ستمکار سبل / فتنه جویان را خطاهای تو دستور العمل

جلوه خالقت ربا بر فتنه آموز بلا / غمزه عاشق فریبت کارفرمای اجل

والد نقش جمالت ساده لوحان ابد / عاشق خلق بلند نقشبندان ازل

بهر غارت کردن دین و دل و هوش و خرد / عشوه هایت بی بدیل و غمزه هایت بی بدل

هر زمان حسن تو می خندد بدعوای دلم / ملک عشقت این بنا بیخ حق اتی اجل

چیست این جادو که هم چندین بسی چشمی مگر / نسخه های سامری چشم تو دارد در بغل

گرچه فیضی از جفاها طومارست در نوشت / حسب حال عشق بازان مانده دیوان غزل

وله ایضاً

تا گرفته بدل و جان من منزل / دل ز جان رشک برد جان از دل

عشق بخواه و ملامت جان کاه / مرگ آسان و جدایی مشکل

عقل و دانای ملامت فرسای   صبر دیوانهٔ زنجیر گسل
جان من این همه نادانی چیست   در دلم باشی و از دل غافل
در گرفت آتش حسن تو بدل   وه چه شمعی که بسوزی محفل
شاه نخجیر که شیدای غمت   خون خود را بتو کرد بحل
نیم جان ماند ز غم فیضی را   ماند از زندگی خویش خجل

ولُه ایضاً

عمریست که در هوس این دل   بر ره زنی من است این دل
بر خاک دل مرا مفکن   کآئینهٔ روشنست این دل
از برق بلا عجب مدارید   گر سوخته خرمنست این دل
بر سنگ چه میزنی دل من   کز داغ نه آهنست این دل
مانند هوس فشد که در عشق   جز بس نشیمنست این دل
دل را چه هوای لمعهٔ نور   خود آتش ایمنست این دل
گلشن چکید ز آتش عشق   دیوانهٔ گلخنست این دل
ای دوست ز دل مباش ایمن   هشدار که دشمنست این دل
در ماتم من نشسته فیضی   در ناله و شیونست این دل

ولُه ایضاً

می کشد عنان عشق از دست دل   می برد تاب و توان از دست دل

روزگار

روزگاری شد که از دست من آه   دل بجان و من بجان از دست دل
صبر و هوش رخت در صحرا نهاد   این ز دست دیده آن از دست دل
وه چه دانستم که افتم عاقبت   در بلای ناگهان از دست دل
دل اگر اینست خواهد شد خراب   این جهان و آن جهان از دست دل
دل بفریاد آید از دست زبان   بس که می نالد زبان از دست دل
سیر شد فیضی ز عمر خود هنوز   میخورد خون همچنان از دست دل

ولُه ایضاً

اتانی رسول و اتانی الرسائل   لقد سیر قلبی تملک الوسائل
ز علی الحرف چه فرش هویدا   الوف المعانی صنوف الفضائل
گی گشته تعویذ بر بازوی دل   کی بود بر گردن جان حمایل
عبارات آن از نجوم ظفایر   اشارات آن از عنایت دلایل
چه نقش عجیبست کزره سرزده   زهی حسن قول و زهی لطف قایل
بنازم زهی کعبه پاک دینان   که دلهای پاکان سوی اوست مایل
علی المراتب سبقت المناقب   حوت المحامد صنوف الشمایل
زهی آفتابی که با ذره قدران   بآخر رساند عهود اوایل
ز دریا دلی مستفیض است فیضی   که برد از کفش موج دریا بساحل

حرف المیم

هرکه شمار دفتر غم سر بسر کنم — خواهم ز خون دل سر انگشت تر کنم

ای آنکه صبر مصلحت انتظار کی — بنشین دمی بدیدنکه دل باخبر کنم

یکباره گره ز ابروی وانگاه از جگر — تا آرزو گره گره از دل بدر کنم

در روز بازپرس کی از زهره جگر — تا شکوه ز دست تو پیدا دگر کنم

امروز زان بترس که فردا ز دست تیغ — بر سر فکنده خاک سپر از خاک بر کنم

گر ناگهان خیال تو آید بچشم من — غایب شود ز پیش نظر تا نظر کنم

فیضی بمجلسی که نیاید ز دود دل — مستانه زمزمه ز آه خون در جگر کنم

وله ایضاً

ما با مسیح باده حبابی خورده ایم — آب خضر ز ساغر خورشید خورده ایم

از باغ آرزو گل اقبال چیده ایم — وز نخل بخت میوه امید خورده

سرمست شوق وصف خبر نوشته ایم — جام مراد از کف خورشید خورده

جیب از پرو رشته گران میرسد بگوش — تا می ببانگ بربط و ناهید خورده

گلگون می که در طلبش باز گرید — در پای سرو در قدم بید خورده

فیضی حیات ما ز شراب دمادمست — نی همچو خضر حسرت جاوید خورده

وله ایضاً

تخم عشق خیره و شر ماییم — از بد و نیک مختصر ماییم

سر بسر جیش ما هنر عیبست — عیب جویان بی هنر ماییم

افتابی

آفتابی نهفته در دل ماست — شب امید را سحر ماییم

در کمینگاه عشق چون سپر — فارغ از بیم در دسر ماییم

نیست ما را سری به سوختگی — مست پیمانه نظر ماییم

گرچه داریم گنج تنهایی — محرم عشق راهبر ماییم

تیرباران عشق بر دل ماست — ناوک فتنه را سپر ماییم

فیضی از جام عشق بیخبریم — تا درین انجمن اگر ماییم

وله ایضاً

قصه پیچ او اجل میکرد نازش داشتم — نیم جانی از برای نیم نازش داشتم

هجر غافل کرده جانم برد از کف در زمین — چشم قتل از غمزه عاشق نوازش

وقت جان دادن نبستم چشم تا فردا مگر — بر امید وعده دیدار بازش داشتم

از زبان بنده کاشتم او نگفتم پیش کس — داستانها گر زبان سحر سازش

وه چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا — دل که عمری من بخلوتگاه رازش

گوهر دل تا نهان دارم فشاند سیل — ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم

داشتم فیضی دل خود بسته نخل قد او — در میان عشق بازان سرفرازش

وله ایضاً

مسافرم که دنبال تو دست گیرم — بجای گوشه فتراک دامنت گیرم

مباش در پی آن سینه مختصر ورنه — کناره از نظر مردم افگنت گیرم

هزار بادیه گردیدم و نبود رهم که گوشه از نگه دزده نهضت گیرم

بجرم عشق اگر سوی دوزخم ببرند در آتش از غم خود راه جنت گیرم

نقشه صورت حال از تو دوده پیدا دلم که آینه ز دل هیچو هیئت گیرم

ز بهر راتبه خواران کوچه گاه بلا برات بر لب لعل از چشم پر قیمت گیرم

اگرچه تیره دلان همنفس شوی فیضی نظر ز آینه طبع روشنت گیرم

ولُهُ ایضاً

دکان عشق فرو چیده کرم بازارم زر معامله با پادشاه خود دارم

درست سینه پر از گوهر محبت شاه بصد هزار متاع گران سبکبارم

نفایس دل و دین همه هیچ بنگاه بمن معامله کن که راست گفتارم

ز آنکه گوهر دل داده ام به نیم نگاه اگر مضایقه در دین کنم گنه کارم

بماهتاب خیالم مخوان که در صفت ستاره سوخته آفتاب دیدارم

ز فرق تا قدم مو بموی من عشقی کمان مبر که درین خانه نقش دیوارم

بود جواهر اخلاص در دلم فیضی که دارد این همه سرمایه که من دارم

ولُهُ ایضاً

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم گل بر سرت گران و سبک کوه بر دلم

آتش بمن مزن که نخواهد شدن خلاص کالای تحت غم تو چو شیر و شکر دلم

دل کامجوی دیده نظر باز چون کنم سرتا بپای دیده ام و سربسر دلم

بوی جگر

بوی جگر همی شنوم از کباب دل کآتش گرفته گرد عشق چون جگر دلم

شبها بس که باد تو دارد در آتشم چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم

گر آتش خیال درونم نشسته است از قطره های خون نشسته بدر دلم

آسان نسوخت دل فیضی ز دست بد عشق است کوه آتش و در روی کمر دلم

ولُهُ ایضاً

گر بپا کردیم و آتشبازی ماه و مهر ریختیم آه ازین طالع که در دریای آتش سوختیم

در دل صد درد هر کانش چو سوزن می خلید ما بآن سوزن دل صد چاک خود دوختیم

نیم جان دادیم و دیگر قیمتش نقد آرزو گرچه ما هرگز متاع خود گران نفروختیم

در ازل چون ساده آمد لوح ما از حرف عقل گرد عشق ورا فراموش آنچه ما آموختیم

بود فیضی تا بهش ما جان و دل اندوختیم عاقبت تاراج غم شد آنچه ما اندوختیم

ولُهُ ایضاً

منم که سوده انگشت گرم خوبانم ستاره سوخته آفتاب رویانم

ز نیکوان همه غیر نکوئی هرگز همین منم که بحال بد از نکویانم

قدم بسر همه کرده ام براه طلب بصد هزار قدم راه وصل پویانم

دو دست سجده صد قم بر آستانه عشق جبین که چهره بخوناب دیده شویانم

فتاده دانه نادیده ام بخاک غبار نوای عجب ز کرامت دگر برویانم

بحق صید که ساقی نکو سخنان که چون بدور تو من از همه سبویانم

بهجر ساخته خاموش طوطیم فیضی   بروی آینه روی سخن گویایم

وله ایضاً

هر شب که در هوای تو پروانه سوختیم   صد شمع را در آتش پروانه سوختیم

زان باده که داد مرا ساقی ازل   آتش شدیم و ساغر و پیمانه سوختیم

این چشم باز مانده نشد گرم گریه‌ها   عمری دماغ بر سر افسانه سوختیم

تا در دریغ بر نرسته تخم آرزو   بسیار در زمین هوس دانه سوختیم

بر فرق تا سپاره زده داغ جنون نمو   از گرم خوبی دل دیوانه سوختیم

میخزد از درون ما او جنانه نو   همسایه را کناره که ما خانه سوختیم

فیضی دمی که گرم سخن شد زبان ما   از حرف آشنا دل بیگانه سوختیم

وله ایضاً

دو که محروم از طواف کعبه جان میرویم   تشنه لب از پیش حل دریای عمان میرویم

رب دریا با صد فریاد و افغان آمدیم   بار چون دریا با صد فریاد و افغان میرویم

گرد عالم گشته‌ایم از موج خیز او ولی   هر قدم از دیده سر بر کرده طوفان میرویم

یا رسول الله بخوان ما را بسوی خود که ما   روضه‌ات نادیده سوی [illegible] میرویم

چشمه شیرین تو و ما شوربختان از تو دور   تشنه مستی فنا که با تلخی هجران میرویم

فیضی از ظاهر پرستان ارادت نیستیم   ما بطوف کوی او از راه پنهان میرویم

وله ایضاً

فی روزم

میبنم ودگر بیشی بروز میکنم   چون شمع گریهای گلو سوز میکنم

هر موی بر تن من شمع شب شود   چون یاد آن خدنگ جگر دوز میکنم

گر دیر دیر میکنم در حسرت مریخ   خود را بدوری تو بد آموز میکنم

خورشید عشق از دل من تا طلوع کرد   فرخنده کی بطالع فیروز میکنم

بر من هر آنچه میرسد از عشق گو برس   من ترک عقل عافیت اندوز میکنم

فیضی چنین که دوده دلم میزند علم   خورشید را ببین که تیره روز میکنم

وله ایضاً

چون سخن از آن دهن و زلف مسلسل گویم   سخن مختصر و درپس مطول گویم

خورده دانان جهان یکسره موی شکنند   بس که وصف دهن تنگ تو مجمل گویم

شبی از روز قیامت طلبم افسرده   گر ثبت فی زلف تو مفصل گویم

چون رسد قصه شوق تو تا آخر شب وصل   خواهم از شوق که آن قصه ز اول گویم

ناصحا چند من حرف نصیحت گویی   غرض آنست که من هم سخن مهمل گویم

فیضی از شیخ و برهمن دل [illegible]   تا بکی نکته توحید بجولا گویم

وله ایضاً

ما چو خورشید در جهان گردیم   وز همه دور دور میگردیم

در دل ماست مهر سیم بران   زین سپیدان بچهره زردیم

ما بخورشید عشق تب گرمیم   از هوای بهشت دل سردیم

نیست جز ذوق عشق و لذت درد   در جهان آنچه با خود آورده‌ایم

شاهباز فرشته پروازیم   نه چو گنجشک جسته پر دیدیم

نیست ما را سری بصحبت کس   همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جان سوز   گر نمی‌بود ما چه می‌کردیم

وله ایضاً

بهار آمد چنین تنها نباشیم   گر او بی ماست بی او ما نباشیم

سواد شهر دلها را سیه کرد   چرا چون سبزه در صحرا نباشیم

همه خاک مذلت زیر پا   بباد صبح اگر همتا نباشیم

هر جا ساقی گلچهره باشد   روا باشد که ما آنجا نباشیم

ز دنیا کام بستانیم هر دم   مگر آن دم که در دنیا نباشیم

تو ای پیمان شکن شب تا شب   که ما باشیم فردا یا نباشیم

چو باز از نظر کرم است فیضی   همان بهتر که در سودا نباشیم

وله ایضاً

ما آتش درون بصفت آب گشته‌ایم   وین نقش بسته را چو سیماب گشته‌ایم

دزد طمع بشحنه جلاد داده‌ایم   گاو هوس بخنجر قصاب کشته‌ایم

ما رهزنان وقت فلک پرواز غفلتیم   بس کاروان فتنه که در خواب کشته‌ایم

اعدا بخون ما کمری بسته اند ما   خود را به تیغ غمزه احباب کشته‌ایم

مستان زهر قهر نفس خام چه کرد   خود را به نیم زخمه مضراب کشته‌ایم

فیضی ز کیمیای قناعت مکن عجب   در بوته گداز زر ناب کشته‌ایم

وله ایضاً

ساقی بره میکده بی تاب نشستیم   کو موج که ما در ره سیلاب نشستیم

خرم نچکانید می جگری ما   هر چند درین دشت جگر تاب نشستیم

خاکستر ما بود که کوتاه تقصیر   پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم

دیدیم که اکسیر طلب نیم تمام است   در آتش تفسیده چو سیماب نشستیم

گر دیده برآییم ز گرداب چنین   کاندر طلب گوهر نایاب نشستیم

دیدیم که در کعبه بجایی نرسیدیم   روی سوی پشت خم محراب نشستیم

فیضی بره پیر مغان خاک نشین باش   انگار که بر مسند داراب نشستیم

وله ایضاً

امروز نیست از تو روز دیگرم   با سینه پر آبله از سوز دیگرم

طاوس صبر کو نفکن بال و پر بخاک   کز کف پریده مرغ نوآموز دیگرم

گو آفتاب نور مفشان بمقبلم   کاتش نشین ز بخت سیه روز دیگرم

غمها نهاده بر سر هم در دل من است   از خیل غم کشان سیه اندوز دیگرم

هر شب کدام جراحت شوم که چرخ   هر دم زند خدنگ جگر دوز دیگرم

فیضی ستاره سوخته‌ام من بگو که تا   از روز من مپرس که بد روز دیگرم

ولهُ ایضاً

ماییم جان در آن خم گیسو گداخته‌ایم — صد آرزو بهر شکن مو گداخته‌ایم

جان ذره ذره بر سر کویش بباد رفت — دل پاره پاره بود بهر سو گداخته‌ایم

لختی جگر که آخته در ریش سینه‌ها — لختی اگر به پیش یک سو گداخته‌ایم

بستیم محمل هوس از منزل مراد — سیلاب دیده تا بسر زانو گداخته‌ایم

بردیم بار دل بسر کوی آرزو — شوقی بصد هزار تکاپو گداخته‌ایم

سامان چنین پذیرهٔ صورت چنین نبود — کاری که ز آتش تو بدخو گداخته‌ایم

فیضی حدیث ما ز نگاران هند پرس — کین کارگاه چین بجادو گداخته‌ایم

ولهُ ایضاً

خواهم لب از این آه جگرخوار ببندم — در پارهٔ دل دیده چو از یار ببندم

گر گردش چشم این بود آن سلسله مو — ناقوس بجنبانم و زنار ببندم

از روز که در خانهٔ من جلوه نمائی — صد پردهٔ دل بر در و دیوار ببندم

گر ز آن پی گلگشت بگلزار درآیی — بر باد ز غیرت ره گلزار ببندم

خون گریم از این بخت که گر بهر تو چینم — گلدسته بر بندد و من خار ببندم

ناکرده اثر هجر دل تنگ گذارد — مرهم که بداغ دل افکار ببندم

فیضی نشد دم هر بی هوسی عشق — مردانه کمر به که درین کار ببندم

ولهُ ایضاً

خواهم

~~خواهم لب از این آه جگرخوار ببندم — در پارهٔ دل دیده چو از یار ببندم~~

~~گر گردش چشم این بود آن سلسله مو — ناقوس بجنبانم و زنار ببندم~~

~~از روز که در خانهٔ من جلوه نمائی — صد پردهٔ دل بر در و دیوار ببندم~~

~~گر ز آن پی گلگشت بگلزار درآیی — بر باد ز غیرت ره گلزار ببندم~~

ولهُ ایضاً

خواهم لقبی به عشق شماری دگر کنم — راهی دگر بگیرم و کاری دگر کنم

از رنگ و بوی گلشن صورت فریب دل — نظارهٔ شگفت بهاری دگر کنم

لب نارسیده از لب این باده خوشم — دستی بلب نگار خماری دگر کنم

کز دولت خواه نگاهی رسیده‌ام — زین بعد باز قصه نگاری دگر کنم

از کوی عشق راه بجایی نبرده‌ام — دیگر گذار راه گذاری دگر کنم

وین چشم را که دیده ز هر خال و خط فریب — صورت پرست نقش و نگاری دگر کنم

فیضی چو دید سر بسر از ساقیان بزم — خود را حریف باده گساری دگر کنم

ولهُ ایضاً

ما شیشه بفرق دل بی تاب شکستیم — الماس بزیر قدم خواب شکستیم

هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود — رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم

نگذاشت ز خورشید بود خرقهٔ ما را — گردون کتان رنگ ز مهتاب شکستیم

از بس ساحل مقصود ندیدیم نشانی — صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم

توبرشته مگذار که ما نعمت خشیان / درکام هوس نشتر قلاب شکستیم
فیضی دل فیضی چو به و مهر روان گشت / ما قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

وله ایضاً

دوش نگاه سرخوش زلف تو باز یافتم / فتنهٔ روزگار را رشته دراز یافتم
درد دل ایجان من بر سر درد شد روان / بس که طبیب عشق را دخت نیاز یافتم
خیز و بکف باده ده کرم کن ای جوان کهن / ابلق صبح و شام را در تک و تاز یافتم
نور خدای در دلم تافت ز طلعت بتان / در حقیقت اندرو عشق مجاز یافتم
طالع من نگر که چون در شب زلف دلبران / گوهر شب چراغ دل کم شده باز یافتم
سیمبران سنگدل میل کنند سوی من / ز آتش عشق بس که زر لب گداز یافتم
فیضی بی نوا که شد کشته سرای تو بتان / هر نفس از نی قلم زمزمه ساز یافتم

وله ایضاً

بی تو ای ماه چه سازم چه کنم / حکم آه چه سازم چه کنم
بخت برگشته من اختر طول / هجر جان کاه چه سازم چه کنم
دوست مستغنی و دشمن غالب / وصل دلخواه چه سازم چه کنم
آه ما دیده رخش کریه / مرگ ناگاه چه سازم چه کنم
کنگره وصل بلند است طبیعه / دست کوتاه چه سازم چه کنم
سفر عشق خطرها دارد / من درین راه چه سازم چه کنم

فیضیا

فیضی از سوختن عشق دل‌آرا / نیست آگاه چه سازم چه کنم

وله ایضاً

بر غم شحنه بیا تا بهم شراب خوریم / وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم
ز فرش نرد گشن سلطان ملک که ما ز عشق / برو ز بستر سیمین ماهتاب خوریم
گلاب عشق میغان بجرعه ای که ما / گر ستیزه ز پیمانهٔ عتاب خوریم
ترحمی بر ابو الهوسان خور که ما ازان / که باده باغمی از شیشهٔ حباب خوریم
ز عشق سلسله مویان نصیب ما آنست / که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم
فراق میکند امشب ستیزه صبح کجاست / که از سفال فلک خون آفتاب خوریم

وله ایضاً

ز بیم شحنه گذشت آنکه ما شراب خوریم / مگر مراد لب شیرین لبان چو آب خوریم
سبو کشان همه بدمست و محتسب یارا / بباده گیر دگر از پیاله آب خوریم
ز جور یار فلک آنچه بود ما آنست / که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم
دم صبوح تف می اگر بیار رسد / سفیدهٔ سحر و نور آفتاب خوریم
خمار ما نبرد باده کز دو جام است / می بیار که از کاسهٔ رباب خوریم
صلاح کار نبود در نهار ما فیضی / اگر می است که بر نیت ثواب خوریم

وله ایضاً

کشیدم ناله یعنی پیام عشق میگویم / بخون دل ز بیانش نشستم که نام عشق میگویم

رسیدیم با خروش بیخودی از من چه می‌پرسی | ز حکمت دادم ترا این سلام عشق می‌گویم

اگر وارستهٔ کفر دارا سپرده‌ام داغم | وگر آزاده‌ام خود را غلام عشق می‌گویم

سزد گر بر نوای درد من روح القدس رقصد | مقیم بزم عشقم از مقام عشق می‌گویم

حریف عشق را جوش و خروش از تشنگی باشد | ز بزم شوق می جوشم ز جام عشق می‌گویم

بحمدالله چو فیضی نکته سنج پرده دارم | حدیث شوق می‌رانم کلام عشق می‌گویم

ولہ ایضاً

ما آبروی بخت به سلطان فروختیم | بالا هوس بدست سلیمان فروختیم

بستان سرای مصر بزندان برابرست | تا یوسف مراد بهجران فروختیم

از راهبر بچشمهٔ خضر کاروان ما | ما خون خود بریگ بیابان فروختیم

از فیض رایگان مشو ایمن که گوهر همت | کز نیم قطره اشک بطوفان فروختیم

دادیم نیم جان بدو عالم هوس زدست | جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم

باشد مگر که جوهر تقوی شود پدید | رفتیم دین بصومعه پنهان فروختیم

فیضی حدیث ما ز خراباتیان بپرس | کز مفلسی بمیکده دیوان فروختیم

ولہ ایضاً

وقتست کز خرابهٔ دنیا برون رویم | زین دیر زنده همچو مسیحا برون رویم

بر بال سدره باز نشینیم ز شوق | زین دامگاه فتنه چو عنقا برون رویم

چون دیو شیشه بند بجائیم ز چرخ | همچون ملک بعالم بالا برون رویم

در سنگلاخ

در سنگلاخ نفس چه پاشیم سنگدل | رخشنده کو که هر دم زخارا برون دویم

زندان مرد راه بود این تیره تنگنای | زین شهربند آدم و حوا برون رویم

چون آمدیم از همه تنها درین رباط | هم وقت رفتن از همه تنها برون رویم

فیضی سلوک عشق محال است ازین قدم | کو قوتی که بی مدد پا برون رویم

ولہ ایضاً

تیغ زند و سر دهی ناوک فتنه بار هم | کاوش سنگدل تو بیدمرک ستیزه کار هم

ایکه بناز در کشی عز تو آسوار شد | وه چه شدی اگر شدی عهد تو استوار هم

پرده هزار دل شدی غنچه نشین که تا زنا | حسن تو پرده در شد و شرم تو پرده دار هم

بود لبسند چشم تو بهر فریب عالمی | خاصه که یار شد با و غمزهٔ سحر کار هم

از تو رسید ای صبا خاک گذرش بعو حنی | دیدهٔ دیگری که هست دیده امیدوار هم

قاصد از آن مسازمت خبر خدا را | نامهٔ مجنون چو میبری نامهٔ او بیار هم

شاه سوار من که جلوه کنان برون گذشت | خاک ره تو عالمی فیضی خاکسار هم

ولہ ایضاً

ما از وفا بدولت سر منزل رسیده‌ایم | وز شاهراه عشق بمقصد رسیده‌ایم

بر بوستان عشق که شد جای عندلیب | وز سرو قامتان بسوی قد رسیده‌ایم

دوزخ فسرده باش که ما با همه گناه | در گلشن بهشت مخلد رسیده‌ایم

ما را چه التفات برد و قبول خلق | کز در زمانه نیک اگر بد رسیده‌ایم

فنقار همتیم که از دامگاه فلک | بر بام عرش و رواق زبرجد رسیده ایم
فیضی رسیده ایم بدربار دل گرو | در هر نفس بفیض مجدد رسیده ایم
فیاض عالمیم که در پیشگاه عشق | از دوستی آل محمد رسیده ایم

وله ایضاً

بیا که دامن ساقی بلند خو گیریم | بکف کلاه قدح از سر سبو گیریم
حذر کنیم ز ترد امنی لاله رخان | پیاله بر رخ گلگون تازه رو گیریم
کجاست راه گلستان که همچو سبزه و گل | کنار میان چمن که کنار جو گیریم
بگلرخان بنگاهی کنیم صبر ز دل | چو بلبلان چمن خو برنگ و بو گیریم
شمیم مجلس ما میرود بهشت | ره نسیم سحر از کدام سو گیریم
زبان طعن فرو برکه ما نه آن هستیم | که پای غنچه بچینیم و دست او گیریم
بهار فیض چو آمد بدور ما فیضی | بشعر تر همه آفاق را فرو گیریم

وله ایضاً

ز چشم خواب نبندش فتنه را بیدار می بینم | بلا معزول میبینم اجل بیکار می بینم
شدم محو تماشا خوش کو جلوه گستر کن | قیامت کو مشو قایم که من دیدار می بینم
ز بیدادش چنان شد ملک عالم | که دیگر خضر را از عمر خود بیزار می بینم
مده کو پرده دار کعبه هرگز در حرم راهم | که من دیدار بیرون از در و دیوار می بینم
مگر بر شاخ گلبانگ انا الحق میزند بلبل | که چون منصور آن سرمست را بر دار می بینم

بجوید

سبو شکسته شد و افتاد دست از کار ساقی را | هنوز آن مست را در کار خود هشیار می بینم
مرا در پیش آن بت سجده کردن بگو روا باشد | که اندر جان گره در رشته زنار می بینم
علامت را بگو ریش کرچی اسکار می باشم | قیامت را از تیغش تیز بازار می بینم
خدا را نامه سر بسته فیضی بخوان قاصد | که افسون جنون در طره این طومار می بینم

وله ایضاً

ز بس که جلوه حسن ترا خیال کنم | فراق را بخیال رخت وصال کنم
اجل چو میکشدم عاقبت بجان بهتر | که بر ستیزه گری خون خود حلال کنم
ز قید سلسله موی تا خلاص شوم هوس | جنون نگر که چه اندیشه محال کنم
ز بسکه پیش خیالت همیشه در سخنم | ترا چو بنگرم اظهار انفعال کنم
لبی چو تنگ شکر در جواب من نکشا | گر از تو نیم شکر خنده سوال کنم
بیا کرشمه کنان سوی تربتم بخرام | که خرم از لحد بخود دانه حال کنم
چو فیضی از نعمت القدر رضا دارم | که گر تو تیغ زنی از خدا خیال کنم

وله ایضاً

من دفتر کون و مکان یک یک تصفح کرده ام | اوراق تقویم ملک جد ابجد دیده ام
لوح ازل بگشاده ام سر ابد دانسته ام | تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام
نقش هیولا بسته ام تکمیل صورت دیده ام | پایه بپایه گشته ام اعلا و اسفل دیده ام
در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد | اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده ام

یکنقطهٔ وحدت بود بر تخته هستی عیان | نقاش معنی لیک ازین خط مسلسل دیده‌ام

زنگار هستی که بود در گوهر والای من | آیینه روشن دلم کز عشق صیقل دیده‌ام

فیضی بلوح هستی بر عقل خط در کش که من | در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده‌ام

ولهُ ایضاً

دوش از مژه تو خسته بودم | در زلف تو دل شکسته بودم

چون ذره در اضطراب صد بار | بر خاسته و نشسته بودم

بر چاک دلم نبود مرهم | در بر رخ غیر بسته بودم

میسوخت مرا و من از برق | صد ره چو شراره جسته بودم

میریخت سرشکم از دو دیده | که هر کش آن دو رسته بودم

دل در خم زلف داشت بسته | وز قید زمانه رسته بودم

از داغ فراق همچو فیضی | دل سوخته سینه خسته بودم

ولهُ ایضاً

در عشق بجز راه تمنا نگشودیم | یکعقده بجز آبلهٔ پا نگشودیم

از گریه بجو نالهٔ پنهان نگذشتیم | تا چشمهٔ خون از دل خاره نگشودیم

خون است گره در دل سودازده بیکس | هر گره که از زلف چلیپا نگشودیم

از غنچهٔ لب بستهٔ گلزار جهانیم | گر بار روان بخش مسیحا نگشودیم

از عرصهٔ امید نظر بسته گذشتیم | چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم

ابنای زمان قابل پیوند نبودند | بر خلق در خلق مدارا نگشودیم

فیضی ز ازل دست ادب بستهٔ عشقیم | یعنی گرهٔ بد رعنا نگشودیم

ولهُ ایضاً

چو من بیا که در ازل سرشته شده‌ام | پری که نیستم و عاشق فرشته شده‌ام

نظر بسطر رخان میکنم بدیدهٔ پاک | که حرف‌خوان ورقهای نانوشته شده‌ام

بسوزن مژه‌گی دلم بدوخت بتی | ازین غمت که بتار جگر زره رشته شده‌ام

من آنکه رخت بلاخیز فتنه پرورده‌ام | که در زمین سیاه فراق کشته شده‌ام

مدار چشم خلاصی ز قید غم فیضی | چو مبتلای بتان جفا سرشته شده‌ام

ولهُ ایضاً

ما ره برون ز کوی ملامت نمی‌بریم | زین سنگلاخ سر بسلامت نمی‌بریم

با زخم تیغ جان بره عشق سپرده‌ایم | خونین کفن ز بهر علامت نمی‌بریم

نگذشت کز ره عشق بجانیم قطره خون | خون میخوریم و نام کرامت نمی‌بریم

صحرانورد عالم عشقیم زین سفر | محمل بشهربند اقامت نمی‌بریم

ای شاخ گل که برخوری از عمر کرده‌ها | خود حسرت از آن قد و قامت نمی‌بریم

فیضی ز نیم جان که فدا کردیم در رهش | شرمنده‌ایم و نام ندامت نمی‌بریم

ولهُ ایضاً

کو چنان شمعی که بزم عشق در جوش آورم | وز چو او پروانه وش آتش در آغوش آورم

گر لبی از مرکم بکوهستان مشتاقان زنند   از شهیدان تو خون خفته در جوش آورم

من همان رندم که در دیر مغان سر تا بخم   تا بجای سر سبوی باده بر دوش آورم

سرکشیها میکند با من اگر دستم دهد   عقل را از دور ساغر حلقه در گوش آورم

با خروش بیخودی گر بگذرم از خانقاه   پارسایان را ببوی دیر مدهوش آورم

چون شوم مستانه با خونین دلان خونابه کش   آب در کام حریفان قدح نوش آورم

فیضیم آخر ره دیوانگی خواهد گرفت   چند روی دل بعقل مصلحت کوش آورم

وله ایضاً

یار رنجید ز من دانستم   رنجش او ز سخن دانستم

نیست عهدی بر بستان تازه   قول آن عهد شکن دانستم

زهر چشمی که مرا خواهد کشت   من از آن چشم زدن دانستم

شد تو آموخته بوالهوسان   ماند آن رسم کهن دانستم

مدعی را سخنهای غریب   شد دگر باز دهن دانستم

خرمن شرم مرا از دو طرف   خنده شد برق فکن دانستم

گفتمش از تو گله دارد فیضی   گفت خاموش که من دانستم

وله ایضاً

ای خوش آن بزم که از دست شوم   تو خوری باده و من مست شوم

خیز گلگون می آور بمیان   که بیک جلوه او پست شوم

چه کارهای بلند است ترا   خسته ناوک آن شست شوم

من که دیوانه زنجیر توام   کی ببر سلسله پیوست شوم

عشق از سود و زیان مستغنی است   من اگر نیست و گر هست شوم

ساعد اوست بدستم فیضی   آن مبادا که تهی دست شوم

وله ایضاً

مسلمانان ز غمزه نازک دلدار میترسم   همه ترسند از اغیار و من از یار میترسم

مرا زان همنشین شبهای مهتابم بکوی او   که من دیوانه ام از سایه دیوار میترسم

مبادا از اضطراب من زند تو آشنای کج   از این بی طاقتی میترسم و بسیار میترسم

دلم جمع است از مردم فریبیهای ابروی او   ولی از غمزه آن فتنه خونخوار میترسم

مدامم چون برآید کار من با زلف و چشم او   از آن عیار میلرزم و زان طرار میترسم

غلام زهره دیدار لبی تا لب چشمش   رقیبا خنده زان بر من که از دیدار میترسم

خدا را امشب بر و جای سر و من مرفی فیضی   که من مشت خسم از آه آتشبار میترسم

حرف النون — وله ایضاً

عید است عالم را دگر از جلوه بدآرام کن   در میل قربان بشدت از غمزه قتل عام کن

با چشم کافر دل گذر بر صف نشینان حرم   گر بشنوی غیر از دعا صد ره مراد دشنام کن

قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن   محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق جمالت بس بود از بهر عالم سوختن   گر زان نسوزد از دلم یک قطره آتش وام کن

خورشید روی من نگهی افکند سوی عید که — بگرفتم و از تیغ نگه صد قربان در هر کجا کنی
عیدست فیضی تا بکی خونابه غم در کشی — امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

وله ایضا

ای کجون غنچه تیغ نکهت غمزه زبان — سپر انداخته چشم تو ناوک فکنان
نازم آن سنگ میان را که ز رشک قد او — پیرهن کشته کفن در بر گل پیرهنان
آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک — چه غم از غلغلهٔ روز پسین بد کفنان
پند کم منع من از عشق نکویان چه کنی — نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان
از اسیران تو کس نیست که آن کشتهٔ عشق — سنگ فرهاد فرو نآمده از کوهکنان
مهر بدم بتماشا که گلزار که من — غنچه سان تنگدلم از غم شیرین دهنان

وله ایضا

ای نرگست بارگه از بخت خواب آلودگی — بر یاد جولان قدت صبر بلا فرسودگی
مانع مباد از بود تو شبها بگرد کوی او — پیش تو چون یکسان شود بودن و نابودن گی
تا کی ما رشیده ایم باشد ز خوبان کام جو — یارب بپایان آرزو دیگر مکن معبودگی
یارب چه خوش بود دلم بعد از اجل در کوی تو — جز ذوق مردن گر بود از زندگی مقصود گی
ز اینجا متاع خود ببر ای خواجه گر سودای دل — در روز بازار غمش باشد زیان ها سودگی
سلطان بیدردان دگر آتش مزن در سینه ام — ترسم که طاق دولت گردد سیاه آلودگی
تا مهر خوبان بر دلم فیضی بود بر تو فکن — گردون سعادت میبرد از طالع مسعودگی

وله

ترک ستمگار من عربده سازی مکن — از پی تاراج دل دست درازی مکن
طفلی و ناکرده کار در صف مردان مزن — پرده نشینی هنوز معرکه بازی مکن
مایهٔ خوبی مگر سوی رقیبان مبین — خسرویت داده اند سفله نوازی مکن
طالب لطف توام پرده برافکن ز روی — پیش صف رهروان شعبده بازی مکن
ما چو از این سرشت خاک پا کشیدیم — تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن
غمزه چه در دلبری بسته لبم از فسون — ای نفس آتشین سینه گدازی مکن
فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار — تا سخن تازه هست نقش طرازی مکن

وله

گفتم چو بعشق مبتلا من — ای عقل مرا گذار با من
من از تو جدا نیم که عمریست — وقتی نکنی شکایت از تو با من
از طعنهٔ دشمنان نترسم — ای دوست مرا تو در وفا من
بیگانه و آشنا که دانم — بیگانه تو باد و آشنا من
زارم بکشی بصد جفا تو — حسرت طلبیم بصد دعا من
ای شمع کم از تو نیست سوزم — در مجلس او تو باش یا من

بردند ز پرده راز فیضی
وله ایضا
گل پیرهنان چاک دامن

چنین که به تنگ جگر کاوی رفتم ز چشم تر من — مگر که خسته شد از تف درون جگر من
تو نازنک بگذاشت در دل کرم — بیا بدیده و بنشین چو نور در نظر من

غریب و بیکسم افتاده‌ام از سر کویش   بغیر ناله که بر آید که میبرد خبر من
سحر که‌ای چه عجب گر ز درد زار بنالد   که خواب می‌برد از مرغ ناله سحر من
تیغ عشقی ببین و ز زمانه نیست جز بغض   چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من
همای زلف تو بر اوج حسن بال فشان   مباد سایهٔ اقبال او جدا ز سر من

وله   ایضاً
نمی‌شوند بتان نرم دل ز گریهٔ فیضی
دریغ سنگدلان غافل اند از گهر من

ای چشم تو شهره بت پرستان   زلف تو سواد کافرستان
در فتنه گری دو چشم شوخت   ابروی ترا ز زیر دستان
در چشم تو صد هزار غمزه   هر غمزه بصد هزار دستان
دیدیم ز قامت بلندت   آن فتنه که می‌کشید بستان
در زلف دلی که مانده بودی   همچون سر زلف تو شکست آن
ماییم و هزار گریهٔ خون   نی گریه که سر دهند مستان

وله   ایضاً
ای طالب دست همچو فیضی
کو هر دو جهان دهند مستان

ده که از غمهای عشق آزاد نتوان زیستن   غم اگر هیچ هست هرگز شاد نتوان زیستن
با دم جان بوی او آمیخت نتوان روز زندگی   ورنه خود پیدا بود کز باد نتوان زیستن
گر بنام گاه و بیگه بر درت معذور دار   دردمند بهانت بلا فریاد نتوان زیستن

شور خوبان و خوبان در پی عاشق کشی   در چنین معموره بیداد نتوان زیستن
ناله جان کاه میخیزد ز دل وه چون کنم   کار دل هیچ که بکام افتاد نتوان زیستن
خسرو عشقم اگر شیرین لبم دارد چه باک   تلخ کام از هجر چون فرهاد نتوان زیستن
کاسهٔ پیمانهٔ عمر تو فیضی پر کنند   کاندرین دیر خراب آباد نتوان زیستن

وله   ایضاً
ای سوخته جان بهانه از من
گر آه کشم نشانه از من

خوش خوش ز بهار حسن برخور   باغ از تو و باغبانه از من
صد ره تو بهانه جو برنجد   رنجیدن اگر توانی از من
رفتم بهزار کوه حسرت   گر بود ترا گرانی از من
تنهایی راه بد بلائیست   ای غمزهٔ تو جدا نمانی از من
ای پیک ده بیا ز نامه غیر   رنگین سخنان نشانه از من

وله   ایضاً
فیضی بجهان نماندم و ماند
رنگین سخنان نشانه از من

هر کس که داد جان تیغ خون در دلش مکن   صیدی که رام ساخته خون در دلش مکن
در بزم او ز کاسهٔ سر حسکیند مل   ای بوالهوس بره هوس محفلش مکن
ای ره نورد بادیه کعبهٔ امید   ره دور میشود سخن از منزلش مکن
مجنون بسوی لیلی اگر میکند رحلت   جز جذبه شوق ناقه کشش محملش مکن

گرداب فتنه ایست ازین بحر موج خون | کو هر بجنبد آرزوی ساحلش مکن
طاوس چشم تست سزاوار اوج قدس | در پای نغز عالم آب و گلش مکن

ولە ایضاً

فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد
عقل از سرش ربا و ز خود غافلش مکن

زهی طره ات بند مشکین غزالان | ببرد تو پیوند نازک نهالان
بغیر از اسیران زلفت که دانند | پریشانی حال آشفته حالان
لباسهای من در جهان کس نباشد | اگر ترک چشمت نگیرد به تالان
ازان سرکشند از تو سرو و صنوبر | که کوته بود فکر با اعتدالان
بچشم عزیزان مرا خورد دارند | به پیرانه سر غم خورد سالان
بیابک دراکویش لیلی چو پر شد | چه داند که چون است مجنون نالان

ولە ایضاً

بتان گرم رقصند بر شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان

بیا و رونق بازار بشکن | بچشم باغبانان خار بشکن
زهد بگذشت از کج کلاهان | نشوه گوشهٔ دستار بشکن
که باشد یوسف از خلوت برون آ | غرور شاهد بازار بشکن
قدح نوشان ز پیش کعبه بگذر | ز بدمستی در و دیوار بشکن
اگر خواهی شکست عالمی را | دلم را بشکن و بسیار بشکن

ازاین

گره از زلف عنبر بوی بگشای | مهی طبلهٔ عطار بشکن

ولە ایضاً

بهار آمد بیا فیضی بیا
بنوک خامه رنگ کار بشکن

شرط است جان بهار رخ یار باختن | شطرنج غایبانه بدلدار باختن
کاریست عشق بر سرم افتاد بی تو آن | نقد حیات در سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو | صد خانمان بهر سر بازار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد | مائیم و عشق با در و دیوار باختن
منصوبه کجاست که خواهم درین بساط | گنجینهٔ دو کون بیکبار باختن
خوش وقت پاکباز حریفی که همچو من | رند بساط گشته ز بسیار باختن

ولە ایضاً

فیضی حریف شعبده بازی گرفته
شرط است با حریف تو هشیار باختن

مطرب از ساز ترنم خورسند کن | ناخن از مرقوانه بند کن
گر ز قانون تو تاری بگسلد | رشتهٔ جانم بیا و پیوند کن
ساقی از می چند باشم تلخ کام | خنده زان لعل شکر خند کن
ور شکر خندت نمیرد هر که مرد | با خودم زان باز گلقند کن
ترک من شکرانه چشم سیاه | جانب عاشق نگاهی چند کن

تمت

گرچه صیدانم نگردی آشنا | یک نگاه آشنا مانند کن

چون نقیضی نقش در سو پا نشست

ولە ایضاً

بند کو بر خیز ترک بند کن

مستانه قدم نه بگل و لاله خرامان | کز شرم تو طاوس کشد پای بدامان

دوشینه زدی بر سر خم جام و نکردی | اندیشه ز بدمستی خونابه بجامان

مایم و وقتی دستی کو بین که عشقت | هم بیدل و دین خواهد و هم بیسر و سامان

در نامکمل سلسلهٔ جعد که بستند | پا در دل ابدال بزنجیر سلامان

خونابه کره می شد هب بکلویم | ای بله کوارا لب سوخته کامان

آن کز نفس بوی دل سوخته آید | دل سوختگان نقش لشار ند ز خامان

ولە ایضاً

تو از دل ما کام طلب باش چو فیضی

کام دو جهان یافته ز نا یافته کامان

مپرس از قید دلها در کمند عنبرین مویان | که می بینم سلیمانها بزنجیر پریرویان

تو صید کهٔ آتش در من افتاده است و میسوزم | کدام آتش که خاکستر شدم زین آتشین رویان

بخنداری روز کار امروز بر عالم چو می خندم | بنا کامی ز خود رایان عالم کام دل جویان

خوش آن کلکش کز مستی بکرد کلشن ناکردم | هم قیامت از بوی کلها و می مست گلبویان

ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خوش بودی

بجای کف بریدن کز زبان طعن بدگویان

بجا

غبار آلوده می آیم ز گرد راه رسوایی | دل گم گشته را جویان ره گم کرده پویان

بپای خود نمیکردم گرفتار هوس لیکن | جنون ناگهم میکرد زین پنجه گیسویان

شهر سالهای ملامت کز حرف عشق فیضی را | کسی این حرف میگویم بنگین خود زبان شویان

ولە ایضاً

بیا ساقی و مجلس را دماغ شوق تر گردان | حریفان را می باد ابجنی بیخبر از دان

بگردان ساغر می با من دیوانه در مجلس | حریفان مکن گردیده در خون جگر گردان

بلبهٔ خشک کردار من بر آور دود دم سازان | لب تر آرنده سیراب و ظلمت تشنه تر گردان

جو در دور سرخوارم میکنند ز خیره دستی | سرم بشکن بجام و قارغم زین دردسر گردان

جهان عافیت آرام دارد غمزه را بجم | نگر دستهای چشم آفاق را زیر و زبر گردان

جو بلبل گوش بر آواز داود سحرگاهی | بدست شاهی دعای قدسیان را بی اثر گردان

چه بیتی محمل راه حجاز از شهر خود فیضی | نگر و کاروان کعبه را از راه بر گردان

ولە ایضاً

نشب گردن شب مرا از خوم سفر گردان | مرا جانا که بر لب میرسد از راه بر گردان

سفر بگذار از آوارگان در وطن بنشین | بشهر خویشتن ما را از ره بیخبر گردان

مدار در تاب آن سفر که بر کت رخسار شد | فغان با تو نگذارین راه خطر گردان

ز گرد ره چو در حالت سرای خود فرود آیی | حسرت گردم مرا بر گرد دیوار در گردان

مرا با این دو چشم از دیدنش سیری نشد هرگز | با نظاره سر سو بر بر چشم دگر گردان

چو گشتی گرد از قطره عرق رخ چشم بد / سپندین خال بر آن فدس را بر گرد مرکز دان
اگر در کام فیضی شربتی وصلی نمیریزی / به چاشنی دهان آرزوئیش پر شکر گردان

ولـه ایضاً

ساقی بکده جرعه مرا آزاد فراغ کن / رز لاله گون پیاله دلم داغ داغ کن
عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است / گل در شراب افکن و می در ایاغ کن
مهمان ماست جود وشی آفتاب نسیم / فردوس را ازین خبر تازه داغ کن
شمع ایستاده پای بستان عشق / شاهد نشسته روی عهد فراغ کن
ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی / از عندلیب نغمه سرا ترک باغ کن
فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی / آن جست و جوی این کهر شب چراغ کن

ولـه ایضاً

امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن / مست شراب و مست جوانی و مست حسن
می زیبدت در انجمن دلبران سری / بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن
زلف تو میکشید همی گوی بخون / زان بیشتر که هوش شود پای بست حسن
تا دلبران کمان ستم کرده اند زه / چون غمزه ات نخسته خدنگی نجست حسن
بگذر بباغ جلوه کنان سرو نازنین / تا شاخ گل ز دست تو باید شکست حسن
فرقست در پرستش ما و امام شهر / او خود پرست و صومعه ما بت پرست حسن
فیضی فتاده قد تو خمیده ز غرور / خورشید را کجا بکند زیر دست حسن

ای نکهت

ولـه ایضاً

ای نکهت تری زبانی من / افتاده به بد گمانی از من
با خواب اجل خوشم که نه عشق / همخوابه جاودانی من
درد تو بصد گران رکابی / سرگرم همت عنانی من
شیرین شد کام شور بختان / از تلخی زندگانی من
ای یاد ز حسرتگه کن / از دیده حسرت فشانی من
بر خاک نشستم و غم تو / برخاست بصبر باقی من
فیضی شب آرزو دراز است / کوتاه فسانه خوانی من

ولـه ایضاً

وز عید آمد ای ترک پریوش عزم میدان کن / لبت باده را چون رخش [illegible] گرم جولان کن
اگر ناگه زمره بازان میدان گرد در خیزد / سمند گرم را در جلوه مستی خوی افشان کن
ز گشت آرزو یک سیرهٔ شادی نمی‌بینم / [illegible] سالی گرم شد از باده طوفان
بروز عید چندین حسرت با من [illegible] / [illegible] عالم را [illegible]
مرو گو خار در دل بشکن و خاشاک در دیده / تو با هر بوالهوس رنگان [illegible] گل بدامان
برافروزان رخ [illegible] خنجر [illegible] / چه دارم دشمن را [illegible] دوست [illegible]

ولـه ایضاً

هوای رقص دارد در میان خاک دفن فیضی
چه ابیات ترباین شوم [illegible] قربان

حرف الواو

جهان تنگست از شیرین لبان تنگ دهان او — که از تنگی نمی آید برون حرف از دهان او

زدور قامت اندازی آن ابرو کمان نازم — که جز تیر قضا ننهاده کردون در کمان او

نگاهش بر زمین ... خلقی را چه سحرست این — که کار صد توانا کرده چشم ناتوان او

کمالش این که دارم طاقت فریاد خاموشم — سلامان چه سازم با نگاهی دلستان او

تصور چون توانم کرد حسن او ز سر تا پا — که موئی گشتم از اندیشه موی میان او

بود چشمش چنان گلگون ز آن خون ... — همین از جمع عاشق کشان باشد نشان او

بگویم مهتی ده تکیه در روز قتل فیضی را — که تا باز نام گرا حیل کرده خان او

وله ایضاً

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو — نبود راه جدائی میانه من و تو

نه تیغ رگ من جان کف بجی باشد — میان اهل محبت نشانه من و تو

اگر وفای من بیوفائیست — چه او کار با قرف نه من و تو

ترانه شعله حسن و مرست آتش عشق — هم طلب برآید زبانه من و تو

حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم — گرفته شهر برآمد زبانه من و تو

دلا من و تو هم زار زار می نالیم — به بزم عشق خوشست این ترانه من و تو

جواب این غزل تازه ام بگو فیضی — همین بود صلب شعر ترانه من و تو

وله ایضاً

من در طلب و لبسته دل در طلب تو — آواره عالم شده ام از سبب تو

بر بستر طول به هم پای و لیکن — کوته بود دست ز شیرین رطب تو

مستی حریفان همه از باده تلخ است — من مست ز تلخی که برآید ز لب تو

ای ناقه دلت سوخته بر ناله مجنون — دانم نبود بهره ز شور و شغب تو

نامرده مرا خواهی ... که از ... — در مانده ام ای شوخ بگو چی طلب تو

شد تیره جهان در نظرم روز جدائی — ای روز سیه دیده چنان شب تو

نامرده مرا خواهی ... که از ... — زینسان که ز هر ... طلب تو

وله ایضاً

شهسوار عشق آمد ای سرم پامال او — صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او

شمع در فانوس زان باشد که شبهای فراق — بر زبان پروانه چون آید نسوزد بال او

ار بگو بر حال خود عاشق ز حیرت ... — خامشی گاه و تمنایش زبان حال او

محو عسرم ... نزدیک شد — ای اجل وقتست گر آیی باستقبال او

این که از خال خطش داغ دل من تازه شد — جز سیاهی ... رنگ دگر از خال او

ناصحا مجنون بلا ... زنجیر جنون — پای لیلی هم بزنجیرست از خلخال او

ای ملک ... از فیضی چه میپرسی که نیست — غیر حرف تو خطایی در نامه اعمال او

حرف الهاء

بیا ساقی زخود آگاهیم ده — شراب بزم اگر خواهی صبحیم ده

شراب گرم در رخشان همچو خورشید — بیا بنگر ظل الله ... ده

زهی صحبت کز نشنش بر قسم / زمشه نگاه بست بنا هیم ده
می‌کاهد خیالش خرگه شوق / بروی مشت هد خرگاهیم ده
دلم تاریک و من سرگشته در خود / چراغ می درین کهر آهیم ده
خود جان فزای کاهد از غم / نجات دل ازین جان کاهیم ده
فسون عشق فیضی بس دراز است / ازین دستان زبان کوتاهیم ده

وله ایضاً

صنمی در دل ما یافته راه / سخن لا تقنطوا الّا ایاه
روی او مومن زنار پرست / زلف او کافر اسلام پناه
طاق ابروی بلندش منظر / صوفیان را ز سر افکنده کلاه
هندوی چشم وی از نیم نگه / روی اسلام مرا کرد سیاه
هر کجا او خبر روش جبید / قرین کعبه پرستان زنگاه
رو سفیدی ابد در کیشش / بر رخ طاعت ما نیل گناه
فیضی از بت نشکیبد هرگز / دیو ما آشنی الّا بالله

وله ایضاً

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده / هم عشوه را مانع مکن هم غمزه را پندی بده
خونابه جوش سینه را از سینه جانی زبان / شور آبه را از غنچه گل لعل از گل خندی بده
تا کی ز تا دام تو بست عیشم تلخی بگذرد / آن لب شیرین سرشته را راه شکرخندی بده

جز

چشمت نهانی ریخت خون در دل اگر گم می‌شود / آن ترک کافر کیش را با تیغ سوگندی بده
خوابی من دیوانه را شیرین شود سوزه چنان / لعل ستمگر چندین مزن دشنام چندی بده
این آتشین کرده جا بردار یارب از دلم / یا ناتوان جان مرا صبری تنومندی بده
ای کثرت ناساز انگی بر حال فیضی رحم کن / این تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

وله ایضاً

ماه رمضان رفته و شوال رسیده / رندان به در میکده خوشحال رسیده
در هر چمنی جوش طرب وشی شده پیدا / در هر طرفی ساقی دو آل رسیده
خوبان گل اندام خرامیده به گلشن / چون گل همه با پیرهن آل رسیده
گلشن ده در میکده و در دست جوانان / می در کف پیران کهن سال رسیده
در جمله این کرده که برخاسته ذوقی / شاهست به دولت اقبال رسیده
هم بهر مددکاری اقطاب نشسته / هم بهر هوا در دلش ابدال رسیده
عاجز شده فیضی ز شمار عدد او / هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

وله ایضاً

ما دل ساده ایم حسن پرست آمده / آینه دیده ایم دست بدست آمده
جام پیالوده ایم از می بیخود شده / باده نخورده ایم در همه جا مست آمده
خیز که در بزم شوق پای بکوبیم و دست / مانده در این مجلسیم نیم نشست آمده
سنگدلان نشنیده اند که در دو رخ / شیشه ناموس ما همه شکست آمده

ای که بمعراج عقل آمده سربلند — رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده

ذوق شراب صبوح نیست بجز بیخبر — لازم صبح ازل مست الست آمده

محتشمان خود پرست رهبان خود پرست — فیضی ازان میان باده پرست آمده

ولـه ایضاً

بحر عشق در ملک دل ره زده — عنان در کف عقل کوته زده

دل خود بسر در تحت فرو زده — چنان نوبتی سر در بن چه زده

سپهر سعادت گرت آرزوست — در آن کوکب صبحگه زده

از آن می که یک جرعه نوشان خورند — بجاه اش نشینان بآن زده

خرد در نیابد فروغ نظر — نشان تجلی بآن مه زده

ز بیدولت در کف اهرمنی — نگین جز بدست شهنشه زده

درون خویش فیضی مکن جای خبر — صنم را درون حرم ره زده

ولـه ایضاً

گرچه هندو بچگان عشوه فروشند همه — حلقه گوش ترا حلقه بگوشند همه

گر تو زینگونه بمالی بجبین صندل سرخ — گلرخان روی خود از شرم بپوشند همه

بر زمین چون ز ترنم سر که پا سر کوشی — با تو این بوالهوسان عیش بجوشند همه

خوبرویان همه محبوب جهانند ولیک — جز بخون ریزی احباب نکوشند همه

ای دل ساده طلب کار کرومی شده — که اگر خون تو بایند بنوشند همه

ازره مسلمه

از ره کینه و زاهد مکن طعنه زنان — زانکه مستان ره عشق بهوشند همه

فیضی از عشق سخن گو که بشکرانه آن — تا سخن گوش کنند از تو خموشند همه

ولـه ایضاً

با دل من یاد آن شیرین پسر آمیخته — همچو موم و انگبین با یکدیگر آمیخته

صبحدم گشتی ز لطف و داشت آمیزش نسیم — جان من بود است با باد سحر آمیخته

طالع اندیشان که سکه بنده عصر من — همچو موم و انگبین با یکدیگر آمیخته

هر که در مستی چادم داده زان چشم روان — هر غلم سینه و بادام تر آمیخته

ای خوش آن روزی که همچون غنچه رنگین بباغ — کینه دارد برابر سی زر آمیخته

هر سخن کان شوخ پنهان زیر لب دارد بمن — هر سخن زهر است یکی با شکر آمیخته

هیچ فیضی با میری که او با باده — اگر چشم تو کو ناب جگر آمیخته

ولـه ایضاً

میرسی ساعد از خون شکار آلوده — چشم بر گرد تو آهوی حب را آلوده

صید بر کاری حیل مژهای تو شوم — که نگردد دمی دست نگار آلوده

کشته‌گانه براه تو نخواهم که تو — دامن راه تو زین رهگذار آلوده

خون صد دل شده در گردن آن آهوی مست — که نگون داشت آن شاهسوار آلوده

سرگران آمده در دسر ار میدان — خواب پیر زنخم خمار آلوده

حسن و لطف به آن روی که شوان گفت — دامن ز نقش پاک نگار آلوده

فیضی او را شوانست در تحویل کشید — که ز خونابه دل داشت کنار آلوده

ولہ ایضاً

آن پری روست گریزان ز من دیوانه — شمع لرزان بود از پرزدن پروانه

صبر و آرام کجا کرد دل من کرد و — آشنایی نتوان کرد به هر بیگانه

مرد میهار سنگ گر تیو دیدیم که باز — آزمودن نتوان تا نشود بیگانه

هر که گویم که نزد نیچه گوییش دلبر — جان نگویم که رسد حرف ره جانانه

سینه چرخ از آن ماند درین زیر تفق — که می عشق نگنجید درین پیمانه

در ره عشق زلیخا نه کم از مجنون است — ای بسا زن که بود کام وفا مردانه

فیضی از سوزش طوفان غم آزرده مباش — قطره بی محو نه دریا نشود دردانه

ولہ ایضاً

خون شده دل من از پی صیاد پیشه — خونگیره آدمی کش جلاد پیشه

با خسروان کسی نتواند رقیب شد — باید درین مخاطره فرهاد پیشه

ای وای چو گویم که ز حد می رود جفا — جور آشنای بی سگرم بیداد پیشه

خاک چو من گلشن فردوس کی رسد — در صحبت دو جوی وصل شمشاد پیشه

شها چنین نه از تو خرابات شد خراب — بگذاشتی لعبت صعب زهاد پیشه

صد قرن تفرقه جا در گرش گرفت — چون او لعل ساحری استاد پیشه

فیضی هلاک چشم تو شد راه چو کنم — مرغ شکسته بال ز صیاد پیشه

[illegible]

ولہ ایضاً

امشب در آمد از در من ماه پاره — در خانه ام فتاده درخشان ستاره

هیهات آتش فروغ جامه ستاره ایست — سر برزد آفتاب مگر از کناره

با چشم هندوی که نشیند بر آتشی — با روی آتشین که ندارد شراره

در جلوه همچو سرو قدش سرکشیده — در خنده همچو باده لبش مست باده

رخشنده گوهریست ز سر تا قدم عجب — در گوش او اگر نبود گوشواره

تو انشد دلم چو برزد از ساعد آستین — مگر دلکشان ستم را کناره

فیضی چو چاره ساز تو اش گذشت یاد — دیگر بغیر صبر نداشت چاره

ولہ ایضاً

ای ترک مست ره زن که مقابل نشسته — در دیده ام خمیده و در دل نشسته

آرام کرده بر همان خانه دلم — خلقی درین گمان که بمحمل نشسته

من خون گرفته بینم امروز در نه تو — خنجر بدست و تیغ حمایل نشسته

کس را کجاست زهره که در دیده جوش — بی مستی و بعربده مایل نشسته

خوبان شکسته رنگ و خجل ایستاده اند — هر جا تو آفتاب شمایل نشسته

ای برق خنده ریز که غشی تیغ کشان — معذور دور هست که بساحل نشسته

ولہ ایضاً

فیضی تو ای عجب تو بان کام آرزو

طی کرده راه عجب بمنزل نشسته

نغمه زنان زنگ می راهی عشاق شد / از دو گرمی دف آهسته پرده بر طاق شد

شیخ صفا را کرد پرده ز رخ بر کشاد / مست صفا آفتاب بر سر آفاق شد

حسن تو بی پرده به پرده من در میان / پرده از بیکسی پرده عشاق شد

ساغر زرین نار بر سر محتاج زن / تا به ترنج هوس در کف مشتاق شد

نیست خط دور جام جز رقم سرنوشت / باده دمادم بیار قسمت عشاق شد

ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا فکن / عار تقید کمیز در ره اطلاق شد

شب شد و راه نیاز پر شب یلدا فراز / ناقه هستی در سلسله بر ساق شد

شربت آب حیات نیست گوارای ما / چاشنی زهر مرگ در دل تریاق شد

فیضی ازین گفته کو کم نشود جنت اجر / صفحه هر دولت حرف ز اوراق شد

وله ایضاً

چو افروخت لیلی چراغ قبیله / شد از رشته جان مجنون فتیله

جهان تا شود پر ز مجنون و لیکن / جمالت وفا نیست در هر جمیله

ز زلف تو بسم هر بوالهوس را / که جانت نیاید بکف با وسیله

ببین خوار در کوچه‌ات عاشق / که با جوهر جان تو هم طویله

دلم کشت حسن از غمزه‌ات چه حیلت / ز هر شیر چنگال در روبه حیله

بپاس نظر کی رود ره نوردی / که از رشته عقل دارد عقیله

ز صبر و خرد رست در عشق فیضی / چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

وله

جهان تابی روزت ساختست / که خورشید با روزنت ساخته

چو دامن کشان بگذری پاکش / ز دستی که با دامنت ساخته

قضا کرده آن حسن آینه است / چه شد که دلی ز آهنت ساخته

عنایت بدست رقیبان و من / بگرد ره کویت ساخته

شراب دهن خالی بزم صبح / که از شکر روشنت ساخته

کمر بسته‌ها را بفتراک تو / که آهوی شیر افکنت ساخته

بفیضی کسی داده افسون طبع / که در غمزه جادوت ساخته

وله ایضاً

در دل آتش زدن از جان من آموخته / گرمی راز آتش پنهان من آموخته

کار بر هم زدن عالم آشفته کنی / گوی از زلف پریشان من آموخته

چو ای غم دگران با طرب آموخته / بس که با کلبه احزان من آموخته

برق از بیت شکر خنده تو پندارم / که ز آه شرر افشان من آموخته

غمزه بد نام شد از غمزه شوخ تو ولی / رخنه کردن دلی از افغان من آموخته

فیضی این طرز دل آویز که هست سخن / مگر از شوخ سخن دان من آموخته

وله ایضاً

فصل بهارست و هر ابر سر جنون تازه / کو سلسله تا در دهد بر سر جنون تازه

یارب دلست این یا جگر کز آتشی بگداخته — کامروز می آید برون از دیده خون تازه

این عشق مجنون کش زتو سر کرده ام هر لحظه — دانم که ره گم کرده ام زین رهنمون تازه

گر شد فراهم ریش دل ظلمم ز پیکاری مزن — نیشکاف کین ریش کهن ظلم و درون تازه

بزم مست و رندان نکته دان و لطف فیضی در میان — مطرب غزل خوان هر زمان با ارغنون تازه

وله ایضاً

بیا ساقی و جام می بکف نه — ز بزم ما تکلف یکطرف نه

تهی از باده شد آن دست ساغر — بر آن ابر گوهر در صدف نه

حریفان منتظر در بزم تا چند — قدح بر کف که ادرو لطف نه

تو ای مطرب چو برخوانم غزل را — بصد آهستگی دستی بدف نه

چه شد گر بزم ما را شمع نبود — نظر بر باده خورشید تف نه

کمان فتنه بر روی دلم کش — خدنگ غمزه را سوی هدف نه

مکن با تو لطف و عده فیضی — به پیش عشق کجی با تلف نه

حرف الیاء

تو ای پروانه این گرمی ز شمع محفلی داری — چو من در آتش خود سوز گر سوز دلی داری

برو ای آشنا خود را بکن آماده بیدل کن — بدریای محبت گر امید ساحلی داری

درون قدسیان خوش شد تعالی الله چه جا داری — که چون جبریل از هر غمزه مرغ بسملی داری

مگر با غمزه را خون ... تیغ از میان برکش — که جا با دست خونریزی دست چابک قاتلی

بر

عجب نبود اگر خار مغیلان دامنت گیرد — براه کعبه وصل ار هوای منزلی داری

نه مجنون خوانمت عاقل ای سرگشته هجران — که هر دم گوش بر بانگ درای محملی داری

شدی فیضی شهید یار غیرت باد اگر نالی — بحشر این خونبهایت بس که چون او قاتلی داری

وله ایضاً

اینچنین بر سر تغافل که تو یی — فتنه اینجاست که هر جا که تو یی

می توان کشتن صد صف حشر — اینچنین معرکه آرا که تو یی

چه غم از روز قیامت دارد — با همه فتنه و غوغا که تو یی

آنکه خون رگ جان پنهان ز همه — هست در چشم تو پیدا که تو یی

آتش من نه نشانی دارد — شعله انس و دانا که تو یی

نیست در معرکه غمزه زنان — اینچنین در نظر ما که تو یی

وله ایضاً

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی — در دیده عاشق نمک سوده کشیدی

امروز بافراز قدح نوش که فردا — پس زان همی که نه بیهوده کشیدی

رفتی بسر خاک شهیدان محبت — دامان همی مردم آلوده کشیدی

من دوره امید تو بر خاک نشستم — تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی

ای دیده شدی شیفته عشوه خوبان — هشدار که زهر شکر اندوده کشیدی

ای حلقه زن کعبه رودت تو چه نالم — دستم ز در بتکده بیهوده کشیدی

فیضی ز غم دنی و عقبی شدی آزاد | دست همه از همه دنیا کوته بی

وله ایضاً

ملک میخواندت تو کز اره بودی | گفت بگفتم اشتباره بودی
ز می خوردن ز خون خوردن غم ای | نیست در جام ز خون میخواره بودی
پیالت باده گر خورد دلم مردم | تو خالم پیش در نظاره بودی
دلت بحسب وفا میخواندت نزد و | دست خوی بد یکباره بودی
تو ای آن آفتاب آسمان سوز | که همره شب این سیاره بودی
بسی بی من بهر کس راه بربست | چه عاشق شیوه عیاره بودی
ترا در خانه جستم فیضی | که تو از خانمان آواره بودی

وله ایضاً

دارم هوسی که جان بلب آمده ای | صبری به کبری و غصه این دی
جان و دلم گرفتی و بیکوییم بر د | سنت کیان و دل اگر اینها این دی
خوش فتنه بهر رابطه غافل بود است | با فیض این عشق کوری با این دی
این نیم جان که پیش تو دادم هم آنچنان | آلوده هزار منت این دی
ای با هزار عشوه جست چه کم شود | که رخصتی ز مهر تماشا این دی
در کام آرزو بلطف زود برابر است | دشنام تلخ که عدا این دی
فیضی بلطف عشق خیالت قدیمه | خواهم خبر ز عالم بالا این دی

از غمزه

وله ایضاً

از غمزه بناز ناز و خوب دگر | هر چشم خانه تو پر از غمزه دگر
از چشم تست خانه صبر خراب | وز ابروی تو طاق اسپ دگر
آن لاله خنده بهر تنگ شکر دگر | بر ابریشم تو تا بره زنگار دگر
از کشتگان عشق نیست کم خبر | دارند بوی نه که خویش با خبر
غمهای عشق سیه جانان غمزه شد | دیوانه اگر شکر دد بود غم
اشکم میان خیره دریا دامن عشق | طوفان عشق را تماشا بر خشم
فیضی ببین و خانه برانداز صبر | سنگین دلی و زخت بر عهد دگر

وله ایضاً

سرخوشان زلف

سرخوش و غمزه زنان غمزه نمای آید | چه کمی و زر کلابه و کمر آید
کرم آید و دمی طلبید از لب است | غالبا از لب پیمان ما می آید
در سر است تاج چه خیالت ما جهان | تا کمر بسته کمر تنگ قبای آید
صبر من رفت و دگر تند چو لالی آید | جان من رفت دگر کرم چو لالی آید
وه چه جادو کری شوخ که از آید | سر خود کشیدن ز دل که تماشای آید
سر نهم در لای بندوار چو زو | تا ز در دیده کوم چه پابی آید
سیده جان بنثار جهان فیضی | که چه در دیده که لالی آید

وله ایضاً

چو در تن عتابی کرده باشی　　چه با جان خرابی کرده باشی

بحسن ... [illegible] ... آتش میخ　　... کرده باشی

تحمل کی کنی در آتش ناز　　بر آن بستر چه خوابی کرده باشی

دم قتل اضطرابی عجب نیست　　ز خود هم اضطرابی کرده باشی

مبین بسیار در آیینه آن　　ز راز خود هم حجابی کرده باشی

منجم کی شود آن ماه طالع　　خبر ده گر حسابی کرده باشی

حلاوت سعدی از تلخی چو جست　　مگر در جام آبی کرده باشی

حلاوت کرده فیضی در بیانت　　ز در جستن شتابی کرده باشی

وله ایضاً

عشق در بازار که دل آتش زند یکبارگی　　مرغ نگه خوار بلا آلوده آتش خوارگی

عمر سرکش چون غزالی می رود از ما برون　　ترک ما سر رده با غم بلا یکبارگی

ز بیم بلا چون خود کعبه ام از شوق آن　　ساکنان کعبه بلا ... سر آواره گی

مرکند فرهاد کوه بالا جو بند بلند　　کاشتها در کعبه تیغ ... گی

در محبت پای گو آلوده ...　　رهروان عشق بلا جو ... بیچارگی

کاروان کعبه بلا ... راه گم　　در کند ریگ بیابان حرم سیارگی

وله ایضاً

درد ره روز فراق لعل لب فیضی میخوارد
خون لعل بلا ... بر آید ... پارگی

بعهد آن ... تا نگشتی　　بقدر ... خنجر نگشتی

ز ان ... رود چو نوخی　　ره دربانده ملک ... پرستی

بنوخی حلقه کعبه ... سر　　به ... حرم ... پرستی

طلب بیتانه ... سکندر　　بباغ بتانه آذر نگشتی

... راه ره ... کشتی　　بجاه آن قطب ... کشتی

ز جور زخمه ... بی ... ره　　ز ... خنجر نگشتی

که ایمن ... داری که هر دم　　... نگار ... نگشتی

ز ... دگر آن ... سکنج　　ره دلها ... نگشتی

نه کام ... فیضی آن شکر ریخت　　کلاه آن ... نگشتی

وله ایضاً

... کنار نرگس　　ره هم تیغ کی ... باز کش

ملا کز ... ... چند　　چو هم کشته ... تو باز کش

به ... ... آید　　ره ... ... باز کش

... ره آگر ... زنده ... ام　　کی ... کار محبت کی ... باز کش

کدام تیغ ... ... کشیده　　ز هر ... ... باز کش

... تو ظلم ... کان تو ...　　ره ... ... بهانه باز کش

بقصه کش فیضی ... دست ... تیغ　　تو ... ... تیغ باز کش

وله ایضاً

ساقیا دوران کند زهره بر بازی — سرغمی ده بر دهد کسب غازی

بی می دانش سیاه مخشان الا — همچو سبو آرد او لبخند نوازی

ذمی بر خود در دماغ — با تهور دهد بعید که نازی

بی می آتش غش در صف مستان — شهره بود کیش شیشه گدازی

بی می پاک که در جگر آورد — ترک همت پای بهار رب هلاکی

زان می خشک در کهان میریع — خرقه بر بالا از در کشته نمازی

زان می روشن نظر بار نیاید — راه حقیقت بیابد آن مجازی

فیضی اگر درکشی از آن می عشق — در بازی و بر دو کون بتازی

وله ایضاً

نشسته پاک از نقش نگارم — پران نامه لوح جهان ساده بهر

از ابر زنده ام در آغاز خطایم — چمن خوش کرم کرده بر کم رفت بلبل

تندی نکرده با هر تنی و نازکی — چمن شیشه بر دوام دختر تاکم

شب بایک گهری روشن فام کرده — ز رخسار کم نکرده پیایی بخت و جمی

در عشق آبرو رفتم دگر بخواه — کین آب رفته باز نیاید دگر بجوی

از عشق ما مگو رازی کست مراد — ور حال ما بپرس ز موج سرشک

فیضی چه سوز سینه خونابه ریخت — داغ فراق محو نگشت بشست

وله ایضاً

هر دم آتش زهی سوخته من صبر چه — روان چه حاجت نجا کتر آتش فکنی

بر بالا رندی شمع است در این بزم — سوز پروانه ز ادنه بر سوختنی

سخت — آن قدر سخت چه در شبی جان کنی

چند خطا هر سخت تو تنگ سیلی — دل او از دست تو کرشمه گری کنی

نکند سجده بت بر همان ای کو — تا بر لعلت زنند بوسه برهمنی

نیست جز فرهاد شیرین بر ان — همچو فرهاد مجو بیدار کوه کنی

فیضی و بتکده هند و دلا و ارز — از کنار دان خطا بیاد ختنی

وله ایضاً

امشب چه بخت من ز شتابی — شکر نکرده آفتابی

از دست بده دلم و آخر — بسیار بجوی و نیابی

پیدا و تو کی چنین نبود — عالم نشد این بدین خرابی

سر رشته بیت خو نکرده — چون رشته جان من نتابی

در دولت تو چو پارسایان — دارند همه تنگ شرابی

مشکل که رسد بدیده ام خواب — در دیده من اگر بخوابی

فیضی ز تو یاری نبودی — بی درد چه در اضطرابی

وله ایضاً

ای که در دل همیشه جا داری … هر چه گویی زبان کجا داری
تو کدامی آتش نمیدانم … که در دل هر دیده جا داری
کی از دلم کشد چنین … غمزه‌های که کی داری
از تو تنها نه خو عجب دارم … نگه‌های آشنا داری
سرنگون رشته تیغ تو … بسکه سرها بزیر پا داری
خشم و ناز تو نیست با دگران … هر چه داری بما داری
نیست فیضی دعای تو مقبول … تا که اثر در دعا داری

وله ایضاً

خون ریختی بچشم ستمکاره تا بکی … آتش شربت تو خون خواره تا بکی
از آستین نگاه جهان ستیزد برهم … بر دیده بستن ره نظاره تا بکی
ای کرده در فریب یکبار صد غلط … صد عهد بر شکستن یکبار تا بکی
بگره چو کار فتنه آن آفتاب … آتش زدن از آن گل رخساره تا بکی
بیمار عشق به نشود از دوای حکیم … کوشش بکار این بیچاره تا بکی
ای از قضا دگر مدد نقش بازیگر … این آسمان دگر گردش ستاره تا بکی
لذت دهد تو کار بسختی کشیده است … آخر زبان نرم جهان از زور غار تا بکی

وله ایضاً

فیضی برو به بند که خود قرار ده
پنهان جستن همی آواره تا بکی

نگهی نگهی از حیا ببرکس … یک جای تو کوهم قرنه مکر گری
زحمه بهر قدری نهان ورزی گر … یا زنم یا درد برد گری
مکافات هزار کرده از کشش زدست … از کجا کشش ناز بی تکلفی کری
نی دل قصد وصلت ونه عشق درد … جز ارزوی تو نگذشت آرزو گری
نه از تکلیف چنین باز مانم از تو … و طاقتم بهم کمی جستجو گری
اگر ابد سبه وجان برلب کرده ام … که چه بهم دلی زنده ام گری

وله ایضاً

بصندل نابران آلوده کوهی … بجان خورشید بلا اندوده کوهی
تو خود داری برین حیح خزان گل … چرا کش در تن بیهوده کوهی
صبر انگیختی از جیب و دامان … نگه از بهر چشم بر کوهی
بچشم کم مبین محو دلم … وز هر کا نهان بلا فرسوده کوهی
نه با صبر بلا کش عشق … از خیال و گلا آلوده کوهی
دلت فرمود فتنی بگاهان … که است نیست خیزی ز بیهوده کوهی
زخجان خواهی فیضی و فا … چرا اندیشه نا بیهوده کوهی

وله ایضاً

ای آنکه چشم در دل دیوانه باز داری … نگو زبرهم از خود [illegible] ناز داری
در زیر پا فگندی دلهای مستمندان … هر پیدت که خیال از ناز داری

ماهی دانه چیز نشکر و نه قرار دارد | شمعی و دانه چیزی نبود که زنده دارد
ز بارگشت خلایم چو آنکه خوش بیاید | شماره تا زه آن ملا ز جلوه بار دارد
از غشوه نه که جوری بدوری نگنی را | با غمزه های پنهان تا خود چه کار دارد
خواهم دعای صد شکر کو نیز زینت آید | در های آسمان را با هر چه بار دارد
دلهای صد چو فیضی بعدی هم بارت | ترکا عجب نباشد کز رنگ تار دارد

وله ایضاً

زان بت که تو در نقاب داری | صد بتکده را خراب داری
بوی ببریان بار از زلف | صد نافه مشک ناب داری
تو ساقی بزم شو که از لب | هم ساغر و هم شراب داری
فردوس شود در آب آتش | زان گل که تو در گلاب داری
خون ریزی و چنین نگاهت | گر آه کشی تو تاب داری
بر توسن عاشقان زدی دست | آن پای که در رکاب داری
آن نیست که بگذرد نو خوست | فیضی تو چه اضطراب داری

وله ایضاً

با ملالی خود که قصد داشتی | ملالی هر جان در کنار داشتی
هر حدیث هزار بکس دگر نیم | در لب نرمش زبان گفتار داشتی
شکوه ناز تو زد پرده های زینت | هر ناله با خبر اختیار داشتی

بناکه دختر نطیه دلم از نظر | تکلم خلق انتظار داشتی
بحیرت نیالوده به بوالهوسان | دگر نه در سر ابی بی غبار داشتی
بکار عشق چنین کز غیور سر کردم | میان خلق چنین به کار داشتی
گذشت آنکه با امید وعده فیضی را | فریب خورده صبر و قرار داشتی

وله ایضاً

اگر به بت همه قصد داشتی | به وعده ها تو امیدوار داشتی
اگر نه محو چشم شدی زنگ سفید | نشان تیر تو محوم کنار داشتی
بکدل انچه نکوست در دل داری | چه گویمت که نه صد بند داشتی
بحسن انچه چشم هوس زده می | اگر به بت نظر اختیار داشتی
ز آفتاب رخان روز نیم شبی | اگر تجلی شبهای تار داشتی
اسیر عشوه مریان من زحق رنگ | اگر نه دیده آشفته کار داشتی
دریغ تن فیضی بکام اگر کاش | چو مرگ تربت نا خوشگوار داشتی

وله ایضاً

گذشت آنکه دلم بار داشتی | به بر کجا که دست قصد داشتی
گذشت آنکه تو گل که نکته لطف | ز هر گلی جگر خار خار داشتی
گذشت آنکه چو بلبل بیرون | بت ملالا وفا انتظار داشتی
گذشت آنکه زغم خود رنگارنگ | میان اهل وفا اقرار داشتی

گذشت آنکه چو موی از نگه گرو بودی | به جلوه‌های نوازش ز شمار داشتی
گذشت آنکه چو فیضی ز خال و خط بتان | نظر مقید نقش و نگار داشتی

وله ایضاً

ای دور حلقه سبزان سیه فامتر | چشم بد دور ز خال رخ تابانتر
در بیابان قصه دور نهان است غم | قصه کوته شب تیره ملالم‌تر
شکر مصر حلاوت ز تو در بندگی است | گویا لاله ز آن قافله شامتر
گرچه سر تا بقدم آمده نخجیرگه | کعبه را مرکب دیده اسلامتر
از بلای تو لب آنجا تیغ بدان | عمر بخشی و نظر از دو رخ آرامتر
سبزه‌ام بنده تنم ز کنج از جلوه و ناز | گلستان نظری و کل اندامتر
عنبرین روضه ما را نگریدی فیضی | زین همه سوختگان با طمع خامتر

وله ایضاً

ای ... از تیغ تند خود وله | که دهر دست آرزو تو دار
مهر خموشی تند که زبانم | این همه باغ گلکون تو دار
شمع نخوان زدی ز غمش که لاله | کشته غم بهانه جور تو دار
غنچه خوش ای رخسار باغ شکفته | زین همه گلهای تازه رو تو دار
سرو قدم ز باغ آمده بگذر | تازه نهالان لطف جور تو دار
معرکه و بهار شکفته آمد | با همه ستانه رنگی دور تو دار

گوهر هر که قیمت بخت ز فیضی | باکمش از بلا چه تو دار

وله ایضاً

مدعی از من خبری داشتی | گر چو تو بیدادگری داشتی
از تو ستمکار بکام آمدم | کاش من خسته جگری داشتی
پیش تو دردم همه خود گفتمی | گر نفس من اثری داشتی
که به عاشق خلاصی مرگ خود | گر شب هجران سحری داشتی
اگر دلم از جفا هیچ کم | کاش دو عالم قدری داشتی
چشم کشیدی به دل ارادم | گر تو پر چشم تری داشتی
فیضی آواره چه گوی آه | گر نه درین ره جگر داشتی

وله ایضاً

اگر در ایوان دل چشم پر بیدار | بیدم هی چو ... که بیدار
ز نکهت نگه کوشه رسیدت چه عجب | بلکه هی برده بلال طرف که بیدار
ملکی سلطنت غمزه نصف شد | شاهی و ملک به پرواز بیدار
فاتحی ز تو نازم و بهانه خشم | زنده که در حق عشاق که بیدار
بر ز کمران تو هیچ زبان بدار | خبر از لب تشنه که بر چه بیدار
در بلای تو ز سوخته هی بدار | هم جانب دو اندیشم که بیدار
فیضی از دل هوای منظر اندیشی | خاک تو خاک اگر چشم به بیدار

وله ایضاً

خاک چمن لاله زار رشک تتاری / آتش گل تیز کرده باد بهاری

روضه گلها فرو ریخت شاخ شکوفه / سنبل مشکین به رخ حور قراری

بر سر هر شاخ جلوه کرده گلها / کرده چو طفلان به پای چوب سواری

از پی دوشیزه کان حجله گل / آب صفت خاک کرده آینه داری

صد نظر باز گشت روی چمن پر / وقت گل و نشاط است و دوره یاری

غنچه و نرگس رسیده اند فراهم / گوش دهن باز و دیده بیداری

جام می لاله گون ز طره ساقی / فیض اگر عاشقی ز کف مگذاری

وله ایضاً

ای ز سر انجم تو نجم خواری / کار جهان ساخته نفس نگاری

زرده عاشق کشی تو تیغ مکلل / تیغ زدت وز دست تیغ مباری

تیغ تو بر هر کلاه بخش ایران / پیک دل دشمن آینه داری

بر تو ملازم گشته تخت جم / دست بیاد در کف بخشش نگاری

تو به هر شب ماه و تو در عیان / من چو منجم به پاس ستاره شماری

سر خوان شهوار ساخته فیض / حلقه فتراک از کف مگذاری

وله ایضاً

از خم ابروی تو تیغ جفا / حلقه گیسوی تو دام بلا

خنجر

خنجر بسمل تو تیغ اجل / غمزه به خون تو سبب قضا

بسته بازوی تو ترک ختن / کشته آهوی تو شیر ختا

نافه ز زلفین تو دست هوس / سوخته هر سوزن تو چشم هوا

خسته پیوندی تو فیض بلا / تشنه دردی تو به هر دوا

عربیه

الحمد لله الکلام الصاعد / وهو المحمود وانا الحامد

ما وحد موحد الا هو / والله اللهم اله واحد

وله

صاح صاح الحمام حول کمام / فاشرب و ادر ضواع مدام

لاح دار الحمل وطال الحول / دار کاس المدام راس العام

آذن الروح املاح الروح / روح الروح اعتزاز مدام

اللقاح اللقاح وهو مروم / المدام المدام وهو مرام

للحامد المدام الکمال / هل حلال المدام حرام

روح الوصل روح روح / دار اهل المدام دار سلام

مطلع الکاس کلها ملح / للاح عن المدام سلام

للطاح لهم کل عس ملاح / واح لهم کلکم سهام

هم لاهل الولاء اعداء / ولکم وصلهم اهم مهام

ما سواهم كرتر الارماح   ما عداهم كحرث الالام

وأنهم كالنجوم كردوس   طلعهم كالبدور للاظلام

لم يحل ماهم مدلـ   هل لهم ركع اعدل الحكام

وهو والي محمد اسعد   ظل الله ملك وادام

ملك العصر اسعد يحمل   بحر ايتام مصير العلام

ماهر الملك آمر العالم   ساحل الفضل ساعد الاعلام

أكرم الدهر أكرم الكرما   كامل الحدس عامل الاحكام

فاسح الحكم مكرم العلما   مسعد العلم مسعد الاسلام

لامع البرق مالع الصلحا   سابع اليم ماسع الصمصام

حال حسن وحورة الكار   حال مصح حسامه لحام

رحمة أهل الدعاء ادعوه   سرمدا والسلام والاكرام

ولـه

الحمد حمدا كاملا لله عم عطاءه   ملح الاكارم سرمدا الحمد بكرة

ختم الكلام مع أحصل لذة   ما حررته ما قلنا لله درة

وله

يا ناظرا في هذه الصحائف خذ   لب الدقائق من دررها فقط

محبة لنا اللفظ من كتب   ولقد نقرو تابلك اللفظ

فيا أيها من للعشاق ما العجب   لي لهم جادتها محل النقطة

ولـه

ورد البلبل منا بعد وصله   وصفو العيون نار فرقة

نشر عبير أهل الحداثة سواده   قد تجلى من بارقات علومه

منه

شمس آفاق الولاية الولا   الله نور أني سولك مدمعا

جلا محجوب لديك ام لا قائمه   من رضعة ارسلت تبرم لا اربا

الله انجح سعيك الاعلى الاعل   ما كان للانسان الا ما سعى

فاذهب عن طلب المآرب كلها   وارجع عن الجاه هذا المدعى

من اعتنى العصر من طلب الذهب   فانما عمر التجاسة من سعى

اثر زاوية الخمول صرفة   قلب المداتم الداتم الى عا

ولـه

يا سيدا ارسل اليه كتابه   واسأل من الله المجيب اجابة

يا مفتي الاسلام دام بقاءك   يبقى القريب خير نسبة

أسمع رعاك الشوق من ظلماته   واستعطف قلبك دمعة لفظة

سلام الله في شهر الصيام

على شيخ الورى زين الانام

تمت الغزليات



وله من قطعه

بوستان خیال فیضی را / از نم فیض تازه و تر بین
هر چه بالای بلند و پست در او / همه بالاتر و فروتر بین
نخلها با فلک کشیده کمر / سبزها با زمین برابر بین

وله ایضاً

من آن غواص اشعارم که تحری / بدریای سخن کردم شنا را
اگر پست و بلند افتاد شعرم / بقدر شعر میخوانم شما را
بود دیوان من شهری و در شهر / بلند و پست می افتد بنا را

وله ایضاً

بوستان معانی نظاره کن فیضی / که خار و خس یکی سوری و سمن یکیست
در انجمن همه معنی کشیده گوی گذار / چو شمع در گرمی روی انجمن یکیست
درین بتکده آدمی فریب مبین / بتان هزار ولی چشم برهمن یکیست
بود زجا رطرف بزرگان معنی را / سخن حدیث و لیکن حدیث من یکیست
ببند خاطر هر کس نمی توان گفت / ز صد هزار سخن در دو راستی یکیست

وله ایضاً

ایا مسافر اقطاع نظم و نثر ببین / که تا کجا بود اندازه مساحی را
هزار گونه سخن از زبان خامه زده / هنوز رنگی یا کشنده دواحی را
بآفتاب شود همچنی رقت نظر / چو استعداد وجیز خط شعاعی را
زبس مذکره اهل دیده سخن است / که شد رقم زده کلک اختراعی را
دگر نه در عدد از نظم همگنانش نسبت / قصیده و غزل و قطعه و رباعی را

وله ایضاً

فیضیم کز دل دقیقه شناس / نقش تر و صلی شناخته‌ام
آنچه بایدش شناخت دانا را / بیقین بی نقل شناخته‌ام
از آگهی بعقل دور اندیش / ملک از اهرمن شناخته‌ام
وز طبیعی بطبع دانش سنج / دارو بی جان و تن شناخته‌ام
در ریاضی بچشم چرخ نورد / نظم عقد پرن شناخته‌ام
زانچه گفتم اگر نه بر سی راست / سخت این زمن شناخته‌ام
نثر را هم بوسه گفته‌ام / نظم را فن بفن شناخته‌ام
اعتدال معانی از من پرس / که مزاج سخن شناخته‌ام

وله ایضاً

ایا حریف درین بزم کار فیضی را / گمان مبر که ز خیلی تهی سبو باشد

کشیده بادهٔ تحقیق در عراق علوم — ز شاخسار خرد دسته دسته بر نبات
گره ز دشت معانی که برخ پر تند — بچابکی بعقل دو اسپه بر تافت
کوه ساکنی فقه مقلدان هموار — که علم حلیم گران و حیانه جوباست
مشاجرات فرایض که کس بجز بنشانی — از و بپرس که آن علم مژده شوباست
در خلاف و جدال هم بجز بنی نگرد — که آن مقدمه جنگ تند خوباست
سیاه نامهٔ اهل سیاق هم بتوبست — که کار زنبره در دهان سخت خوابست
مدار حرف بتاریخ هم نماند که آن — فسانهای ملال و دروغ گوباست

ولہ ایضاً

فیضیم شاعر توانگر دل — همت از خاک بر کشیدهٔ من
کشته در آستین همت کم — طبع پیر من کشیدهٔ من
این سواد سخن که می نگری — بست خوابه چکیدهٔ من
آفریننده شاهد است دگراه — معنی خاص آفریدهٔ من
بوده در کارگاههای تنگ خیال — جنبش کلک سر بریدهٔ من
هر چه گفتم بمدح اهل اول — عشق بسترد از جریدهٔ من
باشد اکنون ز جنسهای گل — غزل و مثنوی گزیدهٔ من
ورنه هنگام شگرف دیوانی — از غزلهای سر قصیدهٔ من

ولہ ایضاً

شنیدم

شنیدم در خراسان فیضی بود — که گفتی بلبل این بوستانم
اگر او بود بلبل در خراسان — کنون من طوطی هندوستانم

ولہ

فیضیم عاشق جمال سخن — گرد و عالم مراد من سخن است
از همه روی در سخن دارم — قبلهٔ اعتقاد من سخن است
هیچگاه از سخن گزیرم نیست — پیر من اوستاد من سخن است

ولہ ایضاً

طبع مشکل پسند من اکثر — مشکلات بدیع ملتزم است
سلکهای بلاغت از کلکم — باسالیب خاص منتظم است
گر ولیها بدین سخن طلبی — در کتاب موارد الکلم است

ولہ ایضاً

فیضی این نامهٔ شگرف مرا — احتیاج سخن بساندن نیست
کرده معنی بیان مشابه هجوم — که درو جای نقطه ماندن نیست

ولہ ایضاً

فیضی منم که با خرد آشنا نبوده — یکچند سیر عالم انصاف کرده ام
با گونه گونه مردم عالم نشسته ام — سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام
هم در زبان متابع عالم بوده ام — هم در سخن متتبع اسلاف کرده ام
هم در زمان متابع اخلاق بوده ام — سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام

گر دُردیست در خم غمت ماند   کین باده بپرده دری صاف کرده‌ام

ولُه ایضاً

اگر از شاه من خبر پرسی   اگر عهد و اعدل زمن است

وگر از علم من سخن طلبی   برزبان جهان جهان سخن است

و اگر از شعر من اثر خواهی   از عدیشم هزار انجمن است

و اگر از ملک دمن سخن رانی   نقطه‌ام رونق گهر شکن است

و اگر از مولدم نشان جوئی   همچو فولاد هند کان من است

ور ز اسلاف من نظر فکنی   گوهرم چون عقیق از یمن است

ولُه ایضاً

شهنشه دریا دل گنج بخش   که حکمش روانست بالای دل

جهانی کند غرق طوفان جود   بهر موج خیزی ز دریای دل

برآورده از کیمیای کرم   امید گدایان دربای دل

دراین هفت قالب جز او نیست کس   دل عالم و عالم آرای دل

مراد از جهان گردی عشق بود   نه سودای عقل و نه پروای دل

دل از فکر هر کار پرداختم   چو شد لطف او کارفرمای دل

زهی گنج بخش سعادت که هست   نگاهش کلید تمنای دل

فروغ

فروغ ضمیر جهان تاب اوست   سیاهی زدای سویدای دل

نه زرین کمر بر میانم ببست   که زنجیر زر ماند بر پای دل

ولُه ایضاً

صد شکر که از سپهر اقبال   خورشید کرم بمن نظر کرد

گنجینه زبانت ده بودم   عجب آید و دست در کمر کرد

بستم کمرش چنانکه شوقم   از نه کمر فلک بدر کرد

یعنی کشش عنایت شاه   بند دل استوارتر کرد

زرین کمری بر میان بست   کز بهر دلم حصارتر کرد

ولُه ایضاً

شاه فیل افکن جلال الدین که هست   دور عدلش امن عالم را کفیل

پیش بازوی قوی زورمند برتنت   حلم خرطوم مگس خرطوم فیل

ولُه ایضاً

در عرصهٔ این جهان عجب نیست   گر شاه پیاده پا نهاده

رسمیست که در بساط شطرنج   شه نیز رود وره پیاده

ولُه ایضاً

فقیهم من که درین محکمهٔ عشق ادب   قسم همچو شکر باده حریفان ظرف

از خرد دست خود این فلا میند   که زگنجینهٔ غیب این همه بر بند ظرف

نظم من معنی رخشنده بود انسان [illegible] / از سیاهی نویسنده و ننماید شگرف

دل زنجانم تو دانم که زکوته نظری / که شکر نی نتماید طرف شکرف

شعله طبع مرا تیز نبالی هرچند / دلسوز از نفس مدعیان باز دو برف

خوف شکر و چو بیند ز بحر سخنم / که گوهر شکر است درین لجه ژرف

گر سخن کرم ترا افتد نکش غث بگه / چین پیشانی معنی گره ابروی حرف

من دانشه بود در هنر سر مکند / حیف از آن وقت که در بحث جهان کرده صرف

وله ایضاً

منم فیضی که در میدان معنی / چو من چابک سواری تیز تک نیست

بجلد شعر من از پوست تا مغز / بجای مردم نا پاک رگ نیست

عجب می ماند این پاکیزه گفتار / که در دیوان حافظ نام شک نیست

وله ایضاً

امروز در سخن گو هر ده / صراف عالم و زر راست ده دهی

اف نه مکارم اخلاق مرد / معنی نگر که میکنندش لفظ کوتهی

دانی کدام طبقه اهل جنت اند / آنان که هم رهین ده بند ده دهی

بر سر قدم نهند سبک رزبرگ گل / بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی

کشف نشان جبهه چو انسان بوده / اسرار شان جبل چو گلزار انگهی

جای که دامن شره نتوان نهند گرد / با صد هزار دیده نماید آگهی

ئی آن

ای آن گروه خیره که در پیشگاه عقل / ابله فریب ساخته خود را زابلهی

وله ایضاً

زر پرستا بحرمت زر و سیم / بر لبت چند آه سرد رود

بخیال زر افت از رو نبال / خسته گرد روی زرد رود

چه بود که لطف ترا / بر تمنای هرزه گرد رود

از پی وجه خواب و خورد چرا / این قدر راز تو خواب و خورد رود

زین تکاپو که سکی عجب است / گر تو حرص جهان نورد رود

خاک در چشم آرزو که نی / که طمع آبروی مرد رود

نازنین کالبد را بکر ده / جان با چنین هزار درد رود

هیچ دانی که چون تن تو بخاک / زین همه نقد و جنس فرد رود

سیر انداخت حرص تو که چون بهشت / کی در حسرت لاجورد رود

غش این سیم کش دل که ترا است / سنگ آتش ربا بگرد رود

وله ایضاً

دوش با خلوت سرای فکر دو بگفت / گفتم ای گنجینه بخش علم گوهر عیلی ازلی

هم توی طغرا کش عنوان منشور ابد / هم توی قانون نه دیوان سعود ازلی

از تو شد لعل بدر من که گفت ارحمت / فاطم مشکل کشای عقده دولی

حیف مرا که چندین بینی اسی تنگبند / سفلگان روزگار ازین بمقدر دخیل

گفت فیضی جامعی بگزین ازین حرف شریف | نام تو خود داخل که برمن نام این عقده حل

بیت

برزمین تنها نه کین بر آسمان هم رفته | بر عطارد زهره و بر مشتری بنگر زحل

وله ایضاً

فیضی از دهر هرچه بنماید | بخدا [illegible] میگردد
آنچه بینی بدیدهٔ تحقیق | بازل ره گرای میگردد
عقل گفتا که چیست این دولاب | کز سر تا بپای میگردد
هیچ جا منتهی نمو پیدا نه | حلقه حلقه درای میگردد
گفتم این سبحه ایست صد دانه | که بنام خدای میگردد

وله ایضاً

گر حلاوت ز عمر میخواهی | تا بود عمر باش خاک نشین
گر زمین شکر است شیرین تر | آنچه نزدیک تر بود بزمین

وله ایضاً

مرد باید ز پی نفع رسانیدن خلق | بره دولت ارباب کرم جا گیرد
روز و شب میکند از خطر مردم را | بی سبب نیست که کشتی ته دریا گیرد

وله ایضاً

یاد کن کز فلک عربده جو | بر سفالین بدنت سنگ افتد
چشم مست ز نظر باز آید | عقل شوخ تو ز نیرنگ افتد

دل بغو

دل بغمهای تو تن در ندهد | جان ز هجران تو در تنگ افتد
زلف معشوق ز دست تو رود | بربط عیش تو از چنگ افتد
ساز عمر تو ز قانون ماند | تار نبض تو ز آهنگ افتد

وله ایضاً

فیضی اگر راست روی کار تست | باید از کج منشان انزوا
معتدل از راستی این همه | قدرت سکان خط استوا

وله ایضاً

مستان ازل شبی که مانند | بر خاک فتان سفالین
از پهلوی خود کنند بستر | وز بازوی خود کنند بالین

وله ایضاً

هر دو طالع شده است چو گل بین خزان | گریه از سر باقوت سرافراز بود
غرق در بحر صدف لیک نباری حرص | هر یک قطرهٔ نیسان ز حرص باز بود

وله ایضاً

قطب ربانی قدم الدین [illegible] گنج آگه نفق | در مقام او بصد رنج شعری برده اند
قطع راه عشق آسان نیست کار باب نظر | در حریم دل بصد خون جگر پی برده اند
در بیابان طلب ره بر خاک افکنده اند | تا نپنداری که با تسبیح [illegible] برده اند
طوطیان دیده ام در پرواز گرد قدس | گوئی اینها هم بان گنج شکر پی برده اند

وله ایضاً

شها بساط زمین از تو چون مائده ایست | درو ست هم نعم دنیوی و هم دینی
نهاده اند برین گرد خوان عالم غیب | هزار نعمت نعم حق که ام چینی
سفره گزیده برین نعمتیست در عالم | ز بهر ذوق غذا اولی و غذا ابی
رسیده بطواف هزار گنج سخن | که گرده زیر سر تن سپهر با بینی
بی چراغ چو انان نعمت آید آن | بروی مائده آخر کشیده نیزی

وله ایضاً

فیضی منم آنکه در معانی | گاهی بد و صد پیچ گرفتم
تا کرده دلم عروج معنی | نه چرخ درج درج گرفتم
یک رقص زده بگرد لفظی | افزون ز هزار رنج گرفتم
ذوقی که توان گرفتن از شعر | از شعر ابوالفرج گرفتم

وله ایضاً

حریر بافت سخن بهم که در کارش | بطرز تازه تر از هر سخنوری دارد
یکی ز نکته وران گفت دیدم از شعرش | عبارتیست که معنی برتری دارد
بگفتمش سخن او عبارتست ولی | عبارتی که بمعنی برابری دارد

وله ایضاً

فانی نان عهد کان نقاشش | طبع را رخصت شگفتن داد
داشت

داشت چون اعتماد بر شوا | صد چمن از بدیع گفتن داد

وله ایضاً

آن جواهر خلیده که ضمیر | از غم چو تو خس بپردازد
با کلک بیهوده میزنی مشکل | کز طینت این مگس بپردازد
کاش از خاک پر شود دهنت | کز صدای این جرس بپردازد
خواست از بهر هجو تو نفسی | فکرتم از هوس بپردازد
لیکن اوقات از آن شریف ترست | که بچون تو کس بپردازد

وله ایضاً

ای پایه هنر دکان ماند | از رونق سر دریغ مگذار
زین خانه هجو رعد بس کن | وین گریه هجو میغ مگذار
در خورد نه بسندی آنچه گفتم | آیینه کبر و تیغ مگذار

وله ایضاً

لباس وعظ تو از کمال امت دین | دریغ کو هر وعظ ترا معارف نیست
به پیش من سخن از ره و رنج و بهشت | که گوش هوش حریفان برین
شد در این احوال حشر و نشر | که ساده لوح تر از تو ابوالمعارف نیست
غلام صوفیه صافیه شوم که | بهشت دو دوزخ جز لطف و قهر

وله ایضاً

وله ایضاً

الا ای متهم در شعر خوانی — که داری راحتی با صد عقوبت
سخن گفتن ز خود هرچند صعب است — سخن دانی بود با صد عقوبت
مراج شعر دانند آنکه در شعر — بپیوست راستان از رطوبت
سخن گفت در معنی که آزا — سلاست مانند و دیگر عذوبت

وله ایضاً

ما شاعرک چه لافی از شعر گر تو هرگز — از هست در دو هیچ درخیل بی کمالان
این که دعی مردم کافی دهد بتنها — تا چند خوانی از بر مانند بی سوادان
بس کن ز لاف معنی کانصاف نیک بنگر — دعوی فضل و دانش از بوالفضول نادان
زین کرده بی‌حیا با در شعر من بیچی — گر زانکه خوانده باشی دیوان اوستادان

وله ایضاً

بنیم حرف او درسته حرف سخره فانه مرا — کو بنی خرد که زبان قلم هراق است
کو هر طبع تو و بنیم ز نیک زاده — نیک میدانم و پیرخردم صرافست
بس که پیرون دور دون تو گرفت پیرانی — طبع بیکانه چو نیش از تو باکست
فعلی از صد جهت دفیه شدند و صدع — انبقدر رحمه فکن کار زیانی اسرافست
این همه خطا الیج جهت کر تو ناشست — انبقدر رحمه فکن کار زیانی اسرافست
چون زبانت نتیجه گفتن ننماید که ترا — دهنی تنک ترازکار که انکافست

از او

از پرتو گل و دیبای سمن نام عبیر — بر دامن هر ذره که زاغ فلک سفت
هر که خرد مهر ز ظلمت کند آویزه گوش — نشکند که ورد نه آن تو بی القاب
با بزرگان سخن عاقل نه بدیم است — بی سبب خیت که چندین سخت نا گفت

وله ایضاً

در تو اصبح بود دو لب ... ن — هر که را جهل در کمین افتد
سر بلندگور کشتی طلبد — هر که را علم و دانشمین افتد
هر دو در کار خویش معذور اند — عالم و جاهل اینچنین افتند
میوهٔ خام برکشیده بود — چون شود پخته بر زمین افتد

وله ایضاً

شاعر خوش نویس باید و زین — کیست دانی ز اهل فضل و کمال
آنکه در کلک سلک دانی گهر — و آنکه در شعر اوست سحر حلال

وله ایضاً

کاتب کج رقم که تیره شود — دل ز کاغذ سیاه گردد او
گردنش زن که در قلم ز خط — هست خون قلم بگردن او

وله ایضاً

سخن اکسیر مرد است ما را — ز حق طلق می با میر بریان
سخن خواهی درست در است آید — ز حلق و دلق می با میر بریان

بحکم شرع دزدی کردن مال　　　چو دست قطع می باید بریدن

بدین شعر و دزدی سخن را　　　زبان در قطع می باید بریدن

وله ایضاً

مرا است خنده و بر آن سبب است خشم خیال　　　که ساخت قصر سخن از کلوخ چون [illegible]

بوصف روشنی طبع خود [illegible]　　　سبیل [illegible]

به پیش خلق کند دعوی سخندانی　　　کسی که قافیه سازد ز رابطه آب حیات

وله ایضاً

شنیده ستم که بازرگانی از دور　　　براند کاروان از غار و خاره

درآمد در سمرقند از خود　　　بشیخ شهر ببرد آشکاره

در آنجا بار بر عزم تجارت　　　برآمد ناقه همت سواره

پس از دوری بر آن شهر دگر بار　　　فلک در عقد بربندد ستاره

ازین شهر یعنی شیخ خونخوار　　　بی هضم و دیعت جیب پاره

درین اندیشه لختی بر سر راه　　　ستاده گرد هر جانب نظاره

روا بر دوش لختی در رسیدند　　　دو مرد ریش و فش از یک کناره

بگفتا آنکسی در رم ولیکن　　　نخواهم جز گران آتش خواره

بگفتندش هنوز آن مرد بخند　　　خدا داد آن نقد و جنس هماره

بگفت از من طلب دار وز خویش　　　بگفتند از تو منجو اید دو باره

وله ایضاً

ز بهار زچه اندر است این　　　بر تو گر خنده زنم جنگ مکن

با در من متعفن که تراست　　　دعوی دانش و فرهنگ مکن

این همه سختی و بار بجای　　　چون خر و استان کهن لنگ مکن

وزین کرامات که صحبت دارد　　　پدر خاک گران سنگ مکن

دعه کوته ز جهان بیران رو　　　جای بر خلق خدا تنگ مکن

وله ایضاً

ای لبادل چه بخودی است مگر　　　خون خود میخوری بجام ز شب

خلق را بکشتی قریب و بعید　　　خویش را می بری ز بعد بقرب

سرکه مفروشش ابنه که توی　　　بام عنبر منهم چون ترب

وله ایضاً

[illegible]　　　[illegible]

[illegible]　　　[illegible]

گفتم ای بو [illegible]　　　نافه با خرقه پشمینه کند غمازی

وله ایضاً

پیر مردی کهن فروشش مرا　　　دی بدکان خویش [illegible] ببرد

سر صندوق حقه گشاد کشید　　　چند می زرشک [illegible]

درخیالش گران تر از الماس   قیمت سنگ پاره‌ای بود

مانده یاقوت و لعل و فیروزه   هم فرو مهره‌های یابا عقد

بحباب زمرد آتش زرش پیش   سبزه در قطار چو کب صف مور

رشته لیسیدنش فقط بچشم   نخود خام و دانه‌های ستور

هر خراشیده واز آتش ریزان   گوهرش بدست یا بدو بود

گفتم ای گوهری که در هر سیح   هیچ دریا ز گوهرت در شور

باشش کلین سنگ ریزه‌های ترا   روز مرگت نهند بر سر گور

وله ایضاً

حلاوه از بهر خوردن باز هر   تا یکی ساعت اختیار کند

زهر اگر گویش چنان کنه بهتر   زانکه باز هر زهر مار کند

وله ایضاً

آنکه گفتی لب از معنی خاص   که فرخنده لستیش یکیک

هر یکی پیش من بود صنمی   که بجان می پرستمش یکیک

کشته بر دست رند اینش   ورنه من می شکستمش یکیک

وله ایضاً

مولوی فخر عیب بنت اگر   خویش را نکته سرایی کرد

دانکه صد نکته باریک چو موی   عقل از فخر فرا می کرد

درز

دار بر دو ز جوان کج منش منصور آخر   که زتش فروش خلق را افلاک شد آخر

به دولت وزارت نیست ولد خفتن در ره   ولیکن نامه این قبابت چاک شد آخر

عجب گر روز حشر پیش مردم بر زبان آرد   زبوای چنین کو دریب هلاک شد آخر

کشیده بر منش ز نعش خلق او بود از [illegible]   برطاشه از فزون [illegible] رود خاک شد آخر

وله ایضاً

الله الحمد که این مسجد اسلام کراست   مسجدی که منزلتش از عالم بالا آگاه

باعث انجام که کلکی کامل فهم   بر در روی زمر صدق بیانه جاه

سعید ایدی شرف کعبه جناب طلب   مسجد علی و دین کعبه نمین کرشاه

مصرع اول این بیت ز اتمام   لی اتکنا بمصراع دگر آمده راه

وله ایضاً

علم حضرت امام است این   که براه رضات شمع هدا

باد حالیت به بین که رسید   ظل اورا فراز ظل هما

سال تاریخ اختتامش شد   قسم مه ظل ابدا

وله ایضاً

ای عقر در رهش سلطان سلیم   که برلو ز هد سال ابد [illegible]

زبر نور آفتاب دول   قرا [illegible] شده ماه [illegible]

وله

سلطان جهان شاه و ملک نوشته — بر ناصیه‌اش طول الله حیاته

در ملک دکن آمده اسباب بهم سو — شد ولولهٔ تهنیت اهل ثبات

تاریخ مراقرازی این کل سوالات — گردند قسم اخیه اهل نجات

وله ایضاً

گوید آنکه بزا عالم غیب — در دولت بروی دین گشادند

پای تخت اگر شاه از عجز — سال دیگر شاه گردون نهادند

کلید همت آنکه کار پرداز — که در بزرگی ها وای شادند

اگر پرسد کسی تاریخ این فتح — قضا گوید که از تیر رواد شد

وله ایضاً

حبذا آموختن که شاه خسته رحمت — آنکه خدا کان لب رم کیاب

وسد زل قصر محمد ز سنگ — همچو قصر لعل در عقد نیز لب

خلد رضوان بند حیات — لحنها اله الها زینها خالدین

بهر اتمامش تاریخ ساز فت — حبتهم عقد است دیو ناری

وله ایضاً

امام شاه شاه اگر کرامت — از او بازی ملک و ملت قوی

بنا کرد این مسجد فیض بخش — که با عرش شد کرسیش مستوی

ملک گشت بر طاق نوشت — که تاریخ شد مسجد حیدری

زانجا

وله ایضاً

دریغا صبح بوقت صبوح — شراب قضا خورد از دست موت

حریفان نوشتند بر جام — صبوحی می خوار تاریخ فوت

وله ایضاً

مجذوب ازل کبیر را علی — آن از غلبات عشق مغلوب

چون رفت بکعبه الهی — شد تاریخش کبیر مجذوب

وله ایضاً

مولوی جام عارف فرس — که برآمد اجلش یا و ده

عقل تاریخ مه و سالش را — لفظ رقم نوزده ذی القعده

وله ایضاً

فیضی نگار خانه ایام عصر ما — از نادره لیوحیط بهر با قلم

زر بسته عقدهای جواهر هنروران — همچون دفینهای معانی اشا قلم

مانند چمن شکفته بهاری کشم — هرچند چون صبا بنگارد نگار قلم

چون یافت این مرقع خیر نظام — تاریخش از مرقع خیر با قلم

وله ایضاً

قدوة نظم غزالی که سخن — همه از طبع خدا داده نوشت

خامه حیدر از کف اندیشه نهاد — نکتهٔ ای بر پی اسرار نوشت

نامه زندگی او تا گاه — آسمان بر ورق باز نوشت

عقل تاریخ فاتش چو طلب — سنه نهصد و هشتاد نوشت

وله ایضاً

خدیو ملک اکبر شاه غازی — که بادا از دولت او چشم بد دور

شهنشاهی که در شش کوکب بخت — با نظار سعادت بود منظور

سپاه اکبر حیدر هم گجرات — روان گشت و مظفر گشت منصور

عجب ملکی که بنیاد شهر [illegible] — گشایش طبع [illegible] مستور

نشان ملک [illegible] معمور کرده — [illegible] و دستور

[illegible] — ز لوح جبین [illegible] بنقش فغفور

بقای شهنشاهی در آن ملک — نوشتند از توقیع منشور

نوازش شهنشاهی سپرده — کلید گنج شاهان را [illegible]

یکی افکند بر سر چادر امن — یکی شد از لباس زندگی عور

الهی باد معمور از عدالت — که شد تاریخ هم گجرات معمور

وله ایضاً

ای سپهر مؤتمن الملک [illegible] — [illegible] اطوار وی [illegible] ادب [illegible]

[illegible] — [illegible] صدق و صفا [illegible]

[illegible] — [illegible]

دارست

دوست [illegible] — [illegible]

خوبی [illegible] — [illegible]

چو هر روز [illegible] — [illegible] لطافت [illegible]

ای [illegible] — [illegible]

گفتم این نامه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از [illegible] صحبت [illegible] — چند [illegible]

[illegible] از ازل [illegible] حقیقت [illegible] — [illegible]

وله ایضاً

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نامه [illegible] — [illegible] فلک [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — چمن آرای معانی [illegible]

[illegible] از ازل آمده [illegible] — [illegible]

ولهُ الرباعیات

الله اکبر زهی خدای متعال خورشید ابد از بیم زوال
حرفش ز خطا عصمت بران حزو جل کنهش ز نهد فکر فزون حق جلال

ولهُ ایضاً

سبحان تبه ز خط بی مثالی ذاتش بود از جهت دانش عالی
یک قطره ز فیض او بنیایم محروم یکذره ز نور تو نه بینم خالی

ولهُ ایضاً

آن مبدع هفت خط و سطح برین کآدم ز نهد ایش کتابت مبین
هر نوع نقش صنعش صفحهٔ دست هم رخط فلک قدرتش لوح مبین

ولهُ ایضاً

ای هم دل ما براه وحدت بوبان یک لمعه ز خورشید حقیقت جان
رو بنده ز کوش کی که هر ذره بود الله الله اکبر کیمان

ولهُ ایضاً

یارب قدمی براه توحیدم ده شوقی بنهانخانهٔ تجریدم ده
دل بسته بسر تحقیقم بخش آزادگی ز قید تقلیدم ده

ولهُ ایضاً

یارب ز چراغ معرفت نورم بخش ویرانهٔ دل ز عشق معمورم بخش

یارب

ولهُ ایضاً

یارب غم راه آرزو کاست مرا صبر از دل سینه برخاست مرا
صد کوه بهر کام و بهر کام رسی آوازه رسنای نور راه بست مرا

ولهُ ایضاً

یارب منم آن مست و اگر هشیارم گر خفته غفلتم و اگر بیدارم
هنگام خراج و با تو چند کارم بر نیست غمم بهیچ غم بر کردارم

ولهُ ایضاً

یارب ز کرم امید بی بیم ده عقلی که رضای تست تعلیم ده
تاریکی عقل در کشش دارد از شمع رضا فروغ تسلیم ده

ولهُ ایضاً

یارب بکنم مرا برآتم ده وز نور ازل نور هدایتم ده
سرگشته صبا ز در بیابان صفات راهی بحریم کعبهٔ ذاتم ده

ولهُ ایضاً

یارب دلم از رنگ کدورت برهان وز هر چه درو نه نقر دورت برهان
در کن مکن جهان معنی انداز در کشمکش عالم صورت برهان

ولهُ ایضاً

یارب ز عنایت نظر تامم بخش جایی بحریم شوق رقامم بخش

جبینی ز جفا بسوی جانم ده
بوی ز چها ریاح اصلاحم بخش

وله ایضاً

یارب بر تخیر شیون چکنم
یکذره دل گشت روشن چکنم
خواهم به بلندی گرایم لیکن
خوی بست لب دل ز من چکنم

وله ایضاً

یارب ز گناه حسرت آلودم
در راه جدا ز حقیقت دورم
چون طاعت تو شیخ تو بفرصت
گر جامه گناه کرده ام معذورم

وله ایضاً

یارب دل من بصدق پیوسته کن
عملی که نه با عمل زمین خاسته کن
از بنده هزار عمل کار آری بوجود
اول تصفیه نیت آراسته کن

وله ایضاً

یارب ز ره راست نشان خواهم
و آزاده ز آسید دو عالم جانی خواهم
از سمت خود چو بنده ملزم کردی
دیگر گذرم ز بانی خواهم

وله ایضاً

یارب بفرح بزم دو عالم درده
یک جرعه ز ساغر کلام درده
لب تشنه مرا به ته تقلید مدار
از مشرب تحقیق ز لا لم درده

وله ایضاً

یاره

یارب سعادت ابد راهم ده
بیداری دولت سحرگاهم ده
روشن دلی ز خویش آگاهم ده
یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

وله ایضاً

یارب ز رضای خود نگهدار مرا
در وادی صدق زنده و دار مرا
زانگونه که پادشاه در سایه تست
در سایه لطف پادشه دار مرا

وله ایضاً

یارب چو ز هستی خود بر خیزم
وز ذره رحمت وجود کاتکی آمیزم
از کرده آنیم عبرت کرد آلوده
فردوست تقی بیا دست آویزم

وله ایضاً

یارب ره وصل آشنا را بنمای
یک جلوه از آن حسن دلارا بنمای
آن حرف که خوانده بند از اول یکبار
وان نقش که دیده بیت ما را بنمای

وله ایضاً

زان پیش که برگشته ز راهم داری
فا در بودی که یکتا هم داری
چون بود بقدرت تو اینها دادم
کافر نه چنین نامه سیاهم داری

وله ایضاً

تا نور چشم در جلالش کرده
ز طاعت ... که در جهان نگرد
دل گیرت که کعبه ز نقش اندیشه کند
با دیده که خورشید جهان نگرد

وله ایضاً

لطفی که دو ز نقش جمالت بکشم | چاره بوری ضلالت بکشم
القصه چنان مکن که ناید از من | کاری که از آن کار خجالت بکشم

وله ایضاً

آن ذات که عقل اونشان دید نشد | وان نور که دیده کان دید نشد
جز نور نداد ماحصل بگو کرم | نوری که باین دیده توان دید نشد

وله ایضاً

جانها همه غرق بحر جاوید شوند | ذرات همه محو ز خورشید شوند
زین درگه بود هستیه کو ان مرا | ای وای بران قوم که نومید شوند

وله ایضاً

باید ره عشق تا پو کردن | پیوسته بگو زشته ازل رو کردن
زینسان که بود طلوع حق از همه سو | کفرست رخ نیاز یکسو کردن

وله ایضاً

خواهم ز تو عرض بینوایی کردن | نالیدن و گشت آشنایی کردن
هرچند که شاه بی طلب می بخشد | شرطست درین راه گدایی کردن

وله ایضاً

ذات تو کجا و حد ادراک کجا | کنه تو کجا و دل هوسناک کجا

هیهات

هیهات کجا و تو کجا ای هیهات | خورشید کجا و ذره خاک کجا

وله ایضاً

ساقی قدری کرم که مستیم هنوز | مخمور شراب الستیم هنوز
ما رانده با جان و از این هستی | یکذره ز کیبات بت پرستیم هنوز

وله ایضاً

این حرف نگار روح پیشانی من | وی پرده کش راز پنهانی من

وله ایضاً

چشم از نظر و لب ز حکایت بندید | کانجا نه عبارت نه اشارت گنجد

وله ایضاً

آن غیب که ما ارض و سما را شستیم | سر قضا رو بار قضا را نشناسیم
این جمله هزار عالم و آنچه درست | نشناخته به اگر نشناسیم

وله ایضاً

ای چشم تو پرده پرده چون الله گک | گر دیده کنی ز گرد ظلمانی پاک
در دیده روان خورشید حقیقت تابد | هر ذره سطرلاب رصد افلاک

وله ایضاً

گر ناله دل بآسمان بر بندم | گر بر لب جوی سلاطین ... ریزم
آرام ندارد دل شیدای من | گر ناله کنم و گر زبان بر بندم

وله ایضاً

ای از عدم کاینات برداشته‌ای　خود بالا ز هر چه هست بگذاشته‌ای
جستی که زراه تو روشن بینم　بیگانه و یگانگی انباشته‌ای

وله ایضاً

در عالم توحید تمام هوس است　یک یک شدن یگانگی تمام هوس است
از کون و مکان و هستم عرض است　وز کشمکش عقل یکتا هوس است

وله ایضاً

ای امن و حبیب عشق پاک از تو همه　گلهای مراد خنده ناک از تو همه
از فیض تو بیح عنصری فانی نیست　ای آتش و آب و باد و خاک از تو همه

وله ایضاً

هر قطره که در محیط امید　بود　دریای فتوح کن از جاوید بود
هر ذره که از ریگ بیابان نگری　هست رخ خورشید　بود

وله ایضاً

ای کعبه قد سلطان داریا ملک　گرشناسی مقام خالق ملک
زنهار مقام زقطع گوهر تن گن　گر واقفی از رمز قاطع فلک

وله ایضاً

از جان و دل و دماغ و جون رگ ما　وز نشه و کلاب دیگر و شربت ومی

هر ذره

هر ذره که بخری ز خورشید　فیضی است بقدر قابلیت روی

وله ایضاً

هر دم سخن از ره‌ی تصور گویم　که قطره و گاه بحر و گه بر گو یم
لیکن ز حقیقت است پایان کن منش　که هر در که آفتاب و که خود گویم

وله ایضاً

ای صنف از ره مناجات کنید　ره در حرم قبله حاجات کنید
از شوق تجلیات تابان ازل　بر طور فلک مستی مناجات کنید

وله ایضاً

مائیم ز خلق پاک جان سر شور　وز دیده نازکیم بینشان از دور
یک قطره ز ذات کرده‌ایم ارث　از حضرت قاب بحر دوام نور

وله ایضاً

یا رب بصفای صدق عیسی نفسان　یا رب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت جو فیض بخشد بجهان　یک قطره از آن بفیض بخشی برسان

وله ایضاً

سلطان رسل پادشاه و قرشی　ماه و عکس شهره خورشید دلشی
هر چند منور است بدرا ولیکن　جون او بول مد حبشی

وله ایضاً

از منتخب سواد علم قدم ‌ ‌ ‌ دیباچه دلگشای فهرست کرم
ناخوانده سواد غیب را روشن کرد ‌ ‌ ‌ زان پیش که بر لوح نهاده قلم

وله ایضاً

شاهی که نهد از زدست دین پایه ‌ ‌ ‌ وابسته عقبت بتوی چرا یه
گر نخل تو سایه بر شمال بنهی ‌ ‌ ‌ مثل آید از آن بنودش سایه

وله ایضاً

آنها که عمل تو ره قدم یافته اند ‌ ‌ ‌ از سنگ سیه نقش قدم یافته اند
گمراه شوند که ره نو زدند هرم ‌ ‌ ‌ منزل نیست نزده در قدم ساخته اند

وله ایضاً

شاهی که سریر عرش جای باشد ‌ ‌ ‌ افتاب بپای عرش سائی باشد
چون کعبه بنزد قبله اصحاب صفا ‌ ‌ ‌ سنگی که بر و نشان پایش باشد

وله ایضاً

شاهی که در این قبله عالم ز نهند ‌ ‌ ‌ کز فرش سپهر اعظم افراشته اند
هر دل که اثر نبرد به عفو از وی ‌ ‌ ‌ حقا که ز سنگ خاره ای کم باشند

وله ایضاً

شاهی که برات روز ظلمی شب را ‌ ‌ ‌ در مهر تو شب سنگ گشادی لب را
بر خاره نشان قدمش نیست که ‌ ‌ ‌ از شوق تحفش کرده تهی قالب را

سلطان

وله

سلطان رسل ماه عجم شاه عرب ‌ ‌ ‌ سنگ در راه قدسیان اهل طرب
از تابش قدم او که دشمن سوزاست ‌ ‌ ‌ گر سنگ شده موم عجب نیست عجب

وله ایضاً

صد شکر که آمد بدر امان کرام ‌ ‌ ‌ نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده شده از مقدم خیرش ایام ‌ ‌ ‌ تاریخ قدوم اوست خیر الاقدام

وله ایضاً

ای پرده نه فلک طراز علمت ‌ ‌ ‌ سلطان همه کاینات خیل خدمت
گر ما نرسیدیم بخاک حرمت ‌ ‌ ‌ تا حشر سر ما و نشان قدمت

وله ایضاً

ای عرش مجید در طواف حرمت ‌ ‌ ‌ تا حشر سر ما و نشان قدمت
مشکل که بخدمت حرم تو برسیم ‌ ‌ ‌ زانرو که نهیم نشان قدمت

وله ایضاً

از غم غم هجر جانی خرسند ‌ ‌ ‌ از دوری در وصلش کجای خرسند
از سد رفقه مراد واپس مانده ‌ ‌ ‌ افتاده درین ره نشان خرسند

وله ایضاً

فیضی که ز شوق تا ز ما ماه رساند ‌ ‌ ‌ تا شمع مهر شعله آه رساند
گر ما نه ز شنگاه بزبس محروم ‌ ‌ ‌ این بس که سر خود بقدمگاه رساند

ولهُ ایضاً

آنانکه نشسته‌اند بظل علمش / بسته طراز دین ز ذیل کرمش

بودند مقیم آستان حرمش / رفتند ره صدق قدم بر قدمش

ولهُ ایضاً

آن کعبه روان که دل زیارت کردند / صد سجده ز بهر بو بشارت کردند

سجاده ز اطلس فلک گستردند / در چشمه خورشید طهارت کردند

ولهُ ایضاً

مستان که نوای عشق بر طور زدند / پیمانه کوثر از لب حور زدند

هم دردی می بتاج کیقباد زدند / هم کاسه چینی بسر فغفور زدند

ولهُ ایضاً

شیرین قلمان نکته گوی دوران / زلفین رقمان جدول نطق و بیان

راحوا رضی الله تعالی عنهم / لا زال علیهم صلوات الرحمن

ولهُ ایضاً

آنروز که مهد هفت طارم بستند / وین پرده هزار نقش عالم بستند

دانا که دری حضرت شاهنشاهی / در نور بآفتاب توام بستند

ولهُ ایضاً

شاهی

شاهی که نوای رخش بر زر زدند / در انجمنش ترانه نور زدند

آن شب که فروغ او جهان را بگرفت / انجم بنظاره عطسه بر زدند

ولهُ ایضاً

خورشید دل که حالت زر تیر زد / اکسیر کمال از نظرش سایه زد

بر خاک چنین که می نهی سر بسجود / در راه خدا پای بسر باید زد

ولهُ ایضاً

شاهی که شب او بسحر می ماند / در حیرت او خیال او می ماند

چون سجده شکر سکینه در دل بنشست / بر زانوی آفتاب سر می ماند

ولهُ ایضاً

شاهی که بتخت تخت جمشید بود / رخشنده دلش چو خور جاوید بود

چون پرتو او جهان فروزنده بود / آنرا که برش خورشید بود

ولهُ ایضاً

شاهی که بعقل خود فزون خواهش / در راه خدای رهنمون خواهش

هر سینه که سایه خدا اندیشانش / او نور خدا است پس چون خوانش

ولهُ ایضاً

خواهی که چو من راه بپی بشناسی / بشناخته شاه جهان بشناسی

این سجده نا قبول بود مهد / اگر نشناسی تا خدا نشناسی

شاهی که گرو برده ز مهر سمند / افکنده بپیش کنگره عرش کمند
خورشید چنین با نجم رایت او / با آنکه شد آفتاب یک نیزه بلند

وله ایضاً

شاهی که در فیض گشاید همه شب / تاریکی را ز راه نماید همه شب
هر کس که رخش بروز بیند یکبار / خورشید بخواب او در آید همه شب

وله ایضاً

در خطه شاه فرحت بهر شد / در سکه عقل کارهای زر شد
بنشست چو بر تخت سلطنت اکبر شاه / تاریخ جلوس نصرت اکبر شد

وله ایضاً

شاهی که بدولت ملک آراست دراین / در مملکتش نه شور دیدم نه شین
از شاهیش گذشته مقرر است / شد سرور تر از سکندر [illegible]

وله ایضاً

شاهی که نباشد بجهان ثانی او / کم هست ز خورشید زر افشانی او
آن فخر زمینست که خورشید آید / تا بوسه زند بروی پیشانی او

وله ایضاً

مکرر آمد

شاهی که نباشد بجهان ثانی او / کم هست ز خورشید زر افشانی او
آن فخر زمینست که خورشید آید / تا بوسه زند بروی پیشانی او

آن

آن شاه خدا پرست خورشید اساس / کایام بروز نار خود دوخته لباس
هرگاه نهاده تاج زرین بر سر / قد اشرقت الشمس علی بیت [illegible]

وله ایضاً

شاهی که فروغ جلوه‌ای دارد او / خورشید صفت نور فشانی دارد
گر خلعت او زرد بود نیست عجب / خورشید لباس زعفرانی دارد

وله ایضاً

ای دیده بچشم هوشیاری بین / در طالع شاه بخت بیداری بین
در خلعت سبز جلوه شاه نگر / خورشید در آسمانی زنگاری

وله ایضاً

شاهی که درو جهان بود روی سفید / در قدر سپهر جامه دارد خورشید
در رنگینه [illegible] خلعت آل / یا از شفق شفق بر آمد خورشید

وله ایضاً

ای دیده جمال شاه بخشنده ببین / در خلعت آفتاب رخشنده ببین
پوشیده لباس آسمانی شاه نگر / خورشید در آسمان درخشنده

وله ایضاً

شاهی که ولیش آینه تاب افتاده / پرتو بر ایش آفتاب افتاده
در خلعت آتشی نگر پنداری / عکسیست ز خورشید بر آب افتاده

ای به بساط خسرو والا بین | در خلعت یکتای آن یکتا بین
در جسم بر خلعت سفید شه بنگر | خورشید سفید سحر یکجا بین

وله ایضاً

شاهی که ازو هست عالی نور طلب | ای خورشید و دیگر شهان کوکب
هر که فکند خلعت مشکین در بر | خورشید درخشان ملکم در دل شب

وله ایضاً

ای خلعت شاه کامیاب اندر بر | ماهیت کشیده آفتاب اندر بر
یکتای سفید در برش پنداری | خورشید گرفته ماهتاب اندر بر

وله ایضاً

مائیم به لب سخن فروش افتاده | هر سو ز زبان با خروش افتاده
ز سوزنی که هیچ سخن بیان | ما نیز ز بانیت خموش افتاده

وله ایضاً

با پاکی جوهره دل ظلمت گاه | در آتش و سنگ بدیت تیز نگاه
تا آنکه چو خنجر شوی از بازوی بخت | شایسته دست بوسی دگر شاه

وله ایضاً

چو خنجر شه پیش آب کی دید | هم چشمه و هم در نایاب کی دید
یک جسته لعل چو سنگ دید | بر آتش تیز سیماب که دید

وله ایضاً

ای

وله ایضاً

این تیغ که صد ملکت فرزانه ازوست | یکقطره صد گوهر یکدانه ازوست
صفهای مخالفان تن تنها بدرد | هندوست ولی عادت ترکانه ازوست

وله ایضاً

شاهی که درش طلسم اعظم دارند | نه گنج فلک بی زر از و کم دارند
از فرط بزرگی شوان طلبش کرد | در بطن قرش کرده عالم دارند

وله ایضاً

دالکه گوهری که دیده بینند حیرانش | پرورده قضا در صدف خاصانش
تا دزدان کسند آن گوهر یکتا را | ناید دو جهان در دیده حیرانش

وله ایضاً

در باغ هر روز درین آن تازه گهر | با ساقی گلعذار ام استاده کمر
هر تازه گلی شکفته کامد سبز | چون پله وزن بود بر زر زده زد

وله ایضاً

در باغ هر روز زر آیین شد | وانگاه ترازوی نگارین شد
شاهین پیاپی آن زشاخ گل آورده | وز هر طرفش پله زرین شد

وله ایضاً

شاه از ستم‌شان پسندیده توی | در دیده ملک مردم دیده توی

هر سال ترا چه جای سنجیدن — دانم همه کس که شاه پسندیده توئی

ولە ايضاً

بر چتر شهنشاه برادر نگر ببین — وان نقش نگار قهوه و رنگ ببین

رخشنده چو آفتاب از افلاکش — هر صبحدم از مشک تنش تنگ ببین

ولە ايضاً

شاهی که فلک جناب میخواهندش — ناهید کامیاب میخواهندش

تا گرد فرو از او بسنده گردش — همسایهٔ آفتاب میخواهندش

ولە ايضاً

شاهی که چو در جلوه سمند اندازد — بر چرخ ز فتراک کمند اندازد

بر کوه بر فراز چشمه قصری که بخلق — چون مه نظر از جای بلند اندازد

ولە ايضاً

ای کعبهٔ جان زینت معمور ترا — تاریک دلم در شب دیجور ترا

در ظلمت هجر تو بجان آمده‌ام — خورشید وش از دریچه نور ز ترا

ولە ايضاً

ای عقل بیا و رانس ببین — خورشید صفت ز درگهم عکس ببین

گر منکر خرق و التیام فلکی — صبحی برود دریچه تابش ببین

ولە ايضاً

این قصر

این قصر که در دو بنش نقش نگرند — از نخل امید زود بارش گیرند

از ابروی حسن شکل طاقش بستند — وز شیشهٔ دیده تا بدانش گیرند

ولە ايضاً

این قصر که دیده مردم از بست شوند — تا رخنه بقید عشق پابست شوند

هنگام نظاره تا بدانش باشد — آن شیشه که پای دیده از رست شوند

ولە ايضاً

این قصر که پاست بر لب بحر بلاد — ابریست سفید بر لب دریا بار

فی الفی غلطم اگر زمن می‌پرسی — در تست که اندر چشمه دریا بکنار

ولە ايضاً

این قصر که جان از او بارام رسید — از یمن شهنشاه باتمام رسید

زانسان که بجان آمد آغاز گرفت — زانگونه که دلخواست باتمام رسید

ولە ايضاً

این قصر قرینه بتعمیر رسید — با مملکت حسن بتسخیر رسید

با عیش و طرب شاه این قصر گرفت — سالی که تو دیده فتح کشمیر رسید

ولە ايضاً

فرخنده مقام طرب افزا خرمی — کانرا ده دلگشا در آنجا خدمی

واکنه بدل تهی ز هر بیش کمی — با یاد خدا سر بکشید دمی

وله ایضاً

این حوض که از زلال چشمه تر | کم نیست در آب و تاب از چشمهٔ خور
هر ذره چو جوهریست آتش زده نور | بر سبزه زمرد است بر سنگ چو در

وله ایضاً

ای تشنهٔ فیض اکبر شاهی | دریاب بر آ اگر صبوحی خواهی
خورشید سپهر که دهد باده بنور | پیمانهٔ آسمان کند کوتاهی

وله ایضاً

این کاسه زمانه ساز بیت دگر | هر سو ز سرانگشت زمانست دگر
کوئی با محتسبین نوا سازیم | این دست زند بوستان آتش دگر

وله ایضاً

این جام که زرد و گون سیراب کنند | این جنت که پر ز باده ناب کنند
جامیست که ساقیان افلاک بزور | از چشمهٔ خورشید در او آب کنند

وله ایضاً

این جام که لب ازو چو جوهر بود | وز پرتو او همه نظر خیره شود
وان پیش که کف کریم از باده نور | پیمانه با آفتاب همسر شود

وله ایضاً

این جام که رنگ جام جمشید آمد | آتش صفت حبابش جاوید آمد

دریانوشان

دریانوشان گر این چو پیمانه روند | زین گونه نظرکردهٔ خورشید اند

وله ایضاً

زین جام که اقبال بدو لب بنهاد | چون ساغر جمشید بکف بنهاد
گر باده کشی از آن حیات باد آ | ور آب خوری ز حوض کوثر آد

وله ایضاً

شاهی که بیاض جبین میدان حرب | بر خیل زمانه فتح و نصرت داشت
در عرصهٔ شطرنج جهان اگر باشد | گر بیدق او خیل تو و گیر است

وله ایضاً

این حلقه که گل از او لب آورد | باغیست که گل بخشش و ...
گر این سخن که عنبر از زین آورد | خورشید ندیده جام ... افلاک

وله ایضاً

این طبله که از بخت شاهی جمشید شد | خورشید صفت زر دو دهد ...
هر برگ زرد و چون زر | زین گونه که ... خورشید ...

وله ایضاً

چون شاه بشرق کرد آهنگ سفر | گرد فضای بحر در ابر شکر
در بر چون بدید شکرین کلکی | نمی ز بحر ... نمی ...

وله ایضاً

امروز که روز عید فروردین است | خورشید درخشان آیین است
دریاب که مقصود دو عالم حاصل | در انجمن شاه جلال الدین است

وله ایضاً

فیض تو هر آنکه خورد از بستان | گر شب نشنید کز خورد از بستان
در جشن نشاط شاه آفاق گذر | کام دل خود ز عید خواه از دستان

وله ایضاً

امروز که دور باده کام همه است | نظاره جشن پادشاهم همه است
می از کف ترک نیک گلفام همه است | سرمستی عید بهر کام همه است

وله ایضاً

ساقی بده از سبوی طرب دادم ده | شادی به جهان نشاطم ده
زان باده که خورشید بود تازه | در بزم تو عید امروزم ده

وله ایضاً

شد صبح و جهان روز سعادت دریافت | از ساغر زر دختر رز نور دریافت
شد صبح چو از سبو عیش ز رنگ تافت | وز روز نشاط عید بس نور دریافت

وله ایضاً

ساقی دم فیض صبحگاه است بیا | هنگامه جشن پادشاه است بیا
مشتاقان را بوعده بفریب دگر | امروز که عید خرم ماه است بیا

هست

وله ایضاً

ما هست نشان عید آذر ماهم | نظاره کنان جشن شهنشاهم
در روز چنین جام می آذر فام | از دست بتان آذری می‌خواهم

وله ایضاً

صبح است فروغ مهر تابان دریاب | عشرت به شکوه کامیابان دریاب
خواهی که نشاط دهر یکجا بینی | هنگامه عید ماه آذر دریاب

وله ایضاً

دیوانه باده چو آذر ماهیم | در عشق بتان بدین آذر ماهیم
زان می که فروغ جام جمشید از اوست | سرمست نشاط عید آذر ماهیم

وله ایضاً

صبح است برا پیاله و ساغر دریاب | عشرت که نشاط هفت کشور دریاب
سرمستی امروز به فردا مفکن | در باب نشاط عید آبان دریاب

وله ایضاً

امروز که لطف باد نسیم هوس است | خورشید رخ زهره جبینم هوس است
سرشاری آب آتشینم هوس است | یکجرعه به عید دی به نیم هوس است

وله ایضاً

العیش که برتر چون سپهر است امروز | ساقی به شتاب چهره است امروز

دریاب که روز جشن عشرت است — هنگامه عید دیمهر است امروز

ولہ ایضاً

امروز که روز جشن شاهنشاهیست — دریاب که لطف دوست دشمن کاهست

رندانه بنوش باده از جام — امروز که روز عید بهمن ماهست

ولہ ایضاً

ساقی بکف من می آتش تف نه — سلطان بکف دست خود از کیسه زر نه

جامی که بیادگار ماند از جمشید — در عید سفید آرندم بر کف نه

ولہ ایضاً

نوعید ز عید در جهان افشان شد — عیدیست خجسته در میان افشان شد

عیدی عجبی که گشتن آن بنشاط — در اول ماه رمضان افشان شد

ولہ ایضاً

این تازه رباعی به دل آرد داد — در بست بساط خلخال افتاده

از هر بیتش گشاده بیت بنشین — معلوم شود ولادت شهزاده

ولہ ایضاً

از سر که شهزاده عالمیان — دل می باید که یابی از عالمیان

اجمیر بود مولد شهزاده ما — امید که جاوید بماند بجهان

ولہ ایضاً

ای دیده با

ای بیا نور الهی بنگر — وین گوهر تاج پادشاهی بنگر

مجموعه خوبیست رخ زیبایش — از خوبیها هر آنچه خواهی بنگر

ولہ ایضاً

شاها بشکم چراغ امید بخش — قندیل مرا فروغ جاوید بخش

زان نور که از چشم و لب روشن شد — یکذره مرا بعشق خورشید بخش

ولہ ایضاً

آهو به تو خوش کی هرجا رفته — دیوانه کسی از پیش دل ما رفته

او راست دو شاخ عنبرین بحروه زلف — کمان هر دو که جلوه پیش بالا رفته

ولہ ایضاً

شاهی که ز شیران شکند بازو را — می پرورد آهوان عنبر بو را

در عرصه روزگار نشنید کسی — آن شیر که پرورش کند آهو را

ولہ ایضاً

شاهی که گرفته آهوی چین در چنگل — بر آهوی دست شیر زنجیر گسل

هر که فکند بر آهوان دام شوند — آهو چشمان عنبرین موی خجل

ولہ ایضاً

ای ساخته با دل دلیرانه ترا — وی ریخته خون بر تیغه شمشیر ترا

از بسکه شده آهوی ضعیف از تو قوی — در بیشه بشاخ میزند شیر ترا

شاها ز تو کار عدل اکنام گرفت — احسان تو آهو همه بیدام گرفت
سرگشته نبود در جهان جز آهو — وآن هم ز عدالت تو آرام گرفت

وله ایضاً

چون شاه بصید یکسی پور بخاست — از شیر ز بیم تا دلش مو برخاست
افتاده بر آهوی فلکیش نظری — این رسم بکیرزآهو برخاست

وله ایضاً

ای آهوی تو شوق فدای دل من — طرز تکمش تکیه زدای مال من
بر فرق دو شاخ عنبر افشش چو نوشت — هر شاخی از آن گره گشای دل من

وله ایضاً

شاها بشکار آمدی پیوسته — پیش تو کشنده آهوان بر بسته
قربان پری نیز که از نشتر ناگر — بر بسته بپا رهی بر جسته

وله ایضاً

شوخی که ز غمزه خنجره میم گرفت — وز تیغ کرشمه ملک اقلیم گرفت
چشم سیهش قاعده تو ز خرا — وز آهوی پادشاه تعلیم گرفت

وله ایضاً

خوبان جهان چو نکو در نگرند همه
خورشید رخان گرم خوی بند همه

چشمان سیاه شان اگر در نگری — چون آهوی شاه جنگ جوینده همه

وله ایضاً

شاهنشاه بتخت ارزانی باشی — پیوسته بتخت و بخت ارزانی باشی
تا انجم افلاک بود نور فلکی — خورشید صفت کشف جهانبانی باشی

وله ایضاً

شاه از تخت پری بخش باد — جسم عدو بسان چون منقش باد
هر رشته خورشید که نور ذات است — در دیده خصم صاعقه آتش باد

وله ایضاً

شاهی که کرد عشق گل پر تو او — بگذشته ز فلک بگر بالا دو داد
بر عالمیان مبارک یا رب — روز نوروز شاه نو و ماه نو زاد

وله ایضاً

تا هست برافروخته این نه خرگاه — تا هست منور مهر افروخته ماه
تا هست شکفته باغ امید جهان — افروخته شمع مجلس اکبر شاه

وله ایضاً

تا هست بلند شمع افروزی ماه — تابان ز رواق این منقش خرگاه
از شعله چراغ دولت باد — افروخته شمع مجلس اکبر شاه

وله ایضاً

یا رب به شه خجسته کایابت بشبی   ذیل ره آسمان جنابت بشبی
تا سایه بر آفتاب بستند بهم   در سایه آفتاب تابان بشی

وله ایضاً

شاها علم بلند قامت بادا   از صرصر آفات سلامت بادا
بر خیل سپاه سایه دولت بادا   تا کرسی خورشید قیامت بادا

وله ایضاً

شاها ز تو عارفان بجوشند همه   ابدال ز اطلعت بکوشند همه
قطب زمان و آهوان گردش   در دانش و شان او بدست بوسند همه

وله ایضاً

آن طرف دو آهوی که خوردند بهم   در معرکه عشق بر دردند بهم
از جنگ بهانه که چو بستیزند   راز دل خود سر بسر آوردند بهم

وله ایضاً

آهو که پسند دل آگاه بود   از موی تنش بسوی حق راه بود
در دیده عاشقان ز خونش رونق   تا از پا نقش نام سوی تقدیر بود

وله ایضاً

شاهی که رسید آهوان با تیغش   دانست که کشته آهوی سر تیغش
آهنگ که سپیده تیر بر آهو زد صید   شد نافه مشک آهوان از تیغش

آهو

وله ایضاً

آهو ز سر تیغ است که هرجا رفته   دید هر دو شش از پیش دلها رفته
او راست هر شاخ عنبرین چو زلف   کان هر سو که جلوه به بالا رفته

وله ایضاً

شاهی که ز شیران شکند بازو را   می پرورد آهوان عنبر بو را
در عرصه روزگار نشنیده کسی   آن شیر که پرورش کند آهو را

وله ایضاً

شاهی که گرفته چین و چگل   هر آهوی را دست تیز زنجیر گسل
هر که فکند بر آهوان دام تو شد   آهو چشمان عنبرین موی خجل

وله ایضاً

ای ساخته آبادی ویرانه را   وی ریخته خون ز رخنه شمشیر ازا
از بس که شده آهوی ضعیف از تو قوی   در چشمه شاخ میزند شیر ازرا

وله ایضاً

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت   احسان تو جهه را ابداً ام گرفت
سرگشته نبود در جهان جز آهو   وانهم ز عدالت تو آرام گرفت

وله ایضاً

چون شاه بصید با کمند پیوست   از شیر زمیم تا و کش مور گرفت

افلاک بر آهو نظر تکش   طرز رصد نگاه آهو رفت

وله ایضاً

ای آهوی تو شوق فزای دلم   طرز نگهش بلک ربودی دلم
بر فرق تو شاخ عنبرین چو بخت   هر شاخ خزان گره گشای دلم

وله ایضاً

ابرست و بهار و ساغر عیش بدست   چون شاه توان صید آهو کرد
هم رعد خروش کوه چون شیر یله   هم برق جهنده جسته چون آهو

وله ایضاً

شوخی که ز غمزه خنجر هم گرفت   در تیغ کرشمه صف انجم گرفت
چشم سیهش قاعده تو خبرا   زان آهوی پادشاه تعلیم گرفت

وله ایضاً

خوبان جهان چو گل ز رو بردند همه   خورشید وشان گرم خوی اند همه
چشمان سیاهشان اگر در نگری   چون آهوی شاه جنگجویند همه

وله ایضاً

ای روضه جنت چشم سیاه ترا رنگ   در گردن بی نگاه ره صید در سنگ
پیوسته بعاشقان بتیر زد چشمت   آهو نشنیده ام بمردم در جنگ

وله ایضاً

ای گرده

وله ایضاً

ای کرده شکار رهی صید ز را نه   کرد آهوی چشم تو مرا دیوانه
در دیده بس خیال چشمت جا کرد   شد خانه چشم من چو آهو خانه

وله ایضاً

خوبان که بصید آهوان خو کردند   صید آهوی مشکین نخجیر نه
از حلقه زلف خود تنابه کمند   و آهوی چشم خویش آهو گیرند

وله ایضاً

زلف تو که دیوانه پسندد تنها   دلهاست درین زلف بند قفلا
چشمان سیاه در خم ابروت   گویا دو غزاله در کمند افتاد

وله ایضاً

ای تازه جوان که برده صید دل بر   دام تو که دلت هر جو حیرت بسر
چشم و غمزه تو دیده حیران شده ام   آهوست که خورده است تیر نظر

وله ایضاً

صبح آمد و دست شفق ز پاش زدند   بر شاه صبح خضر الیاس زدند
ما را ز شفیده سحر چینه زاری   بر زلش جگر گوزه الماس زدند

وله ایضاً

ما چو دو تماشا کرد عالم هیچ   لب تشنه نیم قطره شبنم صبح

صادق نفسم و آسمان میدانم / کز صدق برآمده دم ما و دم صبح

وله ایضاً

بنگر بسفیده تازه نه گلشن آرزو / گلهای جهان را شکفته در دامن آرزو

تا تا گردون ز رشک خورشید است / از رشک شود چشم جهان روشن آرزو

وله ایضاً

هر چند ز فیض صبح آگاه نیم / ذرات هست تو ز دوست کوتاه نیم

دریوزه نور میکنم از در صبح / در حضرت خورشید کم از ذره نیم

وله ایضاً

هر صبح که فیض طلب می باید / دریوزه نور از دل شب می باید

از ذره چرا بی سر و پا میگردی / در حضرت خورشید ادب می باید

وله ایضاً

با عقل بصد جام لبالب ندهیم / یک نور دل شمع کوکب ندهیم

تا با فروغ شب بیمار کنی / تا گدم صبح را بصد شب ندهیم

وله ایضاً

دریاب که صبح عیش از مشرق تست / خورشید درون نور دل بگشوده است

بنگر بسفیده دم که پیشانی چرخ / در سینه خورشید عجب را بگشاد است

وله ایضاً

تا چند

تا چند بدیده طرح خواب اندازیم / در پرده نظر بر آفتاب اندازیم

این دم که سفیده دم که سر بر زد / وقت است که سنگ در رکاب اندازیم

وله ایضاً

صبح آمد و از نظاره دریا شد / رخشنده سفیده سحر پیدا شد

آفاق ز سیلاب جهان صید که باز / از کشتی چرخ بادبان پیدا شد

وله ایضاً

صبح است نظاره کن به پیرامن چرخ / گر خود گشاده اند در مخزن چرخ

بنگر بسفیده دم که در دامن صبح / بر آینه پیر خاکستر زد

وله ایضاً

دریاب که صبح از افق سر بر زد / چندین علم نور ز خاور بر زد

بنگر بسفیده سحرگاه که باز / خورشید ز جیب نور دامن بر زد

وله ایضاً

شد صبح و فروغ مهر در عالم افتاد / شبگرد و مراحل بمنزل افتاد

بنگر بسفیده دم که در پای نور / از جنبش صبح کوکب از جا افتاد

وله ایضاً

صبح از غم مهر چشم پر خون ریخت / گردون شفق از سفیده دامن بیخت

نقاش سحر از روی رنگ آمیزی / شنگرف و سفیداب بهم آمیخت

وله

صبح است و جهان زنده بنفس سحری   خورشید گهرپاش زند لاف گهری
بنگر بسفیده دم که گوئی دریا   بر دوش نهاده است پی دریوزه

وله ایضاً

شد صبح بهار از زبان گل سر زد   چندان بادم بهار آتش بر زد
بنگر بسفیده دم که بر گشت امید   ابریست سفیده کز افق سر بر زد

وله ایضاً

صبح است ز فیض تازه گلشن چرخ   بنمود سفیده روز پیراهن چرخ
با داغ سیاه شب برون از ظلم   صابون زده اند گویا در دامن چرخ

وله ایضاً

صبح است دلم چو صبح زاری دارد   چشمم چو سفیده اشکباری دارد
امروز سیه گلیم شب بخت منش   کایام ز سفیده کاری دارد

وله ایضاً

شد صبح که گردش گشت گلزار امید   وقت است که همچو گل برآید خورشید
بنگر بسفیده دم که در راه فلک   در مقدم آفتاب گرد سفید

وله ایضاً

صبح است در افروخته بین بلاد را   وز پرتو مهر نور زده برده مرا
خواهی بیوت رشته تیغ بدست   در رشته خورشید بکش انجم را

صبح است

وله ایضاً

صبح است خور از مهر ز افق رو بنهفت   دامان فلک گرد انجم بنشست
برخیز و ببین بروی فرخنده درم   جمشید ببین و جام جمشید نهفت

وله ایضاً

هر صبح دمی فروغ جاوید ببین   وز نور سحر چشم امید ببین
شب بسته خضر ره که بگذشت ببین   آئینه ببین و جام جمشید ببین

وله ایضاً

ای مهر مرا از رخ تو روح و ریست   کان زهره ندارم که بچشم زریست
هر صبح دمی فروغ شمع سپیده تو   زیبا نگه بود نور رخ از دریست

وله ایضاً

هر دم ز نسیم صبح گلشن گردیم   وز باغ مراد گل دامن گردیم
از نور حقیقت همه باور زدن بشد   تا دیده بآفتاب روشن گردیم

وله ایضاً

صبح است و سفیده کرد آغاز ببین   مرغان سحرخیز در آواز ببین
خور تافته از صبح جهانرا بنگر   سلطان جهان به بالش ناز ببین

وله ایضاً

صبح آمد و مهر زر زدنها در کوه   رزق جهان سفیده گون پیدا کرد

بردار سر از خواب که از خنده صبح ... خورشید ز جیب آسمان سر بر کرد

وله ایضاً

صبح است که خورشید برآمد ز هوا ... چون نور ندیده جز تجلی بیضا
برخیز و سفیده سحر را دریاب ... کز نور رسیده موج زن در دریا

وله ایضاً

شد صبح و درود کن که باری است ... مستی شده رو که وقت هشیاری است
آغاز سفیده سحر پیدا شد ... ای خواب برو که وقت بیداری است

وله ایضاً

برخیز و در آفتاب از رخ بین ... نوری که از دست لمعه طور ببین
ای تیره دل از سنگ چه پیچی تاب ... بر کوه سپهر چشمه نور ببین

وله ایضاً

با سحر آمد و جهان خرم شد ... بر پرده دلان صبح بیدار شد
از گرد سفیده سحر رخ بنمود ... هنگام سفیده روشن عالم شد

وله ایضاً

تا پرده کشان ز خواب شو پنهان شد ... ظلمت ز دو نور پاسبان پنهان شد
تا آنکه تجرد نشود اکمه صبح ... همسایه آفتاب نتوان شد

وله ایضاً

صبح است دهان

صبح است دهان به که نغزبار کنی ... برخیز و به نظاره افق کن
در طلعت آن قبله ز رازی نور ... از سیاره هزار در خور تماشا کن

وله ایضاً

صبح است ز مشرقی تاریک نشین ... از پرده برآور نور خورشید ببین
خواهی که زمین و آسمان از تو شود ... مه منتظر به آسمان سر نه به زمین

وله ایضاً

هر صبح ز روزن فلک سیاره ... تا بو که ز خورشید کنم نظاره
از بسکه به عشق نور دیوانه شدم ... صد رنگ برم ز مرغ آتشخواره

وله ایضاً

بیدار نشین صبح را تمهید منم ... رخ در رخ آفتاب جاوید منم
بازیده آن تجلی‌ها نه ام ... زمین کو نه که کرا خورشید منم

وله ایضاً

صبح آید و دیده خواب آورده است ... اقبال سحرخیزان به خواب آورده است
بنگر سفیده را که جبریل سحر ... منشور قدر از آفتاب آورده است

وله ایضاً

صبح است ز مشرق نور ولایت دریاب ... بی شعشعه نور عنایت دریاب
سیمای سفیده سحرگاه ببین ... گمراه مشو نور هدایت دریاب

ولە ایضاً

آنها که صفای صبح ادراک کنند — وز دور ز خورشید سر خاک کنند
بر سجدهٔ خورشید بسجادهٔ افق — محراب نیاز از خم افلاک کنند

ولە ایضاً

اقبال تجلی نیز نگه داشت مرا — وز صبح سعادت عالم افراخت مرا
بر خاک فتاده ذره بودم پست — از یک کشش آفتاب برداشت مرا

ولە ایضاً

ای مهر مرا بهجر دست از به بیان — با مرغ سحر دلم هم آواز بیان
زاوج فلک بر آورد راه نهان — چشم چو ستاره سحر باز بیان

ولە ایضاً

شب دیر کشید شمع تنها بگداخت — دل تیره شد آن تیرگی دیده بیافت
ای دیده سفیده دم که بر سطح افق — زد خسرو خاوران سراپرده نور

ولە ایضاً

صبح است ز دیار او ای او نور ظهور — برخیز که خورشید رسید از ره دور
بنگر به سفیده دم که بر سطح افق — زد خسرو خاوران سراپرده نور

ولە ایضاً

شد صبح دم سفیده آواز گرفت — مرغان سحر ز سحر آواز گرفت

طاوس

طاوس مرصع فلک شهپر ریخت — شهباز سفید صبح پرواز گرفت

ولە ایضاً

خورشید که از گوشه ایام نسق — هر صبح در این کارگه هفت طبق
هر حلقه دام آفاق بپیوسته — الماس سفیده دم به یاقوت شفق

ولە ایضاً

صبح است و جهان شگفته از بالا — آفاق ز فیض سحر مالامال
زان پیش که راست خور بالا پرواز — برخیز ز خواب دیده ... حال

ولە ایضاً

گو درد دلم شد شب هجر افزون — گردید فغان من ز هجر افزون
صبح آمد و از سفیده دم ... زد — عالم علم نقش نور افزون

ولە ایضاً

صبح است و دمی فراغ ایمن دارد — ما را ز سفیده چشم روشن دارد
خرم دل آن که در کرم ورزی — چون صبح چراغ زیر دامن دارد

ولە ایضاً

صبح است و امیدها ز رحمت و دیدار است — شب کم شود از سفیده دم آمد است
آتش بدل خور ز شب چنین نفتد — زین سینه که در آینه خورشید است

ولە ایضاً

صبح است دم صبح نویدی دارد   این مژده بر آنکه نا امیدی دارد
شد صبح و فروغ از افق خاور خاست   چندین علم نور ز منظر خاست

وله ایضاً

شد صبح دگر زمان علم نور زدند   افلاک دم تجلی طور زدند
در دامن شب سفیده دم [illegible]   بر خرمن مشک نخست کافور زدند

وله ایضاً

وقت است که از سپهر زرین تتق   عشاق بخورشید نظر باز کنند
در حیاچه نانوشته خوانان فلک   طومار سفیده سحر باز کنند

وله ایضاً

شد صبح و ز ظلمت دیگری نماند   و ز نور جهان روی بمعموری ماند
در راه سفیده سحرگاه مرا   بر زخم جگر مرهم کافوری ماند

وله ایضاً

هر شب من و انتظار در راه امید   تا بو که رسد ز مقدم صبح نوید
در راه هوس که تا بر آید خورشید   چشم چو سفیده سحر گشته سفید

وله ایضاً

هر شب من و انتظار در راه امید   تا بو که رسد ز مقدم صبح نوید
در راه هوس که تا بر آید خورشید   چشم چو سفیده سحر گشته سفید

ﺻ

وله ایضاً

شد صبح و جهان زرنگار از سر گرفت   ز خنده سپهر زیب دیگر گرفت
خورشید کران تا بکران نور افکند   سرتاسر عالم همه در زر بگرفت

وله ایضاً

شد صبح و کواکب همه نایاب شدند   بیداردلان پرده در خواب شدند
رخشنده سفیده سحر و لمعه [illegible]   از پرتو خور ستاره ها آب شدند

وله ایضاً

ای صبح جان نواز تو دهیم   دی با صبا بهوای تو دهیم
ای صبح ز خورشید بچشم بنما   تا گوهر دیده رو نمای تو دهیم

وله ایضاً

با سحر از بهار امید رسید   پیک ظفر از کشور جاوید رسید
ای سرخ بجوان که غنچه صبح شکفت   در شمع برو که نور خورشید رسید

وله ایضاً

صبح است دمی بدیده موزون بین   خورشید ببام آسمان زرین بین
این شعشعه نور ز زمین بر دارد   بر آسمان گردش انجم بین

وله ایضاً

صبح است دمی بشبستان بیا بدار   رو جانب آفتاب سر بر بدار

از خواب برآید رخ بیدار است — وز دیده وداع خواب بیدار است

وله ایضاً

صبح است شکفته دم الکون نشان سحر — سرمست ز شاه فیض نوشان سحر
جز سفیده دم که از کشور نور — گشته عیان سفیده پوشان سحر

وله ایضاً

بر خیز که دور دایره شمسی — دارد دم صبح دم مسیح انفاس
خورشید چنین نور فشان بر عالم — ای وای اگر نور خدا نشناسی

وله ایضاً

ما دیده بر آفتاب عاشق کردیم — هر چیز بدیده ما موافق کردیم
خورشید یقین ز جلوه برزد — تا نام نفس صبح صادق کردیم

وله ایضاً

خورشید که صبح دم به عالم برفت — از دوخته رخ تیغ جمال میرفت
از طلعت او به دیده می آید نور — زان نور ز راه دیده در دل میرفت

وله ایضاً

صبح است چو صبح دیده افروزان — تا خوکرده بمهر از رخ خورشید نشان
بنموده سفیده سحرگاه نور — تخم فکنده در غلط از ماه کشان

وله ایضاً

وله ایضاً

زاید شکوفه کار تو پژمرده جهان — شد بار روان تو بار افسرده جهان
از گرمی آفتاب در سینه تنگ — صد چشمه بخورشید تو افسرده جهان

وله ایضاً

نوروز شد و سرو سهی قد برخاست — سنبل خم زلف مجعد برخاست
باران بچکید و سبزه تر بدمید — از دور بگو که چون زبرجد برخاست

وله ایضاً

نوروز شد و باغ در آمد بسماع — خورشید گشود کارگاه ابداع
در دیده بلبلی سحر خیز بباغ — گل خورشید گشت فارغ طلوع شعاع

وله ایضاً

نوروز رسید و بوستان رنگین شد — خورشید زمانه را چه تزیین شد
از بسکه هوا زمین آب آلود — شورابه بچشم عاشقان شیرین شد

وله ایضاً

از هست گلی بلاله رنگین پر عجب — گلگشت بتان بر گل و نسرین بعجب
زین کوه که خورشید بود فیض رسان — گر سبز شود خوشه پروین چه عجب

وله ایضاً

بر خیز که دور گشت گلزار شده — بر خسرو گل ابر گهر بار شده
بر قامت دو ابر شده زان باز فلک — یک گوشه ز خورشید نمودار شده

وله

ابر است و دلم بباغ مایل نشود — دستم بمراد دل حمایل نشود
ابری لب سبزه زار اگر بتوانی — تا در من و آفتاب حایل نشود

وله

ابر آمد و بر دامن گل چاک افتاد — باران کرم بر خس و خاشاک افتاد
از تابش آفتاب مینای فلک — پیدا است که آخته بر خاک افتاد

وله

ای جهد نسیم نوبهاران از تست — سرسبزی دشت و کوهساران از تست
این جوش و خروش میگساران از تست — این رعد و سحاب و برق و باران از تست

وله

ای خواجه اگر پند پذیری بهتر — شرمنده و دلتنگ نمیری بهتر
آخر چو مقام تست در مرکز خاک — گر دایره را وسیع گیری بهتر

وله

بر ما چو زبان اگر صف اعدا زد — مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
با تیغ ز بهرام در دست قضا — شد کشته کسی که خویش را بر ما زد

وله

عاشق که غم از جان خرابش نرهد — تا جان ندهد ز محنت تابش نرهد
خاصیت سیماب بود عاشق را — تا کشته نگردد از اضطرابش نرهد

وله

در معرکه عشق چو خونها افتد — سالار خرد ز بر نگونها افتد
چون جذبه عاشقان عنان گیر شود — شبدیز سپهر در حرونها افتد

وله

کس در صف پیشگاه پا پویه نشد — دل خون شده نبرد در مویه نشد
گر در صف مردان بره شرمش باد — با تیغ دو رویه هر که یکرویه نشد

وله

آن روز که کردند شمار من و تو — بر دست ز دست اختیار من و تو
فارغ منشین که کارساز دو جهان — پیش از من و تو ساخته کار من و تو

وله

ای مسند پیر فلک مینایی — در نوبت پیری چه کنی برنایی
هر موی سفیدیت سزد الحق حساب — بر عمر اگر کبیر هوا فرمایی

وله

تا در غم هیچ و پیش و معشقی ایدل — هرگز بحساب خود نیفتی ایدل
در باره عشق مشو سرگردان — سر کن ره عشق رو گرفتی ایدل

وله

از عالم غیب آشنایی نرسید | وز قافلهٔ عدم ندایی نرسید
گردون جرسی است هفت جوش از وی | با این همه جز ما صدایی نرسید

وله ایضاً

چرخ است بجان بر سر زیرک هنوز | وز دل بغریب آتشی جنگ هنوز
یکیک همه ز بسیار آواره شدیم | ناداشته سنگ بر سر سنگ هنوز

وله ایضاً

گر رفته بلطف نسیم صبحی را | چون رفته ای آیت محمدی را
تا روح کند در تن پیدا می | اسرار نفخنا فیه من روحی را

وله ایضاً

حاجی ره کعبه چرا گام نهی | وز صبح رخ نیاز در شام نهی
شرمت نامد که خانهٔ از گل و سنگ | خود سازی و خانهٔ خدا نام نهی

وله ایضاً

ای نور یقین نکرده نگره خجلت | خورشید نکرده روی در آب و گلت
سرگشته دشت کعبه بیهوده مشو | بنشین که کم از سنگ نیست دلت

وله ایضاً

در گریه حسرت از سرم آب گذشت | کین عمر چو نشاهٔ می ناب گذشت
بیگه شد زدن نشد بیدار دلم | افسوس که روزگار در خواب گذشت

وله ایضاً

هر کو بملک عشق نامی دارد | هر مرد از آن جهان پناهی دارد
در عشق مقامات ز حد بیرون است | هر کس بحد خویش مقامی دارد

وله ایضاً

آن کن که در آفاق پسندیده شوی | در دیده روزگار سنجیده شوی
از نور تو یکذره نماند پنهان | خورشید صفت گر همه تن دیده شوی

وله ایضاً

ای بخت بکن ز خواب بیدار مرا | وز هستی نفس ساز هشیار مرا
بر خاک چنین فتاده مگذار مرا | از پنجهٔ آفتاب بردار مرا

وله ایضاً

عیدیست ز عشرت آنچه پیدا کرده | در بزم نشاط هر چه حتو پیدا کرده
گر دوست گرد و هیچ نام بنه | دشمن بکش و بهانه فردا کرده

وله ایضاً

افسوس که شد قاسم آهی فانی | در گلشن دهر کرده در افشانی
تاریخ مه و سال وفاتش جستند | گفتند دویم ماه ربیع الثانی

وله ایضاً

چون در دو رهنمود فضل مولا از من　　کس پیش نبرده گوی دعوی از من
همچون جهان نور و کرم زاید　　هرگز نرسد آهوی معنی از من

وله ایضاً

دیباچه راز نکته سازان این　　فهرست خیال جانکدازان این
تعویذ دل سخن طرازان است این　　طومار جنون عشق بازان است این

وله ایضاً

این نامه که بس نکته درو گنجیده　　اسرار علوم موبمو گنجیده
نارفته ز بعضی از دوستان نکنه　　با آب که در یا بسبو گنجیده

وله ایضاً

این نامه پر از فیض الهی کردم　　اندیشه درو نامتناهی کردم
کوته نظر از سواد یا نقطه من　　بیند شبهت که صرف سیاهی کردم

وله ایضاً

فیضی هوس سلسله مویان داری　　دل در شکن زلف نکویان داری
با خال بیاد ره سخن این عالم غیب　　در لب که خیال سیاه رویان داری

وله ایضاً

این شاهد معنی که کند دلداری　　در خال نقط حذارش آمد عاری
با ساده رخان تا سر و کارست مرا　　یک ساده ندیده ام باین پرکاری

این نامه

وله ایضاً

این نامه که چشم عقل را حیران کرد　　بس نکته که اندیشه درو پنهان کرد
در بیت مثنوی که قیمتش نتوان گفت　　معنی است عجب که شرح او نتوان کرد

وله ایضاً

این نامه کرد نور بر دیده حور　　چون پیکر فردوس مبرّا ز قصور
طفلیست اگر نداد دایه فکر　　از بطن بطون رسید بر ارض ظهور

وله ایضاً

این قصر بهین درو نکویان همه جمع　　لعبت زبان و مشک بویان همه جمع
با بیت درو سیمین عذاران همه گرد　　بر بیت در سلسله مویان همه جمع

وله ایضاً

ای سنگ تراش هر تره پاک کند　　در سنگ پیهاری تو فرهاد کند
از بهر چه تیشه میزند بر سر سنگ　　شیرین قسم که کار فرهاد کند

وله ایضاً

این نامه که دیباچه با نامه است　　در قالب آن رابطه دل بند است
در روی زمین خوشتر از و مولد باقیست　　باغی که در و لاله و گل پیوند است

وله ایضاً

ای دل چه شد از غارت کرمی　　وی شیر شکار آهوی سیمین برگی

چون حصهٔ غیبت شده ام زرد و نحیف ... صد داغ نو هست بر تن لاغر من

وله ایضاً

قند است که با شکر آمیخته ... شور عجبی ز شکر انگیخته

قند تو بدل بی شبه افتاده است ... گویا که لقا لب دلم ریخته

وله ایضاً

آن شوخ مجلد که وفا کم دارد ... سررشته جان بدست محکم دارد

اجزاء وجود من که ابتر شده است ... عمریست که در شکنجه غم دارد

وله ایضاً

دولت ز نشاط تهنیت گو آمد

خوش باش که بخت خفته بربالا کو ... می نوش که آب رفته در جو آمد

وله ایضاً

ما گوهر از عدم انگیخته ایم ... ما خاک زمین با آسمان بیخته ایم

بس آب رخ و خون جگر ریخته ایم ... تا صورت و معنی بهم آمیخته ایم

وله ایضاً

پرسیدم از آن دوازده ساله صنم ... کز سال خود آگاه کن از یک سخنم

گفتا سال دوازده ماه بود ... ماهی که بود دوازده ساله منم

وله ایضاً

ماهی کدد

ماهی که درو نور الهی دیدیم ... خال لب او بعبر کاسه دیدیم

خضر آب حیوة در سیاهی کرد دید ... او را بحیوة حسن سیاهی دیدیم

وله ایضاً

خوش آنکه قدح بر آب کلباده کشی ... ساغر بنگار گلعذار باده کشی

کلباده بصورت گل و باده بود ... یعنی که دو دو در گل باده کش

وله ایضاً

ای دلبر دلنواز عشقست ترا ... معشوقه و عشق باز عشقست ترا

معشوقه و قدر عاشقان می داند ... عشق نیست ترا و باز عشقست ترا

وله ایضاً

عشقم قدح شبانه میگرداند ... عقلم ورق زمانه میگرداند

چشم ز سرشک دم بدم چون صوفی ... تسبیح هزار دانه میگرداند

وله ایضاً

خوش آنکه چو با شمع امید رسید ... پروانه صفت بنور جاوید رسید

ما عاشق نوریم ز دل سوخته ها ... سررشته عشق ما بخورشید رسید

وله ایضاً

لعلت ز دروغ اگر می پرهیزد ... قد تو براستی اگر می خیزد

که هیچ دروغ مصحف آراست ... آن راستی و فتنه ئی انگیزد

وله ایضاً

ما قطع نظر ز چشم کره کردیم / طومار هوس بدست دل ته کردیم
از موی میان رشته جان بگسستیم / وز زلف دراز دست کوته کردیم

وله ایضاً

در راه حقیقت تک و پو خواهم کرد / وز فرش بسوی عرش رو خواهم کرد
سجاده ز اطلس فلک خواهم ساخت / وز چشمه خورشید وضو خواهم کرد

وله ایضاً

امروز بدهر فرد و وصاف منم / هم دوزخ و هم خلد هم اعراف منم
اعجوبه تر از من نبود بوالعجب / دریا منم و گوهر منم و صدف منم

وله ایضاً

تا چند ازین زهد و ریا کردن / در صومعه‌ها عمر بسر آوردن
خواهم پس ازین کشید در میخانه / جام از کف ترسا صراحی کردن

وله ایضاً

با آن نگه و سر زلفش او چه کنم / با آن مژه بدکیش او چه کنم
گیرم که ز چشم او نگهدارم دین / با غمزه کافرکیش او چه کنم

وله ایضاً

از عشق

از عشق تو مانده نام ادراک جنون / افکنده دلت بدیده خاشاک ازل
زین گونه که می‌طپد بیاد تو دلم / ترسم که فتد بسینه چاک برون

وله ایضاً

از جنبش غمزه فتنه بیدار مکن / وز گردش چشم زهره در طاس مکن
دندان عتاب بر لب لعل منه / یاقوت خراشیده الماس مکن

وله ایضاً

هر صبحدمی گذر بکویت فکنم / باشد که دمی دیده بسویت فکنم
تو چشم بروی آفتاب اندازی / من چشم بافتاب رویت فکنم

وله ایضاً

ماییم که با تو اتحادی داریم / بر لطف تو حسن اعتقادی داریم
گستاخی اگر کنیم پیش تو رواست / چون بر کرم تو اعتمادی داریم

وله ایضاً

فیضی بسخن ستیزه کوشی نکنی / وز حرف بجز ادب فروشی نکنی
خواهی که ز بازار سخن سود بری / زنهار که جز یار فروشی نکنی

وله ایضاً

ماییم که از فراق سیر آمده‌ایم / سوی حرم وصل دلیر آمده‌ایم
امید که زحمت از کرم درگذری / زین جرم که چون پیش تو دیر آمده‌ایم

وله ایضاً

این خانه که در زورش رسید بانگ ندا | جا کرده درو طایفهٔ نکته سرا
۱. بس که بمیزان نظر موزون گشت | تاریخ بنای اوست بیت شعرا

وله ایضاً

ای در سر تو ز فکر سودای دگر | هر دم ز معما شده در کار دگر
هرگز نشکافت کس معمای ترا | مشکل تر ازوست این معمای دگر

وله ایضاً

آنانکه بنقش صنع پرداخته اند | وین طرح زمین و فلک انداخته اند
بسیار بهم زده اند بگداخته اند | تا همچو تو گوهر پاک ساخته اند

وله ایضاً

شاهی که دلش آینه رو ساخته اند | ترکیب وجودش چه نکو ساخته اند
دانی که از او کدامین نور است | آن نور که آفتاب ازو ساخته اند

وله ایضاً

نوری که ز مهر عالم آرا پیداست | از چشمهٔ شاهنشه والا پیداست
اگر که به آفتاب دارد نسبت | این نکته ز بینات اسما پیداست

وله ایضاً

شاهی که ز بحر قدس آبش دادند | وز ساغر خورشید شرابش دادند

هم بزم ... دیدند | وز ساغر خورشید شرابش دادند

وله ایضاً

شاهی که ز معنی شده آگاه یکیست | ماهی که بگردون زده خرگاه یکیست
سرگشته مشو بوی خدا راه یکیست | خورشید یکی خدا یکی شاه یکیست

وله ایضاً

شاهنشاها تخت ارزانی باش | پیوسته بتخت و بخت ارزانی باش
تا انجم افلاک بود نورافکن | خورشید صفت گشاده پیشانی باش

وله ایضاً

شاهیست که بزم شمع او ناهیدست | شاهیست که ساغرکش او جمشیدست
شاهیست که نور بخت او جاویدست | شاهیست که نور دیدهٔ خورشیدست

وله ایضاً

ای بهر تو صبح و شام تعظیم فلک | بر فرق تو چتر شاه اقلیم فلک
از غایت نقد لوحهٔ خاطر او | چون صفحهٔ شمسی است ز تقویم فلک

وله ایضاً

چون شاه فلک قدر بهنگام سحر | از صدق کند بسوی خورشید نظر
در مصحف توحید کشد از خود سر | هشدار چه بخوانی و هشدار اکبر

وله ایضاً

خورشید وشی که هست تابان عشق | از نور یقین رخ شد ممیز که عشق
زینگونه که ناله زمین چشم شعاع | کو بهٔ قدم از دیده کند در ره عشق

ولهُ ایضاً

صبح است ز دیده خواب برخاسته است | وز روی جهان خواب برخاسته است
آن خیط شعاع نیست کز دیدن شاه | هر بر سر آفتاب موی برخاسته است

ولهُ ایضاً

خورشید که همچو شاه با ما شده است | چندانکه صفت کنم ازو صد چندان است
گویند هزار رشته نور با اوست | کز هر سر رشته اش بشه پیدا است

ولهُ ایضاً

سلطان قضا که هفت کشور تو نوشت | طغرای سحر بر شب دیجور نوشت
روزی که قلم نهاد بر لوح ازل | بر جبههٔ خورشید هو النور نوشت

ولهُ ایضاً

خورشید که قبلهٔ نظرگاه من است | گر جمله [illegible] راه من است
از هرچه بود درستی‌اش صد دارم | دارد که مرتبهٔ شهنشاهی من است

ولهُ ایضاً

پیوسته به آفتاب سوگند من است | کز جمله به آفتاب پیوند من است
در دیدهٔ من بزرگتر نیست ازو | زانرو که خداوند خداوند من است

ولهُ ایضاً

ما را بجهان قبله و امید یکیست | ور ذره ده هزار عالم امید یکیست
در دیدهٔ آنها که یک اندیش شدند | اوصاف شه و ستاره خورشید یکیست

ولهُ ایضاً

خواهم که خیال نور جاوید کنم | جان روشن از آفتاب جاوید کنم
ای چرخ کجا با سر و پا میگردی | بنشین با ادب که مدح خورشید کنم

ولهُ ایضاً

هرچند ز سوز عشق جانم سوزد | وز گرمی مهر روح روانم سوزد
کی مدحت خورشید توانم گفتن | کز گفتن خورشید زبانم سوزد

ولهُ ایضاً

ای کاش زبان باشمارم بودی | تا مدحت آفتاب کارم بودی
شرمنده ز کفران خویشم ای کاش | خورشید صفت زبان هزارم بودی

ولهُ ایضاً

این نغمه که زهره راد ازو استماع | در مدحت آفتاب کردم ابداع
ور چشم خیال رشتهٔ مضمون اوست | باریک و درخشنده چو خطهای شعاع

ولهُ ایضاً

خورشید که فیض اوست حل تر | بخود لقبک مرا ازو کاملتر

آفاق ز گلهای زمین می بیند | نیلوفر آسمان بر دمانی تر

ولهُ ایضاً

خورشید که هم چشمه و هم کوثر اوست | هم شیشه و هم باده و هم ساغر اوست
بر تاج فلک هم زر و هم گوهر اوست | بر نقش جهان هم سر و هم افسر اوست

ولهُ ایضاً

خورشید کزین بلند طارم تابد | بر عالم پیری چو او کم تابد
هر صبحدمی چو اختر طالع شاه | نوریست که از جبین عالم تابد

ولهُ ایضاً

خورشید که خاره از فروغش زر شد | از مهر که از سیم و زر آذر شد
این رنگ کبود آسمان چیست بگو | از آتش آفتاب خاکستر شد

ولهُ ایضاً

خورشید اگر نه زیر و بالا بودی | عالم آتش ز فرق تا پا بودی
سیمای فلک که اختری از کرمی | خورشید اگر همیشه یکجا بودی

ولهُ ایضاً

هر نور که آسمان ز عالم آورد | از دایرهٔ نیّر اعظم آورد
حیران شده جنبش آن پرکارم | کین دایره را چنین فراهم آورد

ولهُ ایضاً

آن شمع

خورشید که افلاک بود منظر او | او پادشه و ستاره ها لشکر او
با او ز کواکب دگر نام مبر | صد زهره و مشتری بگرد سر او

ولهُ ایضاً

ای بی تو ره از همه سو گرداند | بی تو سیارگان گفتگو گرداند
خورشید بی از نور تو عالم روشن | بی چشمه کسی که از تو رو گرداند

ولهُ ایضاً

نوری که در ملک می گنجد | گر مرد و ابر در یک می گنجد
از پرتو خورشید عجب حیرانم | کین نور چگونه در فلک می گنجد

ولهُ ایضاً

امید که باز کرد سیراب نشد | وز پرتو فیض تو جهان تاب شد
که جست ز تاب کوه آهن سنگ | زین نور عجب که آسمان آب نشد

ولهُ ایضاً

خورشید که شد فروزه نه قندیل | بر فرق جهان نهاد از نور اکلیل
سبحان الله چه نور داد کشش عقل | خانه شد همه ز رخش نیل

ولهُ ایضاً

خورشید که نشتر با انجم کند | انجم ز شرف به مقدم کند
کز شعلهٔ نور او نه در پیش | الحق که عجب که راه ام کند

وله

انجم که شبان ره امید روند — از پرتو آفتاب جاوید روند
هم عکس زمین بد بدو خورشیدند — هم راه فلک بنور خورشید روند

وله ایضاً

ای آینه های نور در پردهٔ نور — هر جوهر عقل تو نهان کردهٔ نور
ای پیکر و دانش که تو را یا نورشید — خورشید ازل آتش رخ پردهٔ نور

وله ایضاً

بر هر چه جهان نور فلک خورشید است — وز نور ازل نشانه زان خورشید است
نی رهی ز خورشید همی آرم بس — هم کعبه و هم قبلهٔ من خورشید است

وله ایضاً

ای مهر فروغ چرخ ضیا از تست — رخ بر این لباس عنبرا از تست
با قدرت لکان و در جدیدار تست

وله ایضاً

ای مهر ظهور نور آیین از تست — در چشم یقین نرگس از تست
در بتکده آتش برهمن از تست — قندیل حرم آنکه روشن از تست

وله ایضاً

مهر انکه باده حلقه در گوش کند — در قهر ز تو آتش ز جرش پرو ز دو فکن
از غایت شوق شاه هر صبح دمش — خواهم که چو آسمان در آغوش کند

حق که

عشق آمد و کرد فارغ از غم ما را — وله بگرفت قطره ابحر عالم ما را
بنمود بم قاله تا کهان خورشید — بر داشت قطره ابحر با تم ما را

وله ایضاً

خورشید که می دهد ز گنجینهٔ حق — از شرم جمالش آسمان کرده عرق
با کمال شکسته از بحر سار — هم زر برابر دلوه و هم در طبق

وله ایضاً

ای مهر فروغ هفت عالم از تست — هر ذره بلب فیض دمادم از تست
چشم و دل و جسم و روح آدم از تست — خاک و زر و اکرم و سر و عالم از تست

وله ایضاً

خورشید که این جوا نز و را از اوست — آفاق فروغ و ز جهان کرد از اوست
خاک از رد کرم در خوبیت دلها — خاک و زر و کرم دمادم از اوست

وله ایضاً

در چشم شناسای جهان جاوید — عالم نکهت در ره بیم و امید
خورشید دریا و آسمان به هم کجا — علیه بن آسمان و عقل خورشید

وله ایضاً

ای مهر نطر ساله و پروین باست — دین بس جاه ز بی دین با نست
از ناصیه نو خوانده الم آیت نور — و شمس تو خطاب ایس بن است

وله

ای دیده شهاب تا تماشا بنگر — انوار جلال و جمالی بنگر

هر صبح نقاب از رخ خورشید فکن — آیینهٔ حسن لایزالی بنگر

وله ایضاً

خورشید که شمع دلفروزش گویند — جیب نور ز چشم روشن گویند

هم شاه سریر خاورانش گویند — هم خسرو ملک هم روشن گویند

وله ایضاً

ای شیر سپهر [illegible] پرواز تو — در جنگ نهنگ آتشین [illegible] از تو

گردون کلاه عنبرین بو از تو — [illegible] آهو از تو

وله ایضاً

بر بام درین قلعه که [illegible] آب — [illegible] عالمتاب

خورشید اگر ندیدت [illegible] — [illegible] آب

وله ایضاً

ای مهر که هر ذره کرم دید از تو — فرخنده [illegible] از تو

نور [illegible] نظام گرفته تمام — افلاک و عناصر و موالید از تو

وله ایضاً

خورشید که هر ذره به دریوزهٔ اوست — عالم همه از فیض هر روزهٔ اوست

[illegible] — شاهی که سپهر [illegible] هر روزهٔ اوست

از لمعه

وله

خورشید که چرخ کاخ فیروزهٔ اوست — آفاق پر از عطای هر روزهٔ اوست

هر کس ز درش نوال می‌خواهد — گر شاه و گر گدا به دریوزهٔ اوست

وله ایضاً

ای مهر که نوربخش هر ماه توئی — در ما همه ذره ذره آگاه توئی

شاهی و ولیکن ز شاهی ازلست — هم شاه و قمر هم شهنشاه توئی

وله ایضاً

خورشید که فیض بحر عالم زو زاد — پیوسته به او بهار جهان فرخ باد

این طرفه که درّه ذره را [illegible] — [illegible] کم افتاد

وله ایضاً

ای در دو جهان رایت آن روز — در آتش آفتاب [illegible]

باز آمد [illegible] — [illegible]

وله ایضاً

حاجی [illegible] کعبه جا [illegible] مکن — در سنگ سیاه [illegible] مکن

در سنگ سیه [illegible] از خورشید — [illegible] خورشید مکن

وله ایضاً

زاهد تو به چشم عقل اگر بودی — [illegible] عالم [illegible]

روشن شده از پرتو خورشید [illegible] — [illegible]

وله

لاله که قدم ز فرق فرهنگ نهاد — تاریکی عالم دل رنگ نهاد

محروم نشانده دلش از نور آخر — خورشید که آتش به دل سنگ نهاد

وله ایضاً

لاله نفسی بسر آزرم نشد — وز گرمی نفس خورشید آتش نرم نشد

آهن جگر است سحر از آتش مهر — اما دل آهنین او نرم نشد

وله ایضاً

لاله به صفا ... رنگ افروز — در دیدن نور چشم بیکا افروز

از پرتو خورشید دلش روز نشد — [illegible]

وله ایضاً

لاله ز کجا دیده نهانش کجا — وین مهر و فروغ عالم آرایش کجا

این نور بچشم او شود فاش کجا — خورشید کجا دیده خفاش کجا

وله ایضاً

مائیم بیابان کعبه امید رست — در قبله عشق حسن جاوید پرست

از سجده خورشید مزن ... طعن — ما ذره بیتیم نه خورشید پرست

وله ایضاً

لاله چو خیال عشق خام است ترا — گر صبح بود بدیده شام است ترا

تا دیده خفاش شوی از مه ... — نظاره خورشید حرام است ترا

خواهم

خواهم ... کم قاصر آه — [illegible]

وله ایضاً

ما را که غمش رشته جان بپیچد — در گفتن خورشید زبان بپیچد

شب نیست چنین ... که روز ... — او ... اسمان بپیچد

وله ایضاً

ای عاشق خورشید ... — هر روز ...

با طلعت آفتاب اگر در نگرم — [illegible]

وله ایضاً

مهر است که خورشید دل افروز مرا — از چشمه دل ... مرا

تا شب سحر و سحر نبود روز مرا — از ... آه جگر سوز مرا

وله ایضاً

خورشید که ... جولانش — از شرق بغرب ... میدانش

این جنبش ... سپهر — گوئیا همه ذرات سرگردانش

وله ایضاً

تا کی ز در ... دریوزه کنم — از ... دریوزه کنم

مه کو ... دریوزه بود — ... از آفتاب دریوزه کنم

وله

ای باز گشاده از نبات مهر لب　　در بر تو مهر و ماه نسبت مطلب

کوته نظر مهر کجا ماه کجا　　اینجا تو و از روز تفاوت تا شب

وله ایضاً

خورشید که خوشه خوشه از دور گذر　　در جنب جبین حسن عالم نورش

او کوکب شب چراغ راهی ماند　　روشن از رست هست جمال دوران

وله ایضاً

ای دیده درین کرانه [illegible]　　وین [illegible] چشمه پر آب ببین

[illegible] کواکب [illegible]　　در سبزه چو [illegible] ببین

وله ایضاً

ای مهر بدیع تست صبا مشتاقت　　عالم ز بلا تو ز رد صفا مشتاقت

شب در کشته و طاقت [illegible]　　بشتاب که [illegible] مشتاقت

وله ایضاً

ای مه چو فلک کرم ز روی [illegible]　　[illegible] چه شود

با طاقت از دوری خورشید شب　　ای چرخ اگر تیز نگردی چه شود

وله ایضاً

من در ره تو چو ذره سرگردانم　　او بر فلک و من به زمین حیرانم

زین گونه گران شمع سعادت گشتم　　پروانه بر چشمه راهی مانم

وله

از دوری مهر با تو زارم همه شب　　رو بر ره آفتاب دارم همه شب

با دیده باز مانده دور از خورشید　　اختر ستاره می‌شمارم همه شب

وله ایضاً

خورشید که فیض گل ببو دهد　　از شاخ طرب میوه مقصود دهد

در صبحگاه کن که چون الماس　　جوهر ز آتش بر باد دهد

وله ایضاً

خورشید که رخت تازه ز سنبل　　هم خود از دو نقش باده بگر

[illegible] جست ز نقش محروم　　هم رنگ سبزه [illegible]

وله ایضاً

عید است بهار و باغ رنگین پوش است　　گلدسته نگار شاخ بر دوش است

گر جست خورشید جوان [illegible]　　این بوس ده بتان چراغ خوش است

وله ایضاً

ابر است و بهار و بر جهان جنبش ده　　خور فیض جوان ز رفاقت [illegible]

وقت است که حضر باغ را [illegible]　　[illegible]

وله ایضاً

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

وله

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت — جهان تو آهو همه با رام گرفت

برگشته نبود در جهان غیر آهو — وآن هم ز عدالت تو آرام گرفت

وله ایضاً

چون شاه بصید بانگ و پر برخاست — از بیم ز بیم ناوکش شور برخاست

افتاده بر آهو نگهش لطف بی — زآئین رسید کان ز آهو برخاست

وله ایضاً

ای آهوی تو شوخ و از ... — ... رنگ ...

بر فرق ... شاخ عنبر ... — هر شاخ از آن گره گشا ...

وله ایضاً

شاها بکف تو آهوی پیوسته — چشمش ز تو گشته آهوان پیوسته

خان ری بیز که از رشته فکر — بر بسته جهار سحر پیوسته

وله ایضاً

تو فخر که از حسرت خنجر بیم گرفت — وز تیغ که بسته هفت اقلیم گرفت

چشم سیهش تمام از نرگس شهلا — از آهوی بار شاه تعلیم گرفت

وله ایضاً

خان جهان چو گل در وید همه — خورشید دیشان کرم خورشید همه

چشمان سیاه شان اگر در نگری — چشم آهوی شاه ... همه

شاهنشاها

وله

شاهنشاه به تخت ارزانی باش — پیوسته بتخت و تاج ارزانی باش

تا انجم افلاک بود نور فکن — خورشید صفت گشاده پیشانی باش

وله ایضاً

شاها در تخت بر پی نقش بادا — چشم بدت تو چون منقش بادا

هر رشته خورشید ز نور ملک باد — در دیده خصم تیر آتش بادا

وله ایضاً

شاهی که گرفته عرش گل به تو او — بگذشته ز فلک کمر بادرد او

بر عالمیان مبارک یارب — روز نو و ماه نو و سال نو او

وله ایضاً

تا هست ... شمع کافوری ماه — تا این زر و راق این منقش خرگاه

از شعشعه چراغ دولت بادا — افروخته شمع مجلس اکبر شاه

وله ایضاً

تا هست ... شمع کافوری ماه — تا این زر و راق این منقش خرگاه

تا هست شکفته باغ امید جهان — افروخته شمع مجلس اکبر شاه

وله ایضاً

یارب شه خیل کامیابان باشی — فرمان ده ... جهانیان باشی

تا سایه و آفتاب باشند بهم — در سایه آفتاب تابان باشی

وله

شاها فلک بلند قامت بادا | وز صرصر آفات سلامت بادا

بر خلق سپاه سایهٔ دولت او | تا کرسی خورشید قیامت بادا

وله ایضاً

شاها ز تو عارفان نکو شنیده هم | ابدال ترا حلقه بگوش‌اند هم

ز قطب [illegible] و آهوان بر کوهست | در دلبر و شان اوست پوشیده هم

وله ایضاً

آهو که بسینه‌اش آگاه بود | وز هر مویش بسوی حق راه بود

در دیدهٔ عاشقان [illegible] | الا ز [illegible] الله بود

وله ایضاً

آن طرفه که آهوی که خو کرده بهم | وز عهد کیان عشق برآورده بهم

از خنگ بهانه کرده [illegible] | راز [illegible] سر آورده بهم

وله ایضاً

شاهی که شده آهوان پابستش | وز تیر کرشمه آهوی سرمستش

از بس که [illegible] آهو که [illegible] | شد نافه شاخ آهوان از دستش

وله ایضاً

آهوی تو [illegible] که هر جا [illegible] | دیوانه دلی ز پیش ما رفته

او سوخت [illegible] شاخ عنبر [illegible] | کان هر [illegible] به بالا در رفته

شاهی

وله

شاهی که ز تیر آن شکسته بازو [illegible] | می‌برد او آهوان عنبر بو را

در عهد [illegible] روزگار نشنیده کسی | آن شیر که پرورش کند آهو را

وله ایضاً

شاهی که کرده است [illegible] | هر آهوی از دست شیر [illegible]

هر که فکنده بر آهوان دام شود | آهو چشمان عنبرین مو [illegible]

وله ایضاً

ای چشمهٔ آب [illegible] | [illegible] شیر ژیان را

از بس که شده آهوی ضعیف از تو قوی | در پنجهٔ [illegible] نر شیران را

وله ایضاً

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت | جهان ز تو عدل مدام گرفت

بر گشته [illegible] در جهان [illegible] آهو | و آن [illegible] دولت تو آرام گرفت

وله ایضاً

چون شاه [illegible] | از تیر [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ای آهوی [illegible] | [illegible]

[illegible] شاخ عنبر [illegible] | [illegible]

ای بست و دهان [illegible] غرض بربت — وله — چشم شاه [illegible] لعبید آهو طلبت
هم دهر فروش گوه خنجر بربه — هم برق [illegible] حبشه چشم آهو بت

[illegible]

وله دیگر

شاها نگار آهوی [illegible] — پیش تو کشته آهوان پیوسته
فتان پری نیز که از رشته فکر — پیوسته بیار معنی برجسته

وله ایضاً

ترکی که ز غمزه خنجر هم گرفت — وز تیغ کرشمه [illegible] اقلیم گرفت
چشم سیهش قاعده [illegible] — از آهوی [illegible] تعلیم گرفت

وله ایضاً

ای [illegible] چشم شاهبازان که — [illegible]
[illegible] — آهو [illegible]

وله ایضاً

ای [illegible] — کو آهوی چشم تو مرا دیوانه
[illegible] — شد خانه چشم من چو آهو خانه

وله ایضاً

[illegible] آهوان [illegible] — صد آهوی [illegible]
از حلقه زلف [illegible] — [illegible] آهو [illegible]

زلف تو که دیوانه [illegible] — وله — دلها است در آن زلف به بند [illegible]
چشمان سیاه در خم ابرویت — گویا دو غزال در کمند افتاده

وله ایضاً

ای زاده جوان [illegible] — دانم که ز لطف تو جوانیست اسیر
چشم و مژه تو دیده حیران شوم — [illegible]

وله ایضاً

صبح آمد و دست شوق با کاس زند — [illegible] الماس زند
ما را ز سپیده سحر پیدا [illegible] — بر ریش جگر ریزه الماس زند

وله ایضاً

ما را ز تماشا گری عالم صبح — لب تشنه تر [illegible] قطره ز شبنم صبح
[illegible] آسمان [illegible] — [illegible] دم صبح

وله ایضاً

[illegible] تازه به گلشن آزاد — [illegible] آزاد
[illegible] — [illegible] چشم جهان [illegible]

وله ایضاً

هرچند ز فیض صبح آگاه نه ایم — نه از [illegible] آگاه نه ایم
در ریزه نور [illegible] — در حضرت خورشید کم از ماه نه ایم

ولَه

هر صبح که فیض طلب میباید / در بوزهٔ نور از در شب میباید

ای ذره چرا پا سر و پا میگردی / در حضرت خورشید ادب میباید

ولَه ایضاً

ما عشق بصد جام لبالب خوردیم / یک پرتو مهر شمع کوکب خوردیم

ما باز قدح شب مهتاب کجا / ما کید صبح سالها به شب خورده ایم

ولَه ایضاً

دریاب که صبح عیش رخ بنمود است / خورشید در نور بدل بگشوده است

بنگر سفیده دم که پیش از چرخ / در سینهٔ صبح ما بقیه الله است

ولَه ایضاً

تا چند بدیده طرح خواب اندازیم / وز دیده نظر بر آفتاب اندازیم

این دم که سفیده ز آسمان سر بر کرد / وقت است که سجاده بر آب اندازیم

ولَه ایضاً

صبح آمد و از نظام دل درد بشد / خشنده سفید سحر پیدا شد

آن قطره سیاه دل سپیده که بتافت / بر کشتی چرخ بادبان پیدا شد

ولَه ایضاً

صبح است نظاره کن برآورد فروغ / کز جوی گشاده در مخزن چرخ

بنگر سفیده سحرگاه که [illegible] / خورشید بر لجت نور در دامن چرخ

دریاب

ولَه

دریاب که صبح از افق سر بر زد / چندین علم نور زد و در سر بر زد

بنگر سفیده دم که لشکر صبح / بر خیمهٔ سپهر خاکستر زد

ولَه ایضاً

شد صبح و فروغ مهر در عالم افشاند / [illegible] مرا ز چشم شب زلال افشاند

بنگر سفیده دم که در لجه نور / از جنبش موج کف بساحل افشاند

ولَه ایضاً

صبح از غم مهر چشم انجم خون ریخت / گردون شفق از سفیده بادام آمیخت

نقاش سحر ز هر رنگ آمیزی / شنگرف و سفیداب بهم در آمیخت

ولَه ایضاً

گر دوست جهان زنده بفیض سحر است / خورشید گهر پاش [illegible] گهری

بگذشت سفیده دم که کوکب دریا / بر رشته [illegible] در بوزه گری

ولَه ایضاً

شد صبح جهان از دمن گل سر بر زد / چندان با دم دل آتش بر زد

بنگر سفیده دم که برگشت امید / از لیت سفیده کز افق سر بر زد

ولَه ایضاً

صبح است ز فیض تازه رو گلشن چرخ / همه سفیده روز چراغ چرخ

تا داغ سیاه شب رود از [illegible] / صابون زده ماند که با [illegible] دامن چرخ

وله

ما دل ز نسیم صبح گلشن کردیم / وز باغ مراد گل به دامن کردیم

از نور حقیقت دل ما روشن شد / تا دیده به آب روشن کردیم

وله ایضاً

صبح است سپیده دم کرد آغاز ببین / مرغان سحرخیز در آواز ببین

خور ناخنه از چرخ چهارم بنگر / سلطان چهار بالش ناز ببین

وله ایضاً

صبح آمد و مهر رخ در خاور کرد / بر فرق جهان سپیده گون جا کرد

بردار سر از خواب که از چرخ فراخ / خورشید برآمد [illegible]

وله ایضاً

صبح است و خورشید مرا بود ابا / این نور ندیده [illegible] بیا

برخیز و سپیده سحر ساز رباب / کز نور رسید موج زان دریا

وله ایضاً

شد صبح و دور گر بازی باست / مست شد و وقت هشیاری است

آغاز سپیده سحر پیدا شد / از خواب برو که وقت بیداری است

وله ایضاً

برخیز و در آفتاب از آن ره ببین / نوری که از آن لمعه طراز ببین

ای تیره دل از رشک [illegible] / بر کوه سپهر چشمه نور ببین

وله

صبح است و دلم چو مرغ زاری دارد / چشمم چو سپیده اشکباری دارد

ای دل ز سیه گلیمی شب مخروش / کایام سپیده کاری دارد

وله ایضاً

شد صبح و شکوفه لب گلزار دمید / وقت است که چو گل برآید خورشید

بنگر سپیده دم که در بالای فلک / در مقدم آفتاب گردند سپید

وله ایضاً

صبح است بیا از چشمه مهر [illegible] / وز پرتو مهر نور ده مردم را

خواهی [illegible] / در رشته خورشید بکش انجم را

وله ایضاً

صبح است و جز از ره [illegible] طلعت / دامان فلک ز گرد انجم شده رفت

برخیز و ببین پری ز خنده دهر / جمشید ببین و جام جمشید [illegible]

وله ایضاً

در صبح دمی فروغ جاوید ببین / وز نور [illegible] امید ببین

شاهنشه عصر را که خورشید ببین / کاینه مهین و جام جمشید ببین

وله ایضاً

ای مهر مرا چو خشم رخ دلجویت / کان زهره ندارم که ببینم رویت

هر صبح [illegible] سجده تو / [illegible]

تمام

وله

باد سحر آمد و جهان خرم شد / بر مرده دلان صبح مسیحا دم شد
از کوشش سپیده سحر رخ خود / آنگاه سپیده روی عالم شد

وله ایضاً

تا پرده‌گشای خواب شبها شد / ظلمت ز دو نور باب شبها آشنا شد
تا آنکه چو ذره نوری بجو صبح / همسایهٔ آفتاب شبها آشنا شد

وله ایضاً

صبح است دهان به کز نطق پاک کنی / برخیز تو رخ ... افلاک کنی
در طاعت اگر قدرت زری ازو / از سبحهٔ یار ... خاک کنی

وله ایضاً

صبح است بیا که این همه تاریک لیلی / از پرده برآ که نور خورشید ببین
حقا که زمین و آسمان از تو نکو / ... ببین

وله ایضاً

هر صبح ز زهره افکنم سیاره / تا بو که بخورشید کنم نظاره
از بس که بعشق نور دو ابرویم / صد رنگ به هر رخ آشنواره

وله ایضاً

مهر از شفق صبح امیدم منم / رخ در رخ آفتاب جاوید منم
گنبد ز شفق بجهان ... هم / زنگوله کرم مهر خورشید منم

تمام

وله

صبح آمد و دیده تاب آورده است / آفتاب ... خواب آورده است
بنگر سپیده دم که جبرئیل سحر / منشور قدوم آفتاب آورده است

وله ایضاً

صبح است دمی ز نور دولت دریاب / وین شعشعهٔ برق عنایت دریاب
سیمای سپیده سحرگاه ببین / گر راه منشور رسالت دریاب

وله ایضاً

آنها که صفای صبح ادراک کنند / وز ... خورشید ... خاک کنند
در سجدهٔ خورشید لب سجادهٔ صدق / محراب نماز از دم افلاک کنند

وله ایضاً

آفتاب بخت ... گرفت مرا / در صبح سعادت عالم افروخت مرا
بر خاک فتاده ذره بودم لیکن / از ... کشش آفتاب برافروخت مرا

وله ایضاً

ای مهر برآ که وصال ... ببین / با مرغ سحر دلم همه آواز ببین
از اوج فلک براد ... راه امید / چشمم چو ستاره سحر باز ببین

وله ایضاً

شب در کشیده شمع امید کجاست / ... آن ترجمان ... کجاست
ای دیده سپیده دم که بر سطح افق / ز و جستن ...

وله

صبح است و بهار ای دل از نور بخور / برخیز که خورشید رسید از ره دور
بگذاشته دم که بر سطح افق / زد خسرو خاور سراپردهٔ نور

وله ایضاً

شد صبح همه دمیده آثار گرفت / مرغان سحر نالهٔ آغاز گرفت
طاوس مرصع فلک شهپر گشت / شب‌ها ز سپیده صبح پرواز گرفت

وله ایضاً

خورشید که رمز گر او ایام شفق / هر صبح در این کار که هست طبق
بر حلقهٔ خاتم افق پیوسته / الماس سپیده دم یاقوت شفق

وله ایضاً

صبح است و جهان گشته از باد شمال / آفاق ز فیض آگهی مالامال
زان پیش که راست خوی پیاله هر روز / برخیز ز خواب دیده خوش بال

وله ایضاً

گر دود دلم شد شب دیجور از دل / گر دید فغان من مجور از دل
صبحی که دو از سپیده دم سازد / عالم عالم نفس نفس نور از دل

وله ایضاً

صبح است چراغ انجمن دل که / ما را ز سپیده چشم روشن دل که
حز دل بتر هر که در کرم ردی / چون صبح چراغ زیر دامن دل که

شمارد

وله

صبح است و امید دلم از جاوید است / شب کم شو از سپیده دم پیدا است
آتش بدل از من شب جمن نفتد / زین سینه که بر آینه خورشید است

وله ایضاً

صبح است و دو صبح تو بدمی دارد / این مژده برآنکه تا امیدی دارد
شد صبح و فروغ از افق خاور تافت / چندین علم نور به منظر برتافت

وله ایضاً

شد صبح و دگر دوران علم نور زدند / افلاک هم از تیغ طلا زر زدند
دردا که شب سپیده دم هر داری / بر فرق ملک پست آن نور زدند

وله ایضاً

دشت است که از سپهر در یکتا نیز / عشاق بجو رشید نظر یکتا نیز
وجه ایجاد رشته خوانان فلک / طور سپیده سحر یکتا نیز

وله ایضاً

شد صبح و شب از ظلمت دیجوری ماند / در نور جهان رفت دیجوری ماند
در راست ز سپیده بگواه مرا / بر ریش جگر مرهم کافوری ماند

وله ایضاً

هر شب من و شها در رو راه امید / تا بو که رسد ز مقدم صبح نوید
در راه همه کم کی بر آید خورشید / چشمم چو سپیده سحر گشته سفید

وله

شد صبح جهان زندگی از سر بگرفت / زینده سپهر زیب دیگر بگرفت
خورشید گران مایه کران افزون گشته / سرتاسر عالم همه در زر بگرفت

وله ایضاً

شد صبح کواکب همه نابینا شدند / بیدار دلان دیده در خواب شدند
چشمه سفیده تا هوا چیست / از پرتو خورشید همه آب شدند

وله ایضاً

ای صبح سحر جان فدای تو دهیم / وی ای صبا دل بهوای تو دهیم
ای صبح تو خورشید بگیر نما / تا کو همه دیده روشنای تو دهیم

وله ایضاً

باد سحر از بهار امید رسید / یک شطر از کشور جاوید رسید
دی صبح خزان که غنچه صبح شکفت / در شمع پیرو که نور خورشید رسید

وله ایضاً

صبح است و دمی دمیده هر کس بین / خورشید بآسمان هم آغوش ببین
از تشنه تو راز رخش پرده بدار / بر خاسته گرد لشکر نور ببین

وله ایضاً

صبح آمد و قفل از در گلشن برداشت / شاخ قمر چراغ ده روشن برداشت
دریاب سفیده دم که چون مستانه / تا سحری ز چرخ دامن برداشت

وله

دریاب که صبحدم جهان روشن کرد / باد سحر آرایش گلشن کرد
برخاست سفیده با سپهر از پا شد / از پرده غبار نور در دامن کرد

وله ایضاً

صبح است و صبا صندل ترسا به / از نقش و نگار باغ سر آرا به
شکر سفیده دم که کو با خورشید / از دامن چرخ نور می بالد به

وله ایضاً

شد صبح فلک ز نور سر برداشت / خورشید ز روی مهر چادر برداشت
چشمه سفیده سحر را چیست / روز است که از کنار ششی برداشت

وله ایضاً

برخیز که صبح گل بدامان آمد / عشرت بصبا بیت ورکه باز آمد
بنگر که سفیده سحر سر بر کرد / دریاب که روز در دمی افشان آمد

وله ایضاً

هم که ز روی کسی آشکار لبم / در دایره عشق کف ساکن دلم
از نقش و نگار چرخ بنگر که / باشهباز سفیده سحر ساده دلم

وله ایضاً

برخاست سحر نور ز سر تا سر شب / افتاد هزار شعله در خرمن شب
دریاب که از سفیده صبح صفا / بستند طراز روز بر دامن شب

وله

صبح است دم صبح عیسی نفسی — رخشنده سپیده دم چو [illegible]

وز رشته خورشید بدست ار گیری — این رشته بآسمان و الله رسی

وله ایضاً

صبح است و نسیم بار گلشن نفس است — دستی بفلک بر آن که رشته رس است

گر رشته فقر آسمان ارس است — این رشته بآسمان و الله بس است

وله ایضاً

صبح است و نور پاک خورشید ببین — وین دیده ز رنگ عنبر ببند ببین

گر نور ازل مطلع خط [illegible] — جمع خط شعاع مهر [illegible] ببین

وله ایضاً

خورشید که بر چرخ گشته مبدا نها — در تربیت شاه کند دور انها

از هر خط رشته شهنشه هر تن — چشم است رخ خط شعاع او فرمانها

وله ایضاً

هر صبح بدل [illegible] حضور است مرا — از ظلمت شب دیده بنور است مرا

هر رشته که خورشید درخشان دارد — در دیده بکش میل که نور است مرا

وله ایضاً

ای چشم و چراغ دیده اهل یقین — چشمی بگشا در شمع خورشید ببین

بنگر که ز هر رشته [illegible] شمع — هر رشته او ز آسمان تا بزمین

وله

صبح در چرخ نور می پالایند — روی صحرا ز سپیده می آرایند

کوری بی روشنایی دیده روز — بر سنگ سپهر توتیا میسایند

وله ایضاً

صبح است بهر ملاقی عاشق بر — از شوق سما چو زهره رقاص بر

هم سپیده سر فرود از شکر — شد قبله جهان سجده اقدس بر

وله ایضاً

شد صبح و جهان بامید رسید — خورشید بیار قاصد جاوید رسید

پیوسته من و رشته خورشید بدست — زین رشته توان مگر بجاوید رسید

وله ایضاً

جام از کف جمشید بدست آر ای دل — آئینه امید بدار ای دل

خواهی که بنور معرفت بنوازی — سر رشته خورشید بدست آر ای دل

وله ایضاً

خورشید رسید و چشم جهان روشن کرد — گلها سوی چمن عبیر در دامن کرد

تا حله نور زد از بهر جهان — از خط شعاع رشته در سوزن کرد

وله ایضاً

صبح است و ملک رونمود [illegible] آمده است — وز نقش آن نور که او آورده است

تا ظلمت [illegible] عالم بزند — از رشته مهر تا [illegible] آورده است

تم [illegible]

ولہ

خورشید که زو بلند شد رایت نور / از جبهه او خواند فلک آیت نور

شمع است که او خنده زند بر گردون / بنهاده رشته‌هائی از غایت نور

ولہ ایضاً

خورشید ببین که چهره از ره افروخت / در زیر تو سپهر چون طور افروخت

بر طاق مقرنس فلک پنداری / شمعی بهزار رشته نور افروخت

ولہ ایضاً

خندید صبح درخشنده برآمد خورشید / آفاق پر افروخت مهر جاوید

کفتا که خط شعاع مهر دانی چیست / در تربیت شاه شکم موی سفید

ولہ ایضاً

صحت طلبی بچشم بیدار ببین / خورشید فلک بکرم رفتار ببین

خطهای شعاع مهر رخشنده نگر / از چشمه نور جویبار جاری ببین

ولہ ایضاً

مائیم که در آتش خود سوخته‌ایم / شمع نظر از نور دل افروخته‌ایم

از بهر درونه نور خورشید لقب / از رشته نظر دوخته‌ایم

ولہ ایضاً

آنم که بجز مهر ندارم کاری / با مهر لقب بهر سحر بازاری

آن گاو زعشقم که هر رشته مهر / در گردن جان من بود زناری

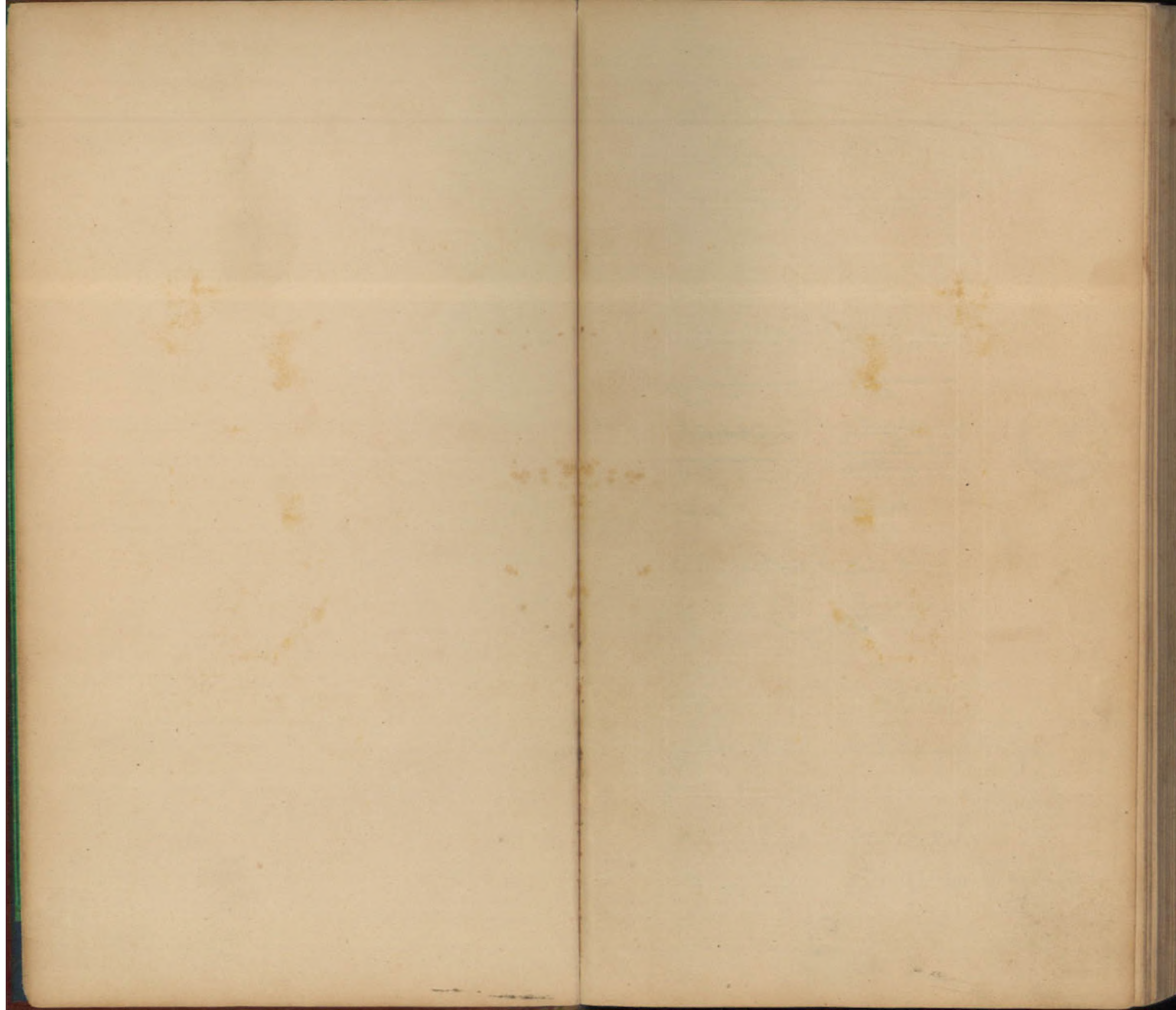
تمت الرباعیات

تعیین آثار دیوان فیض ازین قرار است

قصاید	غزلیات
یکهزار و نهصد و شصت و پنج فرد	سه هزار و چهار و پنج فرد
قطعات	رباعیات
سیصد و ده فرد	نهصد و هشتاد فرد

جمع اشعار

شش هزار و دویست و نود و نه فرد



ما شاء الله



بجهة دوام دولت پادشاه عالم پناه
و فرمانفرمای ممالک محروسهٔ
ایران و ملبوس اهالی آن از کارخانهٔ
و منیتیاریقلز نوظهور مخترع
برکت للبایع و المشتری سنه ۱۲۸۵